کتاب مقصد اقصی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد
واله اجمعین اما بعد چنین گوید اضعف الضعفا و خادم الفقرا عزیز بن
محمد النسفی که جمعی درویشان کثرهم الله ازین بیچاره درخواست کردند که میباید
در معرفت ذات و صفات خدای تعالی و افعال خدای عز و جل و در معرفت
ولایت و نبوت و در معرفت ظاهر و باطن انسان و در معرفت مبدء و معاد
انسان کتابی جمع کنی و در اول کتاب بیان بکنی که رونده کیست و راه چیست
و منزل چندست و مقصد کدامست و دیگر بیان کنی که شریعت چیست

وطریقت

و طریقت چیست و حقیقت چیست و اهل آن کاملی کدامست
و دیگر بیان کنی صحبت چیست و ترک چیست و سلوک چیست و انسان
کامل آزاد کدامست و درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند
تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطر و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر
و بالاجابة جدیر و این کتاب را مقصد اقصی نام نهادم و درین
کتاب سخن اهل تصوف و سخن اهل وحدت خواهیم گفت که این چند
که رونده راه خدا اند فصل اول در بیان آنکه رونده کیست و راه چیست
و منزل چندست و مقصد کدامست بدان اعزک الله فی الدارین که رونده
اول حس است و بعد از مدتی رونده عقل که رسول علیه السلام میفرماید
العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل عقل معاش و بعد
از مدتی دیگر رونده نور الله برسد تا جمله درجات حس و درجات
عقل بکشند و چون رونده راه دانستی و مقصود و مقصد رونده را
نشناختی اکنون بدانکه مقصد و مقصود جمله رونده گان معرفت

خداست و معرفت خدا کار نور الله است حق عقل معاش از معرفت خدای
بی بهره اند عقل معاش با دنیاست و عمارت روی زمین از عقل است و خرابی در
زمین از همان عقل است و حواس ده گانه کار کنان عقلند و از قال ربک للملائکة
انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک
الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون حق
در جواب ملائکه فرمود انها نکند شما آن منکر شدید در جواب ایشان فرمود
انی اعلم ما لا تعلمون اما من در میان آدمیان چیزی میدانم که شما نمیدانید
بعضی اگر چه از میان انها کنند که شما بان گفتید اما هم از آدمیان باشند
رهنش مل که بنور الله رسند و مرا شناسند که مقصود از آفرینش موجودات آدمیان
از جمله موجودات است و مقصود از آدمیان آن بود که من شناخته شوم
داود پیغمبر علی نبینا و علیه السلام سوال کرد و گفت الهی ماذا خلقت الخلق
فخلقت قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق
کما عرف پس کار ایشان آنست که در سعی و کوشش باشند در صحبت دانایان

تو بند

ثمره

تو بند تا بنور الله رسند و خدا را بشناسند ای درویش چون رونده راه است
و مقصد و مقصود در روندگان شناخت الله بود اگر سؤال سیر الی الله میکنی
و سیر الی الله منازل نیست بلکه چون راه نیست منزل هم نیست و بیان این سخن
آنکه از تو تا بخدا راه نیست محققان این طایفه کرده اند که اهل تصوف دیگر
اهل وحدت اهل تصوف میگویند که از تو تا بخدا راه نیست از جهت آنکه ذات خدا
نور است نامحدود و نامتناهی اول و آخر ندارد دیگر نیست یا بان و کران [کران]
و هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خداوند بذات با آن نیست
و از آن محیط نیست و از آن آگاه نیست که بذات محیط است بکل اشیا [اشیاست]
الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و بعلم هم محیط
و بکل شیء ان الله قد احاط بکل شیء علما اگر درویش سالک تا باین [بانها]
مقام نرسد و از این قرب با خبر نشود از خدا بی بهره و بی نصیب و از آنها
که چون باین رسیدند و از این قرب با خبر شدند همه روز در عشق همه اند خدا
میگویند و از خدا میشنوند و شب و روز میان جمعیت و خلوت یا ادب

زنده کاری میکنند و پا دراز میکنند و پهلو بر زمین نمی نهند شرم میدا
رند و میبینی میدانند که خدا حاضر است و تمام عالم را در جنب عظمت
ذات خدای مانند ذره با خورشید و قطره در بحر دیدند بلکه کمتر ای درویش
حس و عقل با تقرب راه نمیبرند و این قرب را در نمییابند و نمی توانند
دریافت و در نیابند این قرب نور الله است حقیقت مقام این
معرفت آن نور است این بود سخن اهل تصوف در بیان آنکه از تو تا بخدا
راه نیست آمدیم سخن اهل وحدت ایشان هم میگویند از تو تا بخدا ره نیست
از جهت آنکه وجود یکیست بیش نیست و آن وجود خدای تعالی است تقدس
و بغیر وجود خدای تعالی وجود دیگری نیست و مکان ندارد که نا[illegible] اهل وحدت
میگویند آنکه هست وجود نیست و آنچه هست هستی خدای تعالی و تقدس ای
درویش تو پنداری خدای تعالی وجود دارد و تو هم بغیر وجود خدا وجود دیگر داری
و این سهو عظیم است و پنداری خطا است وجود خدای را است بس این
پنداری حجاب راه است میان تو و حق و تا آنک خود را در میان پندار

از من ط

نگوید که

---

(۳) [illegible]

بگذراند بخدا نرسد چون پیر گوید خدا رهی نشو :: یک قدم بر نفس خود
نه وان دیگر دوست :: هر چه بیرون از کشی این آن کار نیست :: ای درویش
تو خود را پیش خدا رو بیس آن بود سخن اهل وحدت در بیان آنکه از تو تا بخدا
راه نیست و اگر سوال از منازل سیر فی الله میکنند در سیر فی الله منازل
بسیار و مقامات بیشمار است بلکه بعضی گفته اند که سیر فی الله نهایت
ندارد فصل دوم در بیان آنکه شریعت و طریقت و حقیقت چیست
بدان اعزک الله فی الدارین که شریعت گفته پیغمبر است و طریقت کردار
و حقیقت دیدار قال الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة
احوالی پس سالک را باید اول در علم شریعت آنچه در رست است بیاموزد
و باید که از علم و عمل طریقت آنچه لابد است بکند و بجا آورد تا از
انوار حقیقت بقدر سعی و کوشش و [illegible] ای درویش هر که
قبول میکند آنچه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است از اهل شریعت
و هر چه کرده است از اهل طریقت و هر چه دیده است از اهل حقیقت است

[illegible]

هر که این سه ندارد آن سه ندارد و هر که این ندارد آن هم ندارد و هر که یکی دارد
آن یکی دارد و هر که هیچ ندارد از این هر سه هیچ ندارد ای درویش این طایفه
که این سه دارند کاملانند و ایشانند که پیشوای خلقند و این طایفه که ازین هر
هیچ ندارند ناقصانند و ایشانند که از جمله بهایم فروترند و لقد
ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها
ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها اولئک
کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون ای درویش صورت را
اعتبار نیست معنی را اعتبار است اگر صورت با معنی باشد هر دو را اعتبار
باشد اما صورت بی معنی را هیچ اعتبار نیست اگر معنی آدمیان دارد
آدمی باشد و اگر معنی حیوانات دارد حیوان باشد دانا همه کس
بیند هر را شناسد و با همه کس نزد کار روزی در دنیا بدر نرود و همه علم
میخوانند و اهل قدرت نمیخوانند چگونه نخوانند و اگر نخوانند
کار عالم بدر نرود چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر ازین

بگویم

رجات (نسخه) ... افتاده اکثر ... ولی را ابقاء ... بهشتند ... نسخه

بگویم که دانستی این سخنها از مهمات است ای درویش مبتدی را که
غرض از شریعت و حقیقت و طریقت چیست غرض مقصود که آن است
که آدمی راست گفتار و راست کردار و نیک اخلاق شود و اگر این عبارت
فهم نمیکنی بعبارت دیگر بگویم بدانکه غرض سه چیز است اول آنکه تا مردم چیزهای
دیگر پیغمبر امر و نهی از پیغمبر قبول کنند و ماموریت باشد و هرچه پیغمبر فرموده است
بدل تصدیق کنند و بزبان اقرار کنند دوم آنکه تا بجای و تقوی آراسته باشند
و در سعی و کوشش میباشند و در صحبت دانا الکامل بجایی برسند که خدای
را بشناسند و ببینند سیم آنکه بعد از شناختن خدای لقای تمامت جواهر
اشیا را و تمامت حکمتهای جواهر اشیا را کما هی بدانند و ببینند چون این
مراتب را تمام فهم کردید تمام شدید و بشریعت و طریقت و حقیقت
آراسته گشتید ای درویش چون دانستی که غرض از شریعت و طریقت
و حقیقت چیست اکنون از گفتگو درگذر و کاری بکن تا بجایی
رسی که گفته اند که علم بی عمل و صورت بی معنی بکاری نیاید از بهر آنکه

تقوی

والعمل الصالح یرفعه

عمل صالح سالکان را بمقامات بزرگ و عالی میرساند و العمل الصالح یرفعه
و عمل اهل طریقت ده چیز است اول طلب خداست که مقصود از این
همه ریاضات و مجاهدات یافتن خداست دوم دانایی است که بدلیل
راه نتوان رفتن سیم ارادت بدانا یافتن است باید که سالک بعقیدت محبت و ارادت
بدانا باشد که ارادت مرکب سالک است هرچند که اراده قویتر بود مرکب قویتر
بود چهارم فرمان برداری است باید که فرمانبردار دانا باشد و مرید و مطیع باشد و هر کار که کند
دنیوی یا اخروی بدستوری دانا کند پنجم ترک است باید بامر دانا ترک فضولات
کند اگر شیخ قوت و لباس و مسکن را قبول کند که بدهد هرچه دارد بدهد ترک کند
و اگر شیخ قبول نکند ترک فضولات کند و بقدر ما لا بد نگاه دارد ششم تقوی است باید
که متقی و پرهیزکار باشد و [illegible] نگاه دارد و [illegible] شکفتار و حلال خوار بود و شریعت
عزیز دارد و بیقین بداند که هر کسی که سالک باشد و بیدار آید [illegible] بعثت
پیغمبر بدر آید هفتم کم گفتن است هشتم کم خفتن است نهم کم خوردن است
دهم عزلت است عمل اهل طریقت و علامت ایشان را این ده چیز

اثرها و انوار دارد

دانا [illegible]

پنجم

ششم تقوی

اثرها و انوار دارد در سلوک پس سالک باید که در خدمت دانا بدین ده مراتبت
نماید و ثابت قدم باشد که کار نجات دارد و ناچار بحقیقت برسد و روز
نماید اگر یکی از این ده چیز کم باشد سلوک میسر نشود و سالک بجایی نرسد ای درویش
عمل اهل حقیقت و علامت ایشان ده چیز است اول آن است که بخدا رسیده
باشند و خدا را شناخته باشند و بعد از شناختن خدا از نعمت جواهر
اشیا را و تمامت حکمتهای خدا را و جواهر اشیا را کما هی دانسته و دیده باشند
دوم صلح کل با همه کس و علامت آنکه سالک بخدا رسیده آن است که
با همه خلق عالم صلح کند و از اعتراض و انکار آزاد آید و هیچکس را دشمن ندارد
بلکه همه را دوست دارد ای درویش هر کسی در محلی که از ما در وجود آمده است
و بدان سبب هر کسی باسمی منسوب شده یکی حنفی و یکی شافعی
و یکی ترسا و یکی جهود و یکی مسلمان نام نهاده اند و جمله را عاجز و
عاجز و بیچاره بیننده و طالب خدا شناسد سیم شفقت کردن است
بر همه کسی و این شفقت آن باشد که با مردم چیزی نگوید و کاری نکند که
بگشاید

ادب ـ عدل

آن چیز کار کند در دنیا و آخرت سود کند و کار اهل نعمت نصیحت کردن است
و کار اهل علم ادب نگاه داشتن است و اهل قدرت ادب کنند تا مردم از
یکدیگر ایمن باشند چهارم تواضع است با همه کس بر دوام عزیز دارند
و بچشم عزت و حرمت در همه نگاه کنند پنجم رضا و تسلیم است و آنها از فراغت
ششم توکل و صبر کردن و تحمل است هفتم بی‌طمعی که طمع ام الخبائث
است هشتم قناعت و فراغت که سالک را بجائی رساند که هم آزاد از بندگی
و راحت رسانیدن بهمه کس دهم تمکین است از درویش کار تمکین قرار
و استقامت و ثبات دارد این علامت و عمل اهل حقیقت
هر که دارد بسیار کشیها در سالک است در علم و حکمت تمام نشود بکمال نرسد
و بسم الله و بقوة الله تمام نکند این علامات و این صفات
و این اخلاق در وی پیدا نیاید فصل پنجم در بیان انسان کامل بدانکه
انسان کامل آن است که در شریعت و طریقت و حقیقت تمام شود اگر این
عبارت فهم نکنی بعبارت دیگر گوییم بدانکه انسان کامل آن است که او را

چهار چیز بکمال باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف نیک
و جمله سالکان در بند تحصیل اند و کار سالکان این است که این چهار چیز بکمال
رسانند هر که این چهار چیز را بکمال رساند بحق کمال رسید چون انسان
کامل را دانستی اکنون بدانکه انسان کامل را با صفات و عبارات
باسامی مختلف ذکر کرده اند و جمله راست است شیخ و پیشوا و هادی و مهدی
و دانا و بالغ و کامل و مکمل گفته اند و جام جهان نما و آینه گیتی نما
و تریاک اکبر و اکسیر اعظم گفته اند و عیسی و مسیح گفته اند که مرده
را زنده کند و خضر گفته اند که آب حیات خورده است
و سلیمان گفته اند که زبان مرغان میداند ای درویش تمام
موجودات همچو یک شخص اند و انسان کامل دل آن شخص است
و بعضی گفته اند تمام موجودات همچو درخت است و از میان آن
میوه آن درخت اند و انسان کامل زبده و خلاصه آدمیان است
و انسان کامل بعلم الله محیط است بر تمام آن درخت ای درویش

هر انسان کامل هیچ پوشیده نمانده است بخدا رسیده است و خدا را
شناخته است و بعد از شناخت خدا تمام جواهر اشیا را و
حکمت‌های جواهر اشیا را کما هی دیده و دانسته است بعد از آن
هیچ کاری برابر این ندیده و هیچ طاعتی برابر آن ندانسته و سعی بهتر از آن
ندیده که بتکمیل دیگران مشغول شود و مردم را چیزی کند و گوید که مردم
چون آن بشنوند و بآن کار کنند در دنیا و آخرت نیکو کنند و رستگار شوند
و این رحمت که میکنند و بعضی از این جهت رحمة للعالمین گفته اند
اما سخن دراز شود و از مقصود باز مانیم انسان کامل بتکمیل دیگران و بتربیت
و پرورش عالمیان مشغول باشند والله اعلم فصل چهارم در بیان
انسان کامل آزاد ای درویش بدانکه بزرگی و کمال انسان کامل را شنیدی
اکنون بدانکه انسان کامل با این کمال و بزرگی که دارد قدرت بر حصول
مرادات ندارد و بنامرادی زندگانی میکند و بناکام روزگار میگذارد
از روی علم و اخلاق کامل است اما از روی قدرت و مراد ناقص است

ای درویش

ای درویش وقت باشد که انسان صاحب قدرت و حاکم و پادشاه
بود اما پیداست که قدرت آدمی چند است به تحقیق نگاه کنی عجز
بیش از قدرت بود و نامرادی بیش از مراد بود انبیا و اولیا و ملوک
و سلاطین بسیار چیزها میخواستند که بود و میسر نمیشد پس معلوم شد که آ
دمیان از کامل و ناقص و دانا و نادان و پادشاه و رعیت جمله عاجز و بیچاره
اند و بنامرادی زندگانی میکنند ای درویش گل را بوی میدانند بدان سبب
بازندانند میوه نیست او را و بعضی گلها بوی خوش ظاهر کردند که بدان سبب
میوه دار و باردار شدند و درویش را باید که خوش ظاهر نزود درخت بلاست
برد والحمد لله رب العالمین ای درویش بعضی از کاملان بر این سر واقف
شدند که آدمیان بر حصول مرادات قادر نیستند و بسعی و کوشش
و قدرت مراد حاصل نمیشود و بنامرادی زندگانی باید کرد و دانسته‌اند
که آدمی را هیچ کاری بهتر از ترک نیست و بهتر کردن آزاد و فارغ نبود
بعضی پیش از این ترک مال و جاه کرده بودند اکنون ترک شیخی و پیشوا

هم کردند و ترک پرورش هم کردند و آزاد و فراغت شد بالای جمه دیدند
ای درویش حقیقت این سخن آن است که تو را به تربیت و پرورش
دیگران مشغول میکنند نظر ایشان به ترک و آزادی و فراغت افتاد اما آنچه
حقیقت است آن است که بیشتر بزرگان و دانایان به کنج و بینوایی مشغول
شدند و سبب آن ترک دنیا و جاه بود مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه ای درویش آزادان
کامل آزاد آنست که او را بر چهار چیز بر کمالی باشد افعال نیک و اقوال
و اخلاق نیک و احوال نیک و معارف نیک و ترک و عزلت و قناعت
و هرکه این هشت چیز را بکمال رسانید کامل آزاد است و بالغ و حر است
و هرکه چهار اول دارد و چهار آخر ندارد او بالغ است اما تمام نیست و هرکه
چهار آخر دارد و حر است اما بالغ نیست و هرکه همه دارد کامل آزاد است
و بالغ و حر است چون کامل آزاد را دانستی اکنون بدانکه کامل آزادان دو
طایفه اند جمعی ترک جاه و مال کرده اند و ترک کنج و بینوایی و آزاد و فارغ

آزادان دو طایفه اند
شده اند

و دخول ...
شده اند و فهم بدانکه بعضی بعد از ترک عزلت و قناعت و دخول اختیار کردند
و بعضی بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره اختیار کردند مقصود جمله آزادی
و فراغت است و بعضی گفته اند که بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن
است این طایفه اند اکنون که در عالم هستند و هر یک بکار خود مشغول اند
این طایفه که بعد از ترک قناعت و عزلت و خمول اختیار کردند
بعضی دانسته اند چنانکه جهل گرمی و حرارت است و با کافور سرد
صحبت دنیا و اهل دنیا پراکندگی و تفرقه همراه هست بس لاجرم جمعیت
ترک کردند اگر ناگاه چنان اتفاق افتد که اهل دنیا بیایند که ایشان را
زیارت بکنند و یا چیزی از دنیا ترک خدمت ایشان بیاورند یا آنکه مسلمانان
بی شبهه است قبول نمیکنند از آن میترسند و میگریزند چنانکه دیگران
از شیر و پلنگ و مار و کژدم میترسند و طایفه دیگر بعد از ترک رضا
و تسلیم و نظاره اختیار کردند و بعضی دانستند که او همیشه در هر کار
نمی دانند تا ... در حقیقت از جهت این اختیار کردند که آسایش

تا چیزی پیش آید لهذا از آمدن آن چیز خوش آید و از نیامدن آزرده باشد و وقت باشد
که او هر چیزی پیش آید که آمدن آن چیز خوش نباشد و سود در آن باشد چنانکه
خدای تعالی خبر داده که و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا
شیئا و هو شر لکم و این طایفه برین سر واقف شدند و دایره تفرقه
خودها از میان برداشته اند و در رضا و تسلیم شدند اگر اهل دنیا بزیارت ایشان آمدند
منع نکردند و اگر نیامدند غمناک نشدند رد و قبول خلق بر ایشان یکسان گشته
و اگر اهل دنیا در خدمت ایشان حاضر نشدند چون حلال بود قبول کنند غرض آنکه دایره تفرقه
خودها از میان برداشته اند در رضای و تسلیم شدند و این بیچاره هر دو نهایت دیده
در ترک و عزلت و هم در قناعت و خمول بود و هم در رضا و تسلیم نظاره
میکردم و حالا هم درین هستم و مرا یقین نشد که کدام طرف بهتر است هیچ
طرف را نتوانم ترجیح دادن و امروز آنکه مینویسم هیچ ترجیح نکردم از آن
جهت که هر طرف فواید بسیار دارد و آفت بسیار فصل پنجم در بیان
صحبت ابرار عظیم و فایده صحبتهای بسیار دارد هم در ظاهر و هم در باطن هر سالکی که

مقصود

مقصود و حاصل شد از آن بود که بصحبت دانای رسید و هر سالکی که مقصود حاصل
نکرد از آن بود که بصحبت دانای نرسید کار صحبت دانا دارد نه ریاضات
و مجاهدات بسیار و این همه آداب و شرایط بسیار جهت آنست
که سالک شایسته صحبت دانا گردد که سالک چون سالک شایسته دانا گشت
کار سالک تمام شد ای درویش اگر سالک یکروز بلکه یک ساعت بصحبت
دانا رسد و مستعد باشد و شایسته صحبت دانا نیز باشد به که صد
سال بلکه هزار سال بریاضت و مجاهدات مشغول بود و ان
یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون امکان ندارد که
بی صحبت دانا بمقصود رسد و مقصود حاصل کند اگرچه مشغول باشد
و اگرچه بریاضات و مجاهدات مشغول باشد الا ما شاء الله
که خدای تعالی بفضل و کرم خود نظر کند و او را بی استاد و شیخ
راه نماید ای درویش بسیار کس بصحبت دانا رسیدند و ایشان را
از آن دانا هیچ فایده نباشد و این از دنیا طلبی خالی نیست
(یعنی اهل [illegible])

خوش بدل

استعداد ندارد با طلب ای درویش چون بصحبت درآیی بر سینه
که حاضر و مستعد باشی و مستمع باشی و سخن کم گویی تا سخن از تو نپرسند
و سوال نکنند جواب مگوی و اگر از تو سوال کنند و جواب ندانی
بگو که نمیدانم و شرم مدار و اگر جواب بدانی اندکی مختصر با فایده بگو
و دراز مگو و از درویشان بطریق امتحان سوال مکن و از دنبال
بحث و مجادله مباش و در میان درویشان تکبر مکن و درشتی
بالاطلاق بلکه ایشان را بالا کن و چون اصحاب حاضر باشند و خلوت
یعنی بغیر از اصحاب کسی بیگانه نباشد باید که در خدمت و در ادب
مبالغه ننمایی و در چند موضع تکلف نباید کرد که بی تکلفی
آزادیست و علامت مودت و محبت ای درویش آنچه
بی ادبی کنی در همه زمانها و در همه مکانها حرامست و در هر موضع که حاضر است — چه بی ادبی (ظ)
در اینجا نکته باید دانست اگر نگاه ندارد بی ادبی نیست مراد آنست
که در خلوت باید که با اصحاب بی تکلف زندگانی کنی اگر تو تکلف

دیگران هم

دیگران هم تکلف کنند و در رنج افتند بدین سبب گران بار شوند و از این سبب
تو باشی و در میان اصحاب باید که بیشتر نباشی و چیزی ترا
خوش نیاید از آنچه اصحاب میکنند تو هم بکن ای درویش هر کاری که
در آن مبالغه کردن مباحست و در کردن و ناکردن آن خیر و شر
نیست در آن کار موافقت با اصحاب کردن از کرم و مروتست — باشد عمل
و تو هم بکن ای درویش اگر موافقت نکنی بی مروتی باشد و هر کاری که بغرضی
نیست در ضرورت در سبب راحت اصحابست در انکار عادت نباید
کرد و اگر عادت کردن بسیار باشد و در میان اصحاب بسیار است
کردار و ترک عادت کردن و بت شکستن کار مردانست من تشغلک
عن الله فهو صنمک فصل ششم در بیان ترک و قطع پیوندات
و قطع پیوند در ظاهر باشد و در باطن است که کاسه دنیا یکباره
از دل خود بیرون کنی و در ظاهر آنست که دنیا و آنچه باشد ترک
و بیرون ایشان اختیار کنی ای درویش هر چیز که حجاب ره سالک میشود

و مانع راه سالک باشند اگر دنیاوی باشند یا اخروی ترک باید کرد بعضی مالی
و جاهی مانع راه باشند و وقت باشند اوراد و نماز مانع راه سالک میشود زیرا بسیار هم
که کل حجاب ظلمانیست و بعضی نورانی ای درویش بیشتر خلق بت
پرست اند و باید که تو بهر درین باب سخن هیچ شک نباشد که همچنین است
ترک عادت انسانست که تو ترک بت پرستی کنی که با وجود بت شکستن
سالک بهیچ جا نرسد هرچیزی که سالک را بخود مشغول میکند و مانع ترقی
سالک میشود بت پرستی است چون مانع و بت پرستی را دانستی اکنون
بدانکه بعضی مال و بعضی جاه و بعضی نماز و بعضی روزه بسیاران همت
پرست باشند و بعضی اوراد که همیشه بر سجاده نشینند سجاده پرست باشند
و مانند این بسیار است از ینجا گفته اند که ترک باید که با جان ترک باشند
هرچیزی که گوید ترک باید از دنیاوی و اخروی از جهت آنکه هیچکس خود را
نشناسد و هیچکس نداند که وی بت پرست است همه بت خود را فارغ
و آزاد گمان برند ای درویش مراد از ترک ترک فضولات است

ترک مال باید

ترک مال باید از جهت آنکه چنانکه مال بسیار حجاب بزرگ است و مانع راه است
اگر جمله را ترک کند محتاج دیگران شود آدمی را قوت و لباس و مسکن بقدر ضرورت است
و طمع پدید آید و طمع ام الخبائث است چنانکه مال بسیار فساد دارد
ترک مال باید هم فساد دارد و هر که مال باید دارد نعمتی عظیم دارد و هر که مال باید
ندارد محنتی عظیم دارد بقدر مال باید میکند رو و محبت است و هر چند
زیاده میکند رو محبت زیاده میگردد و خدا بهار گونا گون با آنکس روزی خواهد
ای درویش ترک علم اهل معرفت است و علامت دانا است یعنی
جمله آدمیان این دعوی میکنند بلکه هر فردی از افراد آدمیان با خود این
تصور کرده اند که معرفت دنیا و آخرت و معرفت خدا ما داریم
و دیگران ندارد و معرفت صفت دل است و حس ما بصفات دل
راه نیست پس ما حس در نتوانیم یافتن که کدام معرفت دارد و کدام
معرفت ندارد اما صفت مقصد افعال صفات
معلوم شود و چنین دانم که مه تمام فهم عمر در او بنشر از ان بگویم

بدان هر چیزی را علامتی هست چون علامت این چیز در کسی یافته شود ما را بیقین معلوم
شود که آنکس آن چیز دارد و اگر آن علامات در کسی نباشد ما را بیقین معلوم شود
که آنکس چیزی ندارد و این سخن بغایت روشن و ظاهر است ای درویش
مثلاً اگر گوید که من خیاطم یا نجار یا حدادم اگر عمل اینها را بداند راست میگوید
و اگر عمل اینها را نداند دروغ میگوید علم در باطن و عمل در ظاهر و عمل هر چیزی را
علامتی هست بر علم آن چیز اگر عمل بر کمالست بیقین میدان که علم هم بر کمال است
و اگر عمل ناقص است چون این خدمات معلوم کردی اکنون بدان علم اهل
معرفت را و علامت آن ترکست یعنی آنکه ترک دنیا و آخرت کرده.
و خدا را شناخته علامت او ترکست پس هر جا که ترک باشد ما را بیقین
معلوم شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت ندارد و هر جا که نباشد ما را هم
بیقین معلوم شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت خدای را ندارد ای درویش
نفی
ترک معرفت خدا در کلمه شهادت است یعنی ترک نفی است و اثبات معرفت
معرفت خدای است مال و جاه سبب بزرگ کند بسیار کسی را از جاه
برده است

برده است معبود ایشان شده اند و بیشتر خلایق مال و جاه را پرستند و باید که ترا
درین سخن هیچ شک نباشد هر که ترک دنیا از دل را نکرد و هر که ترک مال و جاه
نکرد که ترک دنیا از دل بیرون کرد نفی را تمام کرد و هر که معرفت خدای تعالی حاصل
کرد اثبات را تمام کرد و این است که لا اله الا الله و هر کسی که ترک ندارد معرفت
خدای ندارد و هر که کلمه شهادت نگفته است ای درویش سخن
اما تو در پس تقلید پدر و مادر مانده و تقلید حجاب عظیم است قال علیه
السلام ما من مولود الا وقد یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه
و یمجسانه میگویند معنی کلمه شهادت نفی دیگران خود است و اثبات دیگر
حق است و آن از راه سرحی نظر فرموده است که خود بینی هرگز خدا بین نشود
ای درویش تو بینی و ندانی که هستی و خدا آنست و پس هر چند میخواهم
که سخن دراز نشود چنانکه دراز میشود بدانکه کلمه شهادت و نماز و روزه
صورتی دارند و ترا از حقیقت انسان بیخبر و بصورت قناعت کرده
اگر تحقیق این پرسی بدانکه ترک معرفت خدا انتها به در خفیت

و معرفت خدا هیچ آن [illegible] و نرگس ناشی از درخت و تمامت صفات حمیده
و خلائق باشد بدین میوه ان درخت هیچ آن درخت در دل ثابت و ساق آنها
درخت از دل ظاهر شده است هرچند هیچ این درخت غور نرسیده ساق هم
فور نرسیده و با ترک بجایی رسد که دنیا و آخرت هستی یکبار ترک دای
دیدن خدای تعالی همیشه بود و باشد اما سالک تا بدان وقت که بکلیه
شهاده رسید نشناسد فصل هفتم در بیان سلوک بدانکه در سلوک اهل
تصوف سه چیز را نجات اعتبار کنند اول جذبه دوم سلوک سیم عروج
ای درویش بدانکه جذبه عبارت از کشش است و سلوک عبارت از کوشش
است و عروج عبارت از جنبش است جذبه فعل حق تعالی است
که بنده را بخود میکشد بندگانرا روی بدنیا و آخرت آورده است و بدوستی
مال و جاه بسته شده است چون عنایت حق در میرسد روی از بندگانرا
میگرداند تا بندگان روی بخدای سر آورد و جذبة من جذبات الحق
توازی عمل الثقلین الخ از طرف حق است هم جذبه است الخ

از طرف بنده است

از طرف بنده است همچنین سفر ارادت و محبت و عشق است توجه بنده بهر چند
زیاده میشود همچنین دیگر میگردد تا بجائی رسد که سالک ترک همه کند و روی بخدا
آورد بعضی از همه چیز برود بیک قبله شود و هر چیز که غیر حق است جمله را فراموش
کند چون یک قبله شد و هرچه غیر حق است جمله را فراموش کرد بمرتبه عشق
رسید چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون بنده از آدمیان
بجذبه حق در رسید و کسی بدوستی خدا بمرتبه عشق رسید بیشتران باشد
که از آن باز نیاید در همان مرتبه عشق زنده کاری کند و در آن مرتبه بماند
و در همان مرتبه از این عالم برود و این چنین کسی را مجذوب مجرد گویند
و بعضی کسان باشند که باز آیند و از خود با خبر شوند و اگر سلوک کنند و سلوک را
تمام کنند اگرچه جذبه حق رسید با انسان این چنین کسی را سالک مجذوب
گویند و اگر سلوک کنند و جذبه حق عنایت نشود او را سالک غیر مجذوب
گویند جمله چهار قسم میشود مجذوب مجرد مجذوب سالک سالک مجذوب
سالک غیر مجذوب و شیخ بهاء الدین سهروردی قدس الله روحه العزیز در عوارف

این چنین کس را مجذوب سالک گویند (کذا فی الاصل)

[illegible]

المعارف می آورد از این چهار قسم یکی شیخی و پیشوائی را شاید و آن مجذوب سالک است
و آن سه قسم دیگر شیخی و پیشوائی را نشاید مردم را بلکه چه ضبط تمام کند و برید
هر کس نشود و اگر چه مردم صالح و عزیز باشند که شیخ و پیشوای مرد دیگر نمی گردند
سخن اینجا نیکو بم که اهل زمانه این ... درویشی قبا رد بدم که این زنگ
بر خود بسته اند و دعوی شیخی میکنند و شیخی را سرمایه مال و جاه ساخته اند خدای
تعالی همه را از صحبت ایشان نگاه دارد چون معنی جذبه دانستی اکنون بدانکه
معنی سلوک سیر است و سیر دو قسم است سیر الی الله و سیر فی الله اما سیر الی الله نهایت دارد
و سیر فی الله نهایت ندارد که اهل تصوف میگویند که سیر الی الله عبارت از آنست
که سالک چندان سیر کند که خدای را بشناسد چون خدای را شناخت سیر الی الله تمام شد
اکنون بدانکه سیر فی الله عبارت از آنست که سالک بعد از شناختن خدای چندان
سیر کند که تمام صفات و اسماء و افعال خدای را دریابد و علم و حکمت خدای را
بداند و صفات و اسمای خدا را و علم و حکمت خدا را بسیار است بلکه نهایت
ندارد و اگر تا زنده باشد از هزار یکی نیابد از صفات و اگر حصه یافت است

کمتر از قطره

کمتر از قطره چه در باشد ... باز که وجود و عدم صفت اوست همه سرمایه نهادی
و عمت اوست همه تو دیده ندارا که در او در نگری ور نه که رسی در قدم مشاوست همه
این بود سخن اهل تصوف در بیان سلوک و اهل وحدت میگویند که سیر الی الله
عبارت از آنست که سالک چندان سیر کند که بیقین بداند که وجود یکی بیش
نیست و آن وجود خدای تعالی است و بغیر وجود خدای تعالی دیگری نیست
سیر الی الله تمام شد اکنون بدانکه سیر فی الله عبارت از آنست که سالک
بعد از آنکه دانست که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای عز و جل است
چندان سیر کند که تمامت چیزها و تمامت حکمت چیزها را کما هی بدانـ
ـد و ببیند و بعضی گفته اند امکان ندارد که یک آدمی این همه بداند از جهت آنکه
عمر آدمی اندک است و علم و حکمت خدای تعالی بسیار است و بعضی گفته اند که
ممکن است که آدمی همه بداند که استعداد آدمی متفاوت است و استعداد
بعضی قویتر افتاده است این بود سخن اهل تصوف و وحدت در بیان سلوک چون
معنی سلوک دانستی اکنون بدان که معنی عروج ترقی است و در معنی
کتاب

در باب معرفت انسان و تربیت انسان تمام شرح داده ام فصل در این نصیحت
ای درویش باید که دل بدنیا و نعمت دنیا ننهی و بر مال و جاه و صحت و جوانی
اعتماد نکنی که هر چیز که در زیر فلک قمر است و افلاک و انجم بر این سبک اند
بر یک حال نمی مانند البته از حال خود می گردند یعنی حالهای این عالم بر یک صورت نمی ماند
همیشه در گردش است و هر زمان صورتی دیگر پیدا میکند و هر ساعتی نقشی دیگر می برد
صورت اول هنوز تمام نشده باشد و استقامت نگرفته باشد که صورتی دیگر
آید و صورت اول را محو کند یعنی موج دریاست و عاقل بر گرد موج عمارت
نسازد و بنیاد اقامت نکند ای درویش درویشی جنتیست که عاقل در این
مردمان خود درویشان اندک اند جنتیان خود درویشی جنتی را کرده اند و از سوز طمع آتش
نامرادی بر گزیده اند از جهت آنکه بیقین دانسته اند که در زیر هر مرادی نامرادی
در تعبیه است بلکه صد غم از برای یک مراد صد نامرادی جنبان نکند ای درویش
بیقین بدان که ما مسافریم والله ساعت بساعت در خواهیم گذشت اگر
ملامت شام میگذرد اگر محبت هم میگذرد پس اگر ملامت داری دل تنگ مدار

که معلوم نیست

که معلوم نیست که یک ساعت دیگر چون خواهد بود الحمد لله که درمیان ما کسی که از آزار
از تو بکسی نرسد و بقدر آنکه میتوانی راحت میرسانی والحمد لله رب العالمین ای
درویش هشت فصل نوشتم که هر فصل از این هشت فصل جمله [illegible] است
در راه تصوف بر جمله اهل تصوف لازم است که این را همیشه در مطالعه دارند

باب اول در سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدای تعالی بدان

اعزک الله فی الدارین که اهل تصوف میگویند که تمامت انبیا و اولیا صلوات
الله علیهم اجمعین گفته اند که این عالم را صانعی هست و بر اثبات صانع
دلیلها آورده اند و مرا آن دلیلها بهانه جسته اند و جمله زده اند پس حاجت بآن نیست
که دلیل گویم بر ثبوت صانع چون دانستی که عالم را صانع هست اکنون
بدانکه اهل تصوف میگویند صانع عالم یکیست و قدیم است و اول و آخر و حد
و نهایت و شکل و شریک ندارد و قابل تغییر و تبدیل و فنا و عدم نیست احد
حقیقی آنست که آخر ندارد و قابل تجزیه و تقسیم و حرف و انقسام نیست
و در مکان و زمان و جهت نیست و شکل و صورت ندارد و مبرا و منزه است

از صفات ناسزا علما و حکما درین گفت شنود متفق اند اهل تصوف اینچنین گویند
و یک سخن زیادتی گویند که ذات خدای تعالی نامحدود و نامتناهی است اما ایشان از ذات
نامتناهی این این سخن که ذات خدا اول و آخر ندارد و اهل تصوف از نامتناهی
این میخواهند که خدای تعالی اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار و روی و پیش
و پس ندارد و هیچ جهت ندارد و نوریست نامتناهی و نامحدود و بحریست بیکران
و تمامت عالم در جنب عظمت ذات خدای مانند قطره و بحریست بلکه
از قطره کمتر است و هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای تعالی
بذات با آن نیست بدان محیط و از آن آگاه نیست الا انهم فی مریة
من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط بذات محیط است بکل اشیا
و بعلم محیط است وان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش
حق تعالی بغایت نزدیکست اما مردمان غافل اند از انکه از قرب او خبر ندارند
ذات خدای با جمله موجودات قرب دارد علی السویه و اشتغال قلبی
در قرب یکسان است اما سالک از این قرب خبر نشود از خدای بعید است

وعقل این قرب

و عقل این قرب را در نمی یابد در باید این قرب نور الله است قرب چهار مرتبه
دارد و عقل سه مرتبه پیش نبرد و قرب زمانی و قرب مکانی و قرب صفتی اما قرب
زمانی چنانکه گویند که زمان مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بزمان ما نزدیک
تر است از زمان عیسی علیه الصلوة و قرب مکانی چنانکه گویند قرب ما نزدیک
تر است از شتر اما قرب صفتی چنانکه قرب بایزید بسطامی بمصطفی نزدیک تر است
از عتبه و شیبه اگر چه بایزید از زمان و مکان دورتر بود از عتبه و شیبه اما
اینجا مراد قرب و بعد صفتی است اما قرب خدای جل جلاله با هر موجود از موجودات
برابر است و سر هو معکم اینجا گفتم هر عارف و صاحب بصیرت نداند
و این مرتبه چهارم است در قرب و عقل را بدین راه نیست و در نمی آید
و چون بر تو جلاله این قرب سایه بر آرف افکند در نظر عارف
قرب انبیا و اولیا و کافران و اشقیا و شیه و مور با حق تعالی یکسان
گردد ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و لله المشرق و المغرب
فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم ای درویش

قرب او با جمله عالم برابر است اما کار آن دارد که ازین قرب آگاه است
و هر که باین رسید سیر الی الله تمام کرد و این قرب سیر در طور ولایت [که گفت]
شنو و همچنین از مضیق زمان و کثافت مکان بیرون نرود و ظرفان
او به ازل متصل گردد و ابد همانجاست عالم هم ازل گوید درین زمان
نظر ماضی و مستقبل یکی متن و سر گیسوی عنبر برایکم صباح و لا مسا
از نقاب این عزت بیرون آید یا معشر الجن والانس ان استط
عتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا
لا تنفذون الا بسلطان جال تا بیایی بدو سخن اهل تصوف در معرفت
ذات خدا تعالی و قرب این سخنان نقاب بزرگیست اما فهم درون آن دشوار باشد
فصل اول اگر کسی سوال کند که خدا را محدود و نامتناهیست و عالم ملکوت
و عالم ملک هم یکدیگر چون میباید دانست برین سخن اهل تصوف
سوال لازم آید و جواب این سوال نقاب مشکلست اما جواب اینست که گفت
ای درویش اگر میخواهی که بدانی که مشکلست ساز کنیم محدود
و نامتناهی

و نامتناهی است موجود دانم و وقتی که این قرب را عقل درنمی یابد و با چیز دیگر را
موجود دانستن نشاید چنانکه با محدود و نامتناهی هم حد و نهایت ثابت [و]
جهة تجزی و تقسیم و خرق و التیام لازم باید نقابست مشکل باشد و گفته [اند]
که حس و عقل این قرب را درنمی یابند و وقتی که عقل این قرب را درنمی یابد پس نقاب
مشکل باشد جواب ای درویش این چنین نتوان گفت که ذات خدا
تعالی بالای همه است و در زیر آن عالم جبروتست و در زیر آن عالم ملکوت
و در زیر آن عالم ملک است از جهة آنکه این چنین دانستن محدود [و متناهی]
باشد و جهة پیدا آید چون دانستی که این چنین نشاید و طریق
دیگر نیست الا آنکه با همه باشند که در معرفت معیت حد و نهایت
لازم نیاید و جهة نباشد از جهة آنکه معیت جوهر با جوهر و معیت [جوهر]
با عرض و معیت روح با جسم و معیت خدای تعالی با عالم و عالمیان
اینجا سر من عرف نفسه فقد عرف ربه از نقاب عزت بیرون آید
چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگو هم که دانستم این سخن

از فهمانیدن فصل دوم بدانکه خاک غلیظ است و آب از خاک لطیف تر است و هوا
از آب لطیف تر است و آتش از هوا لطیف تر است و هر کدام که لطیف تر است
مکان آن درین عالم بالاتر است چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه این چهار چیز بنسبت لطافت و کثافت هر یکی درین عالم مکانی دارند
جداگانه و در یکدیگر هم مکانی دارند اگر ظرفی پر از خاک کنیم چنانکه درین ظرف
هیچ خاک را دیگر جای نمانده در میان آن خاک آب را مکانی هست که در آن مکان
خاک نتواند بود و در میان آب هوا را مکانی هست که در آن آب نتواند
بود و در میان هوا آتش را مکانی هست که در آن مکان هوا نتواند
بود از جهت آنکه هر چیزی که لطیف تر است نفوذ وی بیشتر است و شمول او
بیشتر است و هیچ ذره از ذرات خاک نیست که در ظرف است که آب
با آن نیست و بدان محیط نیست و هیچ ذره از ذرات آن خاک و آب
نیست که هوا با آن نیست و بدان محیط نیست و هیچ ذره از ذرات
آن خاک و آب و هوا نیست که آتش با آن نیست و بدان محیط

نیست اگر نه چنین بودی مزاج پیدا نیامدی و اگر چه هر چهار با هم اند و محیط یکدیگر
اند و با یکدیگر معیت دارند اما هر یکی در مکان خود اند از جهت آنکه لطیف بمکان
کثیف نتواند بود و کثیف بمکان لطیف نتواند شد اگر میخواهی بیقین بدانی
که هر چهار با هم اند و هر یکی در مکان خود اند بدانکه اگر کسی دست در آب کند دست
را تر کند اما نسوزاند و اگر دست در آتش کند آتش دست را بسوزاند اما تر
نکند و اگر کسی دست را در آب جوشان کند دست هم بسوزد و هم تر شود معلوم
شد که آب و آتش با هم اند و نیز بیقین معلوم گشت که آب و آتش هر یکی در مکان
خود و در یک مکان نتوانند بود پس آب در مکان خود باشد و آتش در مکان خود
این لطافت و کثافت مر آب لطیف در میان کثیف مکانی دارد و لطیف
را حرکت نتواند کرد و جای کثیف را تنگ نمیکند ای درویش اگر شمع
در خانه تاریک آرند و خانه بنور آن شمع روشن شود جای هوا تنگ نشود
و حاجت با آن نباشد که بعضی از هوا از خانه بیرون روند و شمع
باید و تمام خانه روشن کند نور هوا را حرکت نمیکند از جهت آنکه هوا

در مکان خود نشد و نور در مکان خود تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم
این قدر بیان کرده شد و نظیر سخن و مانند آوردار جهت آنکه خاک و آب
و هوا و آتش هر چهار جسم اند و در مکان و در جهت اند و قابل تجزی و تقسیم
و قابل خرق و التیام اند و سخن ما در ذات خدای تعالی است که جسم نیست
و در جهت نیست اما تقریر این قدر بسبب فهم کرده شده تا این سخنها شناخته
شود که این نوع علم نهایت شریف است و معرفت ذات خدای تعالی و شناخت
حقیقی قرب خدای تعالی موقوف است بدانستن این نوع علم نظر دیگر
دیگر جز بهم تا فهم شود ای درویش بدانکه روح انسانی با جسم است
و به یکدیگر معیت دارند و هیچ ذره از ذرات جسم نیست که روح بذات
با آن نیست و بدان محیط نیست و از آن آگاه نیست و بدانکه همچنین
جسم در مکان خود است و روح در مکان خود است جسم در مکان روح نمی تواند
آمد و روح در مکان جسم نمی تواند بود از جهت آنکه جسم کثیف است و روح لطیف
و اگر جسم عضوی جدا کنند روح در مقام خود است و بجای خود است و اگر

عضوی

عضوی دیگر و جدا کنند همچنین روح بجای خود است اگر جسم را پاره پاره
کنند هیچ زحمت و نقصان بروح انسانی نرسد از بهر آنکه جسم آلت است
بمقام روح انسانی نمی تواند رسید ای درویش روح با جسم است و داخل
جسم و خارج جسم و متصل بجسم و منفصل از جسم نیست حلول در اینجا
غلط کرد که این نوع علم ندانست و ندانست که خدای را چه جهت نیست
در همه و فرق بسیار است در میان آنکه با همه باشد ای درویش
انسانی نهایت لطیف است اما هیچ نسبت ندارد در لطافت ذات
خدای تعالی نهایت لطیف است و الطف جمیع موجودات هیچ
چیز ذات خدای تعالی را خرق نتواند کرد از جهت آنکه کثیف نتواند
رسید و هیچ چیز حجاب ذات حق نشود و هر چیز که لطیف تر است اما
لطافت وی بیشتر بود و آگاهی وی بیشتر باشد ذات خدای تعالی لطیف
حقیقی و محیط حقیقی است و دانای مطلق و هو اللطیف الخبیر است
با این آیت بر آن است که جمله عالم محمد صلی الله علیه و آله ابا او

اما از آن ایمان بیاورند که هو اللطیف الخبیر است در نیافتند پیدا
باشد که در عالم چند کس این معنی را دریافته باشند و اگر کسی این معنی را دریافته
باشد از این آیت فهم کند که وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر
ای درویش او تعالی نزدیک است ونحن اقرب الیه من حبل الورید
در قرآن و احادیث مثل این بسیار است اما چه فایده که مردم غایب
اند و از معرفت خدای و از معرفت قرب بی بهره اند هر روز فریاد میکنند
و میگویند که خدای میطلبیم و نمیدانند که خدای حاضر است و حاجت بطلب
کردن نیست ای درویش خدای تعالی از بعضی دور و از بعضی نزدیک
نیست و خدای با همه است جمله موجودات در قرب با او برابرند علی
علیین و اسفل سافلین در قرب او یکی اند و قرب و بعد با
علم و جهل است گفته اند هر که عالمتر است او بخدای نزدیکتر است و الا هیچ
ذره از ذرات موجودات نیست که خدای تعالی بذات با آن نیست
و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست سخن کوتاه شد الله اکبر ای

درویش

ای درویش چون دانستی که عالم را صانعی هست و صانع عالم یکیست و قدیم
هست واحد حقیقی است و اجزا ندارد و محیط است بلکه اشیا هم بدانستی هم
بعلم و اول و آخر و تحت و فوق و پیش و پس ندارد و دیگر دانستی
که قرب او بجمله موجودات برابر است هیچ ذره از ذرات موجودات نیست
که خدای تعالی بذات با آن نیست و بدان محیط نیست و از آن آگاه نیست
و دیگر دانستی که خدای تعالی داخل عالم و خارج عالم و متصل و منفصل از عالم
و سر وهو معکم در یافتی اکنون بدانکه مقصود از این معرفت ذات خدای
است و حاصل معرفت نیست اگر این اصل درست و محکم آید هر چیز که
بعد ازین رساله بگوییم همه درست آید و محکم آید اگر این اصل درست و محکم
نیاید این باب از اول تا آخر سخن اهل تصوف است و باب دوم
و سیم که میآید سخن اهل تصوف است هر کس بداند که سخن خود از کجا آید
طلبید ای درویش بدان اعزک الله فی الدارین که شیخ صدر الدین
رومی قدس الله روحه العزیز میفرماید که صفت و اسم خدای از اسما منزه اند

یعنی هر اسم یک معنی دارد و شیخ سعد الدین حموی می‌فرماید که در قرآن و احادیث
اسماء مترادف نیست و نشاید که باشند که حکیم هرگز دو لفظ نگوید که هر دو
یک معنی باشند حکیم یک لفظ گوید که ده معنی داشته باشد و نزدیک شیخ سعد
الدین چون صفت صلاحیت و اسم علامت و فعل خاصیت
و هم شیخ می‌فرماید که صفات در مرتبهٔ ذات اند و اسماء در مرتبهٔ وجه اند
و وجه در اشیا ظهور حق است در آن اشیا تا نام هر یک مشتهر گردد و در
انفهام خدای تعالی را تا مهار اسما است و افعال در مرتبهٔ نفس اند و
این سخن بغایت نیکوست اما فهم درون آن دشوار رسد اگر برسد
کلمه خزینه باشد و دیگر شیخ صدر الدین رومی می‌فرماید که صفات حق
از وجهی عین ذات اند و از وجهی غیر ذات اند زیرا که جمله صفات
از معانی و اعتبار ذات اند و سبب صافات اند و از آن جمله عین ذات
اند که اینجا موجود دیگر نیست غیر ذات پس صفات ~~پس صفات~~
عین ذات باشند و از آن وجه غیر ذات اند که مفهوم اسم علی القطع

مختلف اند

مختلف اند و کثرت اسما از اختلاف موجودات و تفاوت معانی و عبارت
متمیز و حی و قادر و مرید و عالم از اسماء اند معانی این اسما بذات قدیم قایم اند
و اسماء علی الحقیقة پیش اهل بصیرت این معانی قدیم اند و این الفاظ اسماء آن
اسما اند و این نوع صفات را صفات ثبوتی گویند و این اسما اربعه چهار
رکن الوهیت اند مغز و مذل و مجیر و ممیت و مانند آن همه از نسبت و اضافت
متمیز و این نوع صفات را هم صفات اضافی میگویند و سلام و قدوس و غنی
و سلب عیوب نقایص و احتیاج آن و این نوع صفات را سلبی گویند
و مجموع این اسما در اقسام ثلث منحصر اند اما الله اسم جامع آن عین ذات
قدیم را از روی که موصوف است بجمیع اسماء و صفات من حیث ظهوره و بطونه
و آن اسم جامع اسرار این عظمت است که این اسرار و بیشتر علما برانند که این
اسم مشتق نیست بلکه علم است در بیان این معنی هست اوصاف را از آن
روی وجه بخشند ممکن نیست و این اسرار باطن نیستند و ظاهر
مخصوص است بخلاف اسم الله که غیب و شهادت را و ظاهر و باطن

را فرو میگیرد و این دو اسم در غایت عزت و جلالت اند قل ادعوا الله
او ادعوا الرحمن ایاما تدعوا فله الاسماء الحسنی اینقدر که گفته شد
در صفات خدای تعالی درین مختصر کفایت است و صفات خدا و اسما مختص
نباید و بر تعداد آن حصر او جل جلاله نباشد و اوست شریف به فی علم الغیب
عندک در احادیث آمده است که اللهم انی اسئلک باسمائک وبکل
اسم استأثرت به فی علم الغیب عندک سمیت به نفسک
بدان اعزک الله فی الدارین که افعال خدای در ضرب اول بر دو قسم است
ملک و ملکوت عالم محسوسات است و ملکوت عالم معقولات و عالم محسوسات
را عالم اجسام و عالم شهادت و عالم خلق و عالم سفلی گویند و مراد ازین جمله
عالم ملکوت است الا له الخلق والامر اشارت بدین دو عالم است
و در کتاب قدیم ذکر عالم اجسام بتفصیل آمده است اما ذکر عالم ارواح
بر اجمالست که احوال عالم ملکوت بتحقیق کسی داند که بملکوت رسیده
باشد و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون
من الموقنین

من الموقنین بدان اعزک الله فی الدارین که موجودات ملکوت بر دو قسمند
قسمی آنند که بعالم اجسام بهیچ وجه تعلق و تصرف ندارند و ایشان را کروبیان
خوانند و کروبیان بر دو قسم اند اول آنند که از عالم و عالمیان بهیچ وجه خبر
ندارند ایشان را ملائکهٔ مهیمن خوانند و قسمی آنند که اگرچه بعالم اجسام التفات
ندارند و در شهود ربوبیت مستغرق و متحیر اند آن اند اما ایشان حجاب درگاه
الوهیت اند و وسائط فیض ربوبیت اند و این طائفه را باصطلاح دیگر
اهل جبروت گویند و سید و رئیس ایشان روح اعظم است و در مرتبهٔ اعلی از وی
عظیم تر روحی نیست و او را باعتبار قلم اعلی خوانند که اول ما خلق الله
القلم و باعتبار دیگر عقل اول خوانند که اول ما خلق الله تعالی العقل
و این روح اعظم در صف اول این طائفه است و ما منا الا له مقام
معلوم و قسم دیگر آنند که بعالم اجسام تعلق و تدبیر و تصرف دارند
و ایشان را روحانیان خوانند و ایشان نیز بر دو قسم اند قسمی ارواح اند
که در سموات تصرف کنند ایشان اهل ملکوت اعلی اند و قسم دیگر ارواح ارضی اند

که در ارضیات تصرف کنند و ایشان اهل ملکوت سفلی اند و چندین هزار از ایشان
بر معادن و نباتات و حیوانات موکلند و بر همه چیز ملکی موکلست و در کلمات
انبیاء گذشته آمده است ان لکل شیء ملکا و اهل کشف چنین گفته اند
که تا هفت ملک نباشند خدا برگی بر درخت نیافریند بسیار سخنها چنین
رفته است اما اهل حقیقت آنرا که لطیفه ربانی میخوانند زبده ملکوتست
و آن مرکبست از عالم جسمانی و روحانی و در کلمات مرموزات
مقصود از همه آفرینش اوست و از آنجاست که ایشان را جن و شیاطین
گویند بتقسیم عالم از اهل ملکوت سفلی اند بعضی از ایشان قابل تکلیف اند
در ماهیات ایشان خلاف بسیارست و هر یک از مقام خود خبر
داده اند اما از عالم اجسام دو قسم اند سماویات و ارضیات
اما سماویات چون عرش و کرسی و سماوات سبع و ثوابت اما
ارضیات بسایط عنصریات و آثار علوی چون رعد و برق
و باران و مرکبات چون معادن و نباتات و حیوانات و بحار

افعال را

افعال را نهایت نیست و عجایب این در حصر نیاید اما کلیاتش در سه اقسام
که ذکر رفت منحصرست و اما بیان صفات و افعال خدا تعالی ای درویش در معرفت این بود
افعال خدا تعالی بر قول اهل حکمت بدان اعزک الله فی الدارین که اول چیزی
که خدا تعالی پیدا کرد جوهری بود و آن جوهر اول را عالم کبیر میگویند و این جوهر را
خدا تعالی خود بی واسطه غیری در یک طرفة العینی خلق کرد و ما امرنا الا
واحدة کلمح بالبصر او هو اقرب و این جوهر اول را باضافات و اعتبارات
به اسامی مختلفه ذکر کرده اند جوهر اول و عقل اول و روح اضافی
و قلم و روح اعظم و روح محمدی ص مانند این گفته اند بزرگوار
بزرگوار جوهر اول را جز خدا تعالی کسی دیگر نداند و از جهت آنکه لطافت سخت لطیف
و لطیفست و لطافت دانا و معرفتست و لطافت حاضر و مشتاقست
و همیشه در اشتیاق خدا تعالی و تقدس هرگز یک طرفة العینی از حضرت
غایب نشده و نشود و هیچکس استعداد آن نیست که از خدا تعالی فیض
قبول کند الا جوهر اول و هیچ چیز و هیچکس اقربیت ندارد که جوهر اول

ای درویش جوهر اول عالم خداست و تمامت موجودات عالم از جوهر اول اند
خدای را خطاب و کلام با جوهر اول است و جوهر اول را خطاب و کلام با تمام
موجودات است هر چند که حقیقت بزرگوار جوهر اول کنند از هزار یکی
نگفته باشند با این جوهر اول خطاب آمد که مفردات بنویس در یک طرفة
العین بنوشت تا مفردات عالم در یک طرفة العین موجود گشتند که انما امره
اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و مفردات عالم عقول و نفوس
و افلاک و انجم و عناصر و طبایع اند چون بجوهر اول مفردات عالم نوشت
کار جوهر اول تمام شد از بهر این خبر دارد جف القلم بما هو کائن الی یوم
مفردات خطاب آمد که مرکبات بنویسید بنوشتند و مرتب بنوشتند و مرکبات
عالم معادن و نباتات و حیوانات اند این است و تمامت مرکبات
موجودات عالم مثل این است و عبارت از این آمد که ن و القلم
و ما یسطرون از عالم غیب و عالم ذات خداست و قلم عبارت از
جوهر اول است که جوهر اول قلم خداست و ما یسطرون عبارت از مفردات است

و مفردات

و مفردات ترتیب یافتگان خدای تعالی اند و دایم در کتابت اند و کار ایشان
این است که همیشه مرکبات می نویسند کلمات اند و کلمات نهایت ندارد
و با آنکه نهایت ندارد و هم نیست قل لو کان البحر مدادا لکلمات الی آخره
بدانکه افلاک نه است و هر فلکی عقلی و نفوسی دارند تا بعد از عقل اول نه
نفس و نه عقل دیگر عقل فلک اول را عقل کل میگویند و نفس فلک اول را
نفس کل میگویند و فلک اول را فلک الافلاک و عرش میگویند و هر عقلی
بعقل کل نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر است و داناتر و هر فلکی که بفلک الافلاک
نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر است ای درویش علما ملائکه را گروهی
و روحانی میگویند و حکما عقول و نفوس میگویند این اصطلاح است هر یک
باصطلاح خود سخن میگویند الکه بعد از عقول و نفوس افلاک و انجم و عناصر
و طبایع چهارگانه پیدا آمدند جمله در یک طرفة العین پیش نزدیک اهل حکمت
عقل اول و عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع از روی
علت حادث نشده اما از روی زمان قدیم اند جهت آنکه هرگز نبود که نبوند

و تقدم ایشان تقدم ذهنی است نه تقدم خارجی چنانکه تقدم قرص آفتاب بر شعاع
آفتاب لکن موالید سه گانه پیدا آمدند و بر آمدند و معادن و نباتات و حیوانات
خلاف میان علما و حکما در آبا و امهات است اما در موالید سه گانه همه به اتفاق قائلند
که حادث اند و چون در آخر همه ایشان پیدا آمده و انسان چون بعقل رسید نماند
بعد از عقل چیزی دیگر نبود معلوم شد که در اول عقل بوده است از جهت آنکه هر
چیزی که در آخر پیدا آید در اول همان بوده باشد انسان چون بعقل رسید دایره
تمام شد ابتدا از عقل بود و ختم بر عقل شد نزول بر مراتب بود و عروج
در مراتب است نزول آبا و امهات است و عروج در موالید سه گانه است
پس عقل اول آغاز باشد هم انجام نسبت به آمدن آغاز باشد نسبت به باز
گشتن معاد است با آمدن انجام بود نسبت آمدن مبدا بود و نسبت
بازگشتن یوم القیمه باشد و در نزول هر چند که از مبدا دورتر میشوند
خسیس‌تر میگردد و در عروج هر چند که از مبدا دورتر میشود شریفتر میشود (بعضی از دیگر)
اول بعالم کبیر نزول کرد و جوهر اول عالم صغیر است عروج کرد و آن در
غایت

غایت شرف و اینجا در غایت خست جوهر اول عالم کبیر در بالای همه است
و جوهر اول عالم صغیر هم در بالای همه است اگر گویند که اول ذات خدای تعالی
و بالای همه هم ذات خدای تعالی باشد و شک نیست که این چنین است منه
ابتدا و الیه یعود اما سخن حکما مشهور است و حکما راه بالا نبرده اند در سخن
اهل تصوف و اهل وحدت این گفته اند ای درویش بعضی ایشان
میگویند که مبدا عقول عالم سفلی عقل عاشر است یعنی عقل فلک قمر و عقل
فعال و واهب الصور نام اوست اما بعضی دیگر ایشان برآنند که عقول
عالم علوی مجرده فعال اند و مجرده مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند و تعالی
و اوست و ایشان از این جهت است عقلی که از عقل قمر تابع شود هر یک برابر باشند
با عقلی که از فلک شمس تابع شود ای درویش عقول و نفوس عالم علوی
و تمامت کواکب ثابتات و سیارات کارکنان عالم علوی
و سفلی اند و تفاوت ایشان در احوال آدمیان از جهت از
جهت آنکه تفاوت بسیار است میان عقول و نفوس عالم علوی

وتفاوت بسیار میان کواکب ثابتات و سیارات هر یک فعل خاص
دارند و هر یک خاصیت جدا دارند هیچکس بکنه این نرسد و نرسیده است
ازین هفت کواکب سیاره منجمان چیزی دریافته اند هیچکس نبدانند اما از
ثابتات هیچکس ندانسته و ندانند ای درویش تفاوت احوال
آدمیان ازین جهت است که گفته اند و از جهت دیگر هم هست و آن
خاصیت ازمنه اربعه است و سعادت و شقاوت و زیرکی و
بلادت و همت عالی و خساست و درویشی و توانگری و عزت و خواری
و درازی عمر و کوتاهی عمر و مانند این از نتیجه عقول و نفوس عالم علوی اند
و از کواکب و سیارات و ثابتات و اثر خاصیت ازمنه اند
زنگار خانه دارد دولت تا قرار بغایت و حکمت است هیچکس
بآن نمی رسد ولله خزائن السموات والارض این خزاین سما
و نبد و هر چند ازین خزاین خرج میکنند هیچ کم نمی شود و هر عقلی
خزاین است و هر کوکبی خزاین است و خزاین ارضی خاک خزینه است

وابر و هوا

وآب هوا خزینه است و هر گوهر خزینه است و هر حیوان خزینه است سر رشته
نگه دارند اند بشنو معنی که چند خزینه در زمین است وان من شیء الا
عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم اگر خزاین کسی را نسبت
و اگر شکر خدای کسی را نسبت ولله جنود السموات والارض ای
درویش سخن حلما در افعال خدای تعالی جل جلاله ای درویش در معرفت
ولایت و نبوت چون نزول و عروج اول بادانستی و مرتبه جوهر اول را دانستی و تشبیه الکون
بدانکه رسول علیه السلام فرموده که جوهر روح من است اول ما خلق الله تعالی نوری و ما
وحی و در روایت دیگر آمده است که اول ما خلق الله روحی جوهر اول روح
محمد علیه السلام باشد پس چنین آمده این عالم آمد پیغمبر باشد از پیغمبر
خبر داد کنت نبیا و آدم بین الماء والطین الکون که ازین عالم رفته
است هم پیغمبر باشد و از پیغمبر خبر داد که لانبی بعدی ای درویش
هر چند که صفت بزرگوار پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم کنم از هزار
یکی نکرده باشم از جوهر اول که کار بر من آید یکی آنکه از خدای فیض قبول

میکند دوم انکه بحق خدا میرسند واگر گویند محمدی کار میکند از خدا فیض قبول میکند
دوم بحق میرسند بهوست باشد از جهة انکه جبرئیل جوهر روح محمد علیه السلام
باشد هر دو یکی باشند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه جوهر
اوّل راکه فیض از خدای تعالی میگیرد نامش ولایت است و انطرف
که بخلق میرسد نامش نبوت است پس ولایت باطن نبوت ظاهر آید
و هر دو صفت محمد اند علیه السلام چون ولایت و نبوت دانستی
اکنون بدانکه شیخ المشایخ سعد الدین حموی قدس الله روحه میفرماید
که هر طرف جوهر او گرا ساید در این عالم مظهر این عالم و مظهر آن
عالم و مظهر آن عالم که نامش نبوت است خاتم انبیاست
و مظهر انطرف که نامش ولایت است صاحب زمان
باشد و صاحب زمان اسامی بسیار دارد ای درویش
صاحب زمان علم و قدرت و کمالی دارد علم و قدرت
را با وی همراه گردند چون بیرون آید تمامت روی زمین

۱۹ ازدجو

را از جور و ظلم پاک گرداند و بعد آراسته گرداند و مردم در روزگار او
آسایش باشند شیخ المشایخ سعد الدین حموی در حق این صاحب
الزمان کتابها ساخته است و مدح وی بسیار گفته است و خبرها
داده است که در نبوت که ما در وهم بیرون خواهد آمد اما این
بیچاره برآن است که وقت بیرون آمدن وی معلوم این درویش البته
مردن خواهد آمد که پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم خبر داده است از
آمدن او و علامات او گفته است اما آمدن وی معلوم نیست
و این سخن که شیخ گفته است که وقت بیرون آمدن و سبب
بسیار کس سرگردان شدند و بخود این گمان بردند که صاحب
زمان ما هم این علامت که حق وی گفته اند در حق ما ظاهر
خواهد شد پس بحیرت مردند ای درویش در بیان اعتقاد اهل
تقلید و اهل استدلال و اهل کشف بدان اعزک الله فی الدارین که آدمیان
در معرفت خدای تعالی بر تفاوت اند و بعضی اهل

تقلید اند بعضی اهل استدلال اند و بعضی اهل کشف اند و ما سخن هر سه طایفه
بشرح بیان کنیم تا سالکان بدانند که هر یک در کدام مرتبه اند ای درویش
در بیان اعتقاد اهل تقلید بدانکه اهل تقلید بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق
میکنند و میگویند هستی خدای و یگانگی او را اقرار میکنند و میگویند خدا همیشه
بوده است و قدیم است و اول و آخر ندارد و حد و نهایت و مثل و نظیر ندارد
و قابل تجزیه و تقسیم نیست و در مکان و زمان و در جهت نیست و موصوف
بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و
بصیر و متکلم است اما شنوده و قبول کرده اند بغیر نظر و دلایل و براهین
و بطریق کشف اگرچه اعتقاد این طایفه حق و صحیح است و این طایفه از
اهل سلامت اند و در این مرتبه بدین سالک سعی و کوشش غالب باشد و رضا
و تسلیم مغلوب و ریاضات و مجاهدات سخت و طاعات و عبادات
بسیار در این مرتبه است هر چیز که بظاهر تعلق دارد از جهت آنکه این طایفه
که در این مرتبه اند و اگرچه اعتقاد هستی و یگانگی خدا دارند و خدا را جل

جلال

جلاله عالم
و مرید و قادر دانند و اعتقاد
کرده اند اما اهل در بیان اعتقاد اهل استدلال بدانکه اهل
استدلال بزبان اقرار میکنند بهستی و یگانگی
خدای تعالی و بنفی میدانند که این عالم را صانعی هست و یکی است
و قدیم است و اول و آخر ندارد و حد و نهایت و مثل و شریک
ندارد و فانی و عدم نیست احد حقیقی است از جهت آنکه ترکیب و تحت و جهت
و ... ندارد و نورست نه مشابه اجسام است دیگران موصوف بصفات سزا و منزه است
از صفات ناسزا و حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است اعتقاد این طایفه بواسطه عقل است بغیر دلایل
نظر و برهان نفس است این طایفه از اهل ابا اند درین مرتبه رضا و تسلیم غالب باشد و سعی و کوشش
مغلوب بود از جهت آنکه این طایفه بنور عقل و قطع و براهین غیر خدا را شناخته اند و علم و قدرت که
ارادت و از بر ظاهر موجودات محیط دیده اند موجودات که بیتا عاجز
و مقهور یافته اند و اسباب هم چون مسببات عاجز
و مقهور دیده و فرمان بده کرده اند
بغیر چنانچه تا اکنون
مسبب الاسباب عاجز

مقهور می‌پندارند اکنون بسبب آنکه عاجز و مقهور دیده‌اند یعنی مسبب
الاسباب رسیده‌اند و مسبب الاسباب را بر کل اشیا محیط دیده
اند و ناظر همه چیزها یافتند و راضی و تسلیم شدند و اعتقاد ایشان
بر هیچ مانده نه بسعی و کوشش و نه بمال و جاه و نه طاعت و عبادات
اعتقاد ایشان بر خداست و ذوق ایشان همه خداست خدا
برای ایشان مبدا اند و قربان حضرت حقیقت اند و این طائفه
از اهل ترک و توکل‌اند و اهل آزادی و فراغت اند و از خدای تعالی
تا اهتدا الا خدا اند چون سالک بخدا رسید و علم و اراده و قدرت
خدا را بر کل اشیا محیط دیده اند و درین مقام است که حرص بر
خیزد و توکل و محبت خدای تعالی بجای آن نشیند و خوف غیر بر
خیزد و خوف خدا بجای آن نشیند و درین مقام است که شرک خفی
بخیزد و درین مقام است که طبیعت طبیب معزول بشود و گفت منجمان
باطل میگردد ای در پیش اسباب از پیش این سالک برخاست

چنانکه

چنانکه اگر دنیا بنظر ایشان در سببی می‌افتد در وقت راحت هزار ترک
خفی میخوانند از ین زود باز گردند و بتوبه و استغفار مشغول شوند
این است اعتقاد اهل استدلال و اهل ایمان و اهل تصوف والله
اعلم بالصواب   اعتقاد اهل کشف ای در پیش سالک چون
بمقام کشف رسید قیامت آمد و تبدیل کردند و آسمانها را در
پیچیدند و هستی خدا ظاهر شد بدانکه اهل کشف بر این قرار
میکنند و بدل تصدیق میکنند هستی و یگانگی خدا را جل جلاله
و این قرار تصدیق ایشان بطریق کشف و عیان است این طائفه
اند که از جمله حجابها گذشته اند و بلقاء الله مشرف شده اند و بعین النفی
و عین الیقین دیده و دانسته اند که هستی خدا راست و بس و زمین
جهت آن این طائفه را اهل وحدت میگویند که غیر خدای هیچ نمی‌بینند
و نمیگویند و نمیدانند بدانکه درین مرتبه بر این موحد هیچ چیز
غالب نیست و نه سعی و نه کوشش و نه رضا و نه تسلیم از جهت آنکه

موحدان میگویند که هر چیز در اصل خود نیک است و هر چیز که هست نیک بد که
بلند اگر بنا بستی خود محکم بود اما سعدی کوششی بکار خود خوب است
در رضا و تسلیم هم بکار خود و بقدر خود نیک است موحدان میگویند نیکی
و بدی و معصیت شناختن کار عظیم است و هر کسی که نمیتواند الا
راه بینان و کاملان ای درویش جمله آدمیان و بلکه جمله همه
اتفاق کرده اند و راست گفته اند اما وقت باشد که کسی را
سنی بگوید که معصیت عظیم کرده باشد و کسی دروغ بگوید
که طاعتی عظیم کرده باشد پس معلوم شد که نیکی و بدی شناختن کار
عظیم است ای درویش عمر نیست نیک نیک بیند و نیست بد بد منبع
و نیست شناختن هم کار عظیم است ای درویش هرانکه
اهل وحدت اند طایفه اند یک طایفه میگویند که وجود یکیست
هستی هست و آن وجود خدای تعالی است تبارک و تقدس
و بغیر وجود خدای تعالی وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد

و همین طایفه

و همین طایفه میگویند که اگر همه شب بودی که روز نبودی و شب بودی مردم
روز را نشناختندی و هر چند که دانایان گفتندی که این روز است
مردم فهم نکردندی اما چون شب هست اکنون که شب است مردم روز را شناسند
همچنین اگر غیر خدای بودی مردم خدا را نشناختندی اما چون غیر خدا وجود
ندارد خدای را نمی شناسیم شعر چیست را به بلندی روشنی نور شد ندانم چه هر چه
هستی نور شد و همین طایفه میگویند که وقتی ماهیان دریا جمع شدند و
گفتند که ما چندین گاه هست که حکایت آب میشنویم و میگویند
که ما از آب زنده ایم و حیات ما از وی است ما هرگز آب را ندیده ایم
و بعضی از ایشان گفته اند که میگویند در فلان دریا ماهی هست که دانا است
و آب را دیده است و میشناسد پیش او باید رفت که آب را بما بنماید دانایان
آن روز سفر آوردند و مدتها در راه بودند تا بدان دریا رسیدند و آن
ماهی را دریافتند و خدمت کردند و سؤال نمودند که چندین گاه است
که ما حکایت آب میشنویم و میگویند که حیات ما از آب است

دانا برا ندیده ایم بخدمت شما آمده ایم تا مرا بنمائید ان ماهی در جواب گفت
شعر: ای در طلب گره گشا مرده ز وصل براده و ز جدائی مرده
ای بر لب آب تشنه در خواب شده ای بر سر گنج و در گدائی مرده
الکافر مو که فهم نکردید گفتند نه فرمود که شما غرابت نمائید تا من آنرا
بشما بنمایم گفتند که فهم نکردیم و آنرا ندیدیم هرچند هرچند میخواهیم
که سخن دراز نشود بی اختیار دراز میشود این بود سخن این طایفه
اهل وحدت میگوئید الله اعلم بدانکه این طایفه دیگر اهل وحدت میگویند که بمنه وکرمه
وجود بر دو قسم است وجود حقیقی و وجود خیالی وجود عالم نمایان است
این طایفه میگویند که عالم و عالمیان جمله سراب و نمایش است
بحقیقت وجود ندارند اما نمایش است و وجود حقیقی که وجود خدای
تعالی و تقدس است و موجودات نیز چون موجودات که در خواب
میبینند اما بحقیقت وجود ندارد شعر غیر از تو هر که هست سراب
نمایش است: انکه هیچ نیست پدیدار آمده است: ذات از تعالی

همی است

هستی نیست هستی نمای و عالم و عالمیان نیستی اند هستی نمای از این طایفه
سوال میکنند و میگویند که ما چگونه خیال و نمایش باشیم بعضی از ما
خوش و بعضی از ما ناخوش اند و بعضی در رنج و بعضی در راحت
اند و بعضی حاکم و بعضی محکوم و بعضی گریان و بعضی خاموش و نالند
این رنج و الم چگونه خیال و نمایش باشد و در راحت چگونه نمایش
باشد این طایفه جواب میدهند که تو هرگز در خواب نرفته و در خواب چیزها ندیده
ای درویش در خواب کسی را میزنند آنکس در رنج و زحمت و یکی را
مینوازند آنکس در راحت و آسایش است و مانند این نیز هیچ شک نیست
که جمله در خواب خیال و نمایش اند و اهل عالم همچنین میدان این خیال و نمایش را
از انجمله عالم گفته اند که علامت اند بر وجود خدای تعالی جل جلاله که وجود حقیقی است
این بود سخن این طایفه دیگر از اهل وحدت بفضله و کرمه باب هفتم در بیان
معرفت انسان بدان اعزک الله فی الدارین که در اول این باب چند فصل
خواهیم نوشت که دانستن این سخنها از ضروریات است و دانستن وجود خود

ومبدأ و معاد موقوفست بدانستن این فصل بدانکه دانایان خلاف کرده اند که امکان
ندارد که نیست هست شود و هست نیست گردد و علما و فقها برانند که ممکن است که نیست
هست شود و هست نیست گردد از جهة آنکه عالم نیست بود خدای تعالی عالم را هست
گردانید و باز در آنوقت که خواهد نیست گرداند و حکماء اهل وحدت برانند که ممکن
نیست که نیست هست شود و هست نیست شود هست همیشه هست و نیست همیشه
نیست اما ممکن است که هست از مرتبه دیگر باز گردد و از حالی بجای دیگر شود و از صورتی
بصورتی دیگر رود مفردات مرکبات گردند و مرکبات باز مفردات گردند و
عوام چون اینها می بینند می پندارند که مگر نیست هست میگردد و هست نیست میشود

فصل بدانکه انسان عالم صغیرست و هرچه غیر انسانست عالم کبیر است
و مراد از آن عالم صغیره که هست باید که عالم صغیره را آنچنانکه هست بداند و
عالم کبیر را آنچنانکه عالم کبیر است بداند شناختن خود کار عظیم است صراط مستقیم
معرفت خود است رسول صلعم همیشه این دعا کردی که اِهدِنا الصِّراطَ المُستَقیم
ای درویش تا خود را نشناسی امکان ندارد که خدا را شناسی خود را
شناختی

شناختن راهی بغایت مشکل و دشوار است هشتاد سال راه بیابان را طی
کردم و هر کجا دانائی و بزرگی نشان دادند رفتم و مدتها در خدمت ایشان
بودم و مراد از این همه آن بود که خود را شناسم امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة
والسلام هر نوبت که رسول صلی الله علیه وآله وسلم را بخلوت دریافتی
سؤال کردندی که یا رسول الله چکار کنم که عمر ضایع نکرده باشم رسول صلی الله
فرمود که خود را بشناس که چون خود را شناختی خدا را شناختی و باو
رسیدی و عروج کردی بدانکه عالم کبیر جوهر اول دارد و هرچه در عالم
کبیر پیدا آمد از آن پیدا آمد و عالم صغیر نیز جوهر اول دارد و هرچه در عالم
صغیر پیدا آمد از آن جوهر پیدا آمد جوهر اول عالم کبیر روح اضافی است
و جوهر اول عالم صغیر نطفه است و عالم کبیر چهار دریا دارد و عالم صغیر هم
چهار دریا دارد اول چهار دریای عالم صغیر تقریر کنم نطفه مادام که در پشت
مرد است دریای اول عالم صغیر است و بعضی میگویند چون تجلی کرد و
برحم زن آید ای درویش نطفه چون برحم زن آمد همان دریای اول است

وچون در پشت مرد بود گنج پنهان وچون برحم زن آید همان گنج پنهانست اما اینجا
اشکارا خواهد شد ونامش جوهر اول عالم صغیر شد صفات ان اینجا متمیز میشود
واسامی اینجا ظاهر میگردد دریای اول که در پشت مرد بود تجلی کرد وبدریای دوم آمد
وتجلی کرد دریای سیم وچهارم پیدا امد وان ملک وملکوت انسانند چهار دریای
عالم صغیر تمام شد چنین میدانم تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم ای درویش
گفته شد که چون نطفه در پشت مرد است دریای اول عالم صغیرست وچون
برحم زن اید دریای دوم عالم صغیرست ونطفه ظاهری دارد وباطنی دارد
وبعضی لطافتی دارد وکثافتی دارد از ظاهر نطفه ظاهر فرزند پیدا آید وان
عالم ملکست واز باطن نطفه باطن فرزند پیدا آمد عالم ملکوتست نطفه ملک
وملکوت فرزندست وانچنین که عالم صغیر دانستی عالم کبیر همچنین میدان که
داود پیغمبر علی نبینا وعلیه السلام مناجات کرد که الهی لما ذا خلقت الخلق
قال كُنتُ كنزاً مخفياً فخلقتُ الخلق لِاُعرَف ودر روایتی دیگر
آمده است که فاحببتُ ان اُعرَف پس آن گنج پنهان که میفرمایند

ذات

ذات خداست وذات خدا دریای اولست دریا اول تجلی کرد دریای دوم
پیدا شد ودریای دوم روح اضافیست واینرا نامی بسیار دارد عقل اول وقلم
اول وروح اعظم وروح اضافی وروح محمدی وروح اضافی جوهر اول
عالم کبیرست وافلاک وانجم وعناصر طبایع را آبا وامهات میگویند
واین آبا وامهات دایم در تجلی اند واز تجلی ایشان موالید ثلاثه پیدا
آمد ودر آخر همه انسان پیدا آمد ومی آمد وچون انسان بکمال رسید دانا
شد ومقصود از افلاک وانجم وعناصر وطبایع ومفردات ومرکبات
آن بود که آدمی از قوت بفعل آید واز باطن بظاهر آید اگر آدمی بی انتها
زندگانی توانستی کردن هیچیک ازینها نبودی بدان اعزک الله
فی الدارین که نطفه چون در رحم می افتد مدتی نطفه است ومدتی علقه است
ومدتی مضغه است ودر میان مضغه عظام وعروق واعصاب پیدا می آیند در
اول ماه چهارم نوبت آفتابست آغاز حیات می شود وبتدریج حس و
ارادتی پیدا می آید تا چهار ماه بگذرد وچون چهار ماه بگذشت جسم وروح

حاصل شد وخلقت اعضا وجوارح تمام گشت وخونی که در رحم مادر جمع
شده غذای فرزند میشود واز راه ناف بفرزند میرسد وجسم وروح فرزند
بکمالات میرسد تا هشت ماه بگذرد ماه نهم را نوبت بمشتری میرسد از رحم
مادر باین عالم می آید چنین میدانم را تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم
تا فهم کنی   بدانکه چون نطفه در رحم می افتد مدور می از جهة آنکه
آب پاک طبع مدور می شود آنگاه بواسطه حرارتی را نطفه با خود دارد
وبواسطه حرارتی را در رحم است نطفه نضج می یابد واجزاء لطیف او
از اجزاء کثیف جدا می شود وچون نضج تمام می یابد اجزاء غلیظ از
تمام نطفه روی بمرکز نطفه می نهد واجزاء لطیف او میجوشد وباین سبب نطفه
چهار طبقه می شود هر طبقه محیط ما تحت خود می باشد یعنی آنچه غلیظ است
روی بمرکز می نهد ودر میان نطفه قرار میگیرد وآنچه لطیف است روی
بمحیط می آورد ودر سطح اعلی نطفه مقدم می سازد وآنچه در زیر سطح
اعلی است وآنچه بالای مرکز ومتصل بمرکز است در غلیظی کمتر از مرکز است

باین

باین سبب نطفه چهار طبقه میشود مرکز را که در میان نطفه است سودا میگویند وسودا
سرد وخشک است وطبیعت خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاد وآن طبقه که
بالای مرکز ومتصل بمرکز ومحیط مرکز است آنرا بلغم میگویند وبلغم سرد وتر است
وطبیعت آب دارد لاجرم بجای آب افتاد وآن طبقه را که بالای بلغم ومتصل بلغم
ومحیط بلغم است خون گویند وخون گرم وتر است وطبیعت هوا دارد لاجرم
بجای هوا افتد وآن طبقه را که بالای خون است صفرا گویند وصفرا گرم وخشک است
وطبیعت آتش دارد لاجرم بجای آتش افتاد وآن یک جوهر که نامش نطفه بود
چهار عنصر وچهار طبیعت شد واین جمله در یکجا بود فصل بدانکه چون اعضا
تمام گشتند ومعادن تمام شدند آنگاه در هر عضوی ازین اعضاء بیرونی واندرونی
قوتها پیدا آمدند قوت جاذبه وقوت ماسکه وقوت هاضمه وقوت دافعه وقوت
غاذیه وقوت نامیه وقوت مصوره چون اعضا وجوارح وقوتها پیدا آمدند آنگاه
فرزند غذا آغاز کرد واز راه ناف خونیکه در رحم مادر جمع شد بخود کشید وآن خون
در معده فرزند در آمد ویکبار دیگر هضم ونضج یافت وآنچه زبده وخلاصه کیلوس بود

که در جگرست روح نباتی شد وانچه باقی ماند بعضی صفرا و بعضی خون و بعضی بلغم
و بعضی سودا گشت انچه صفرا بود زهره انرا بخود کشید وانچه سودا بود سپرز انرا
بخود کشید وانچه بلغم بود روح نباتی انرا بر جمله بدن قسمت کرد از برای چندین
حکمت وانچه خون بود روح نباتی انرا از راه آورده بجملهٔ اعضا فرستاد تا غذای
اعضا گشت و قسام غذا در بدن روح نباتی است و موضع این روح نباتی
جگرست و جگر در پهلوی راست است چون غذا بجملهٔ اعضا رسید و نشو و نما ظاهر
شد و حقیقت نبات این است و این جمله در یکماه بود فصل چون نشو و نما
ظاهر شد و نبات تمام گشت روح نباتی قوت گرفت و معده و جگر قوی گشتند و بر
هضم غذا قادر شدند انگاه انچه خلاصه و زبده این روح نباتی بود که در جگرست انرا
دل جذب کرد و چون بدل درآمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت همه حیوة شد انچه
زبده و خلاصه حیوة بود که در دل است روح حیوتی شد وانچه باقی ماند روح حیوانی
غذا انرا از راه شرائین بجملهٔ اعضا فرستاد تا حیوة اعضا شد و قسام حیوت در
بدن این روح حیوانی است و موضع این روح حیوانی دل است و دل در پهلوی چپ است

بازانچه

بازانچه زبده و خلاصهٔ این روح حیوانی بود که در دل است دماغ ازا جذب کند و چون
در دماغ درآمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت انچه زبده و خلاصه آن بود که در دماغ است
روح نفسانی شد وانچه باقی ماند روح نفسانی انرا از راه اعصاب بجملهٔ اعضا
فرستاد تا حس و حرکت ارادی در جملهٔ اعضا پیدا آمدند و حقیقت حیوانی این است
این در یکماه دیگر بود عناصر و طبایع و معدن و نبات و حیوان در چهار ماه تمام
شدند هر یکی در ماهی و بعد از حیوان چیز دیگر نیست فصل در بیان حواس
ده گانه پنج بیرون و پنج اندرون بدانکه روح نفسانی که در دماغ است مدرک
و محرک است و ادراک بر دو قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن بازانچه در
ظاهر است پنج قسم است یعنی حواس ظاهر پنج است سمع و بصر و شم و ذوق
و لمس و حواس باطن هم پنج است حس مشترک و خیال و وهم و حافظه
و متصرفه و خیال خزانه دار حس مشترک و حافظه خزانه دار وهم است و حس
مشترک و خیال هر دو در مقدم دماغ اند و وهم و حافظه هر دو در مؤخر دماغ اند
و متصرفه و خیال خزانه دار وسط دماغ اند حس مشترک مدرک محسوسات است

او در حس مشترک از اینجهة گفته اند یعنی مسموعات و مبصرات و مشمومات و
مذوقات و ملموسات جمله در حس مشترک جمع اند یعنی ادراک این جمله تواند
کرد و هم معنی دوستی را در دوست و هم معنی دشمنی را در دشمن هم یابد و متصرفه
آن است که مدرکاتیکه مخزونند در خیال تصرف میکند بترکیب و تفصیل فصل
در بیان قوت متحرکه بدانکه قوت متحرکه هم بر دو قسم است باعثه است و فاعله
باعثه آن است که چون صورت مطلوب یا مهروب در خیال آید داعی و باعث قوت
فاعله آید گردد بر تحریک و قوت فاعله آنست که متحرک اعصابست و حرکت اعضا
از اوست و این قوت فاعله مطیع و فرمان بردار قوت باعثه است و قوت باعثه
که داعی و باعث فاعله است بر تحریک از جهة دو غرض است یا از جهت جذب منفعت
و حصول از اوست و در اینمرتبه او را قوت شهوانی میگویند یا از جهت دفع مضرت
و غلبه است و در اینمرتبه او را قوت غضبی میخوانند والله اکبر فصل بدانکه بدانجا که
گفته شد آدمی با دیگر حیوانات شریکند یعنی در روح نباتی و روح حیوانی و روح
نفسانی از جهة آنکه جمله آدمیان و جمله حیوانات این سه روح دارند و آدمیان

روحی

روحی دیگر دارند که حیوانات آنرا ندارند اول نطفه است و آدمیان که ممتاز
میشوند از دیگر حیوانات اول باین نفس ناطقه ممتاز میشوند و این نفس ناطقه
را عقل نیز گویند و این عقل است که عقل معاش است و این عقلست که از معرفت
خدا بی بهره و بی نصیب نیست و این عقل است که پادشاه روی زمین است
و این عقل است که مرغزارها سازد و باغ و بستان پیدا کند و بر روی دریاها کشتیها
روانه کند و رخت از مشرق بمغرب برد و رخت مغرب بمشرق کشد و مانند
این بسیار میکند و این عقل که رسول صلی الله علیه و آله فرموده است که العقل
نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل این عقل دیگر است کار
این عقل دارد و این عقل عمارت جان و دل میکند و عقل معاش عمارت آب
و گل میکند و آدمیان تا بروح انسانی برسند باین عقل رسول صلعم فرموده است
برسند و روح انسانی را روح اضافی میگویند از جهة آنکه روح انسانی را
خدای تعالی بخود اضافت کرده فاذا سویته ونفخت فیه من روحی
و چند اسم دیگر دارد جوهر اول و عقل اول و قلم و روح اعظم و روح اضافی

در روح محمد و مانند این گفته اند و ما در این کتاب روح اضافی گفتیم و میگوئیم
تا از مرتبهٔ بهایم بمرتبهٔ سباع و از مرتبهٔ شیاطین و از مرتبهٔ ملکی
در نگذرد بمرتبهٔ انسانی نرسد و چون بمرتبهٔ انسانی رسید تا استعداد
حاصل نکند باین روح اضافی زنده نشود و چون استعداد بمرتبهٔ انسانی
رسید آنگاه از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و باوصاف
حمیده و اخلاق پسندیده آراسته گردد آنگاه مستعد قبول روح اضافی
شود و آدمیانی که باین روح اضافی رسیدند بعضی در بیست سالگی و بعضی
در سی سالگی و بعضی در چهل سالگی و بعضی در پنجاه سالگی و بعضی در شصت
سالگی رسیدند و سال را اختیار نیست باستعداد موقوفست هرگاه استعداد
حاصل کردند باین روح زنده شدند غزالی قدس سره در قصص انبیا که قصه
آدم صفی علیه السلام میفرمایند که سویت عبارت از استعداد است و نفخ روح
عبارت از قبول روح است و باین روح زنده شدن موقوفست بدو شرط
اول آنکه بمرتبهٔ انسانی رسند دوم آنکه استعداد حاصل کنند هرگاه که آنچه
کردند

کردند مسلمان و غیر مسلمان باین روح زنده شدند والله اکبر فصل
بدانکه اگر میخوری و میخسبی و شهوت میکنی و کار دیگر نمیکنی و چیزی دیگر نمیطلبی
از بهایمی و اگر با وجود آنکه میخوری و میخسبی و شهوت میکنی و غضب میکنی
و با مردم جنگ میکنی و آزار میرسانی از سباعی و اگر با وجود آنکه میخوری
و میخسبی و شهوت میکنی و مکر و حیلت می اندیشی و با مردم دروغ
میگوئی از شیطانی و اگر میخوری و میخسبی و شهوت میکنی و آزار نمیرسانی
بلکه راحت میرسانی و مکر و حیلت نمیکنی و دروغ نمیگوئی و با همه راست
کرداری از ملایکی و اگر میخوری و میخسبی و شهوت میکنی و آزار نمیرسانی بلکه
راحت میرسانی و مکر و حیلت نمیکنی و دروغ نمیگوئی و راست گوئی و راست
کرداری و در طلب معرفت خود را بشناسی و خدا را بشناسی از آدمیانی
اکنون وقت آنست که استعداد حاصل کنی و بروح اضافی زنده شوی و گفته شد
که استعداد آنست که از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده پاک شوی
و باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده آراسته گردی طهارت ساختی و چون

بروح اضافی زنده شدی باقی گشتی و زنده جاوید شدی و از اینجا گفته اند آدمی ابتدا
دارد اما انتها ندارد و چون بروح اضافی زنده شدی اگر در کار باشی و عمر ضایع
نکنی زود باشد که بنور خاص هم برسی یهدی الله لنوره من یشاء و چون
بنور خاص رسیدی عروج تمام کردی و هر کس بنور خاص نتواند رسید الا باین
جان باز مجرد تمام اخلاق رسول علیه السلام میفرماید من باین نور خاص رسیدم و
باین نور زنده ام و این نور خاص ذات خدای تعالی است و اینجا فرماید که
من رآنی فقد رای الحق دیگر فرمود هر که با من بیعت کند با خدا بیعت
کرد و عروج انسانی را از نطفه آغاز کردم و بنور خاص رسانیدم نطفه که عالم
صغیر است اسفل السافلین است و نور خاص که ذات خدا است عالم علیین است
پس از اعلی علیین تا اسفل السافلین مقامات انسان است که نزول کند و عروج کند
لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ
ای درویش لفظ اجر سه حرف است الف و جیم و را الف عبارت از
اعادت است و جیم عبارت از جیت و را عبارت از رؤیت یعنی آنها که ایمان
آوردند

آوردند و عمل صالح کردند ایشان را اعادت است یعنی بازگشتن است بدان
خدای فصل از روح اضافی چند کلمه نوشتم تا تو بقدر استعداد و دانش
خود چیزی بدانی بدانکه روح اضافی یک روح است و این روح محیط عالم است
بلکه عالم از وی پیدا آمد چون روح اضافی جوهر عالم کبیر است پس عالم کبیر
از وی پیدا آمده است چنانکه عالم صغیر از نطفه پیدا آمد و این عزیز از سر همین
نظر فرموده است که روح اضافی حیوة عالم و عالمیان است چنین میدانم که تمام
فهم نکردی روشن تر از این بگویم بدانکه روح اضافی یک روح است اما یک روح ظاهر
دارد و باطنی دارد بعضی گفته اند یک روح است لطافتی دارد و کثافتی دارد اما
آنچنین که ما گفتیم باد ب نزدیکتر است ظاهر قسمی عالم اجسام شد یعنی اجسام
افلاک و انجم و عناصر با عالم ملک ظاهر شد و باطن وی حیوة عالم گشت یعنی
حیوة عالم افلاک و انجم و عناصر با عالم ملکوت ظاهر شده و باطن روح اضافی
که حیوة عالم است و تدبیر وی میکنند و هر چه میخواهند میکنند کارکنان بسیار دارد
هر یکی را بکاری نصب کرده تا همیشه بکار خود مشغول‌اند افلاک و انجم و نباتات و

سیارات جمله کارکنان وی اند و مظاهر صفات وی اند و صفات خدای اینجا متمیز گشتند
و اسامی خدای اینجا ظاهر گشتند یعنی روح اضافی آبا و امهات پیدا آمد و آبا و امهات
دایم در تجلی آمدند و از تجلی ایشان موالید سه گانه پیدا می آیند فصل بدانکه روح
اضافی که حیوة عالم و عالمیان است محیط عالم است هرگاه که اندرون خود را از
نقوش اینعالم پاک کرد باطن روح اضافی در اندرون وی ظاهر میشود و باطن
روح اضافی از حالی نمی آید و بجائی نمیرود و روح اضافی دایم حاضر است و محیط
عالم است چون آینه دل خود را صیقل زدی و پاک گردانیدی باطن روح اضافی
در اندرون تو ظاهر شد و اندرون ترا روشن گردانید پس باطن روح اضافی حاضر
بود اما دل تو زنگار گرفته بود و چون زنگار از دل خود پاک کردی دل تو بروح اضافی
زنده شد ایدرویش تا اکنون بروح حیوانی و روح نفسانی زنده بودی
اکنون بروح اضافی زنده و دانا شدی و چیزها را چنانکه دیدی و دانستی و مبدأ و معاد
خود را دانستی و ارواح انبیا و اولیا با تو گویا شدند فصل در بیان ترقی و عروج
آدمیان بدانکه چون ایشان تصدیق انبیا کردند بمقام ایمان رسیدند و نام ایشان

مؤمن

مؤمن گشت و چون با وجود ایمان طاعت بسیار کرد و شب و روز در نشست کرد و
بعبادت گذرانید و بمقام عبادت رسید و نام وی عابد گشت و چون با وجود
عبادت بسیار روی از دنیا گردانید و دوستی دنیا از دل بیرون کرد بمقام زهد
رسید و نام او زاهد گشت و چون با وجود زهد خدا را شناخت بعد از شناختن
خدا و تمامت جواهر اشیا را آگاهی دانست و دید بمقام معرفت رسید و نام
وی عارف گشت و چون با وجود معرفت او را حق تعالی بمحبت و الهام خود
مخصوص گردانید بمقام ولایت رسید نام وی ولی گشت و چون حق تعالی
با وجود ولایت بوحی و معجزات مخصوص گردانید به پیغمبری بخلق فرستاد
تا خلق را بخدا دعوت کند بمقام نبوت رسید و نام وی نبی گشت و چون
با وجود وحی و معجزه حق تعالی او را بکتاب خود مخصوص گردانید بمقام رسالت
رسید و نام او رسول شد و چون با وجود کتاب خدای تعالی او را قدرت داد تا
شریعت اول را منسوخ گرداند و شریعت دیگر نهاد بمقام اولوالعزم رسید و
و شریعت اول را منسوخ گردانید و شریعت دیگر نهاد و او را حق تعالی ختم

نبوت گردانید این بود طریق آن سالک مؤمن که بکمرتبه ترقی کرد و بخاتمت
به نه مرتبه رسید چون اول و آخر را دانستی باقی را همچنین میدان فصل
در بیان معاد ابدیه ولیش چون طریق سالکان دانستی اکنون
بدانکه علما میگویند که ترقی سالکان هم همین نه مرتبه بیش نیست و این هر نه مرتبه
علم و تقوی اند اما هر کدام آخرترست علم و تقوی بیشترست چنانکه علم و تقوی
بخاتمت نرسد و هر کدام مرتبه آخرترست مقام روح وی که بعد از مفارقت
قالب بدان باز خواهد گشت که عالیترست و شریفتر و مقام روح مؤمن این ساعت
بآسمان اول ست و مقام این روح خاتم این ساعت عرش ست و باقی همچنین
میدان یعنی روح مؤمن بعد از مفارقت قالب بآسمان اول باز گردد و روح
عابد بآسمان دوم و روح زاهد بآسمان سیم و روح عارف بآسمان چهارم و روح
ولی بآسمان پنجم و روح نبی بآسمان ششم و روح رسول بآسمان هفتم و روح
اولوالعزم بآسمان هشتم و روح خاتم بعرش باز گردد و بنزدیک علما این هر نه
مرتبه عطاء اله اند و هر یکی را مقام معلوم ست و از مقام معلوم خود نتوانند گذشت

یعنی

عارف بسعی و کوشش بمقام ولی نتوانند رسید باقی را همچنین میدان و بعد
از مفارقت روح هر یکی را مقامیست و از مقام نتوانند گذشت یعنی عارف
بسعی چنانکه گفته شد و حکما میگویند ترقی سالکان همچنین نه مرتبه بیش نیست
اما این نه مرتبه را باین نه نام نمیخوانند میگویند این نه مرتبه اهل علم و طهارت شد
با هر کدام عقل بالاترست بعقل فلک الافلاک نزدیکترست و هر که با عقل
فلک قمر حاصل کرده بازگشت او بعقل فلک قمر باشد و هر که نسبت وی بفلک
الافلاک حاصل کرده باشد بعقل فلک الافلاک باشند باقی را همچنین میدان
و از مرکبات فانی خلاص یابند و بر مرکبات باقی سوار شوند و هر که مناسبت
باین عقول و نفوس عالم علوی حاصل نکرده باشد روح او در زیر فلک قمر
بماند و زیر فلک قمر دوزخ است و حکما میگویند نه مرتبه هر کسی نبیند هر که
درین قالب علم و طهارت بیشتر میکند مرتبه وی بالاتر میشود و بازگشت
روح بعقل   اهل وحدت میگویند که ترقی سالکان را حد پیدا
نیست از جهت آنکه اگر آدمی مستعد را هزار سال عمر باشد و درین هزار سال

تحصیل و تکرار یا مجاهده و اذکار مشغول بود و هر روز چیزی داند و چیزی باید که
پیش از آن زنده نشسته بود و نیافته باشد از جهت آنکه علم و حکمت خدا را نهایت
ندارد و رسول صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید که مَنِ اسْتَوَی یَوْمَاهُ فَهُوَ
مَغْبُونٌ ایدرویش معاد روح انسانی که بعد از مفارقت قالب
بکجا باز خواهد گشت اهل وحدة میگویند که چنین روح انسانی از جا نیامده بود
یا باز بجا کردند روح انسانی و روح اضافی است یک روح است که دایم حاضر است
و محیط عالم است اگر صد هزار کس بیابند بمرتبه انسان رسند و استعداد حاصل
کنند روح اضافی بحال حیوة همه شود و روح همه گردد و اگر صد هزار کس همه بمیرند
روح اضافی بحال خود است و یکذره از روح کم نشود و زیاده نگردد چنانکه آفتاب
اگر هزار کس بیابند و خانه بسازند و روزن سازند همه آفتاب جمله را روشن
گرداند و شمع خوانه همه کس گردد و اگر صد هزار خانه خراب شود از آفتاب هیچ
کم نشود و زیاده هم نگردد و آفتاب بحال خود باشد و آفتاب پادشاه ملک است
و مظهر صفات روح اضافی است و روح اضافی پادشاه ملک ملکوت است و
مظهر

مظهر صفات ذات خداست ایدرویش آدم بروح اضافی زنده
شود و دل او بروح اضافی منور گردد و آدمی تا بعقل نرسد بعلم نتواند رسید
از جهت آنکه عقل جوهر است و علم صفت اوست و چون بعقل رسید و عاقل شد
بعلم رسید و عالم شد اکنون وقت آن است که بنور خاص رسد پس بکمال رسید
و عروج را تمام کرد اگر سر در کنجی کشد و خود را نگاه دارد و سخنی نگوید که نادان
با نزد او برخیزد هر روز پایش بگنجی فرو رود که گنج دیر و زود در مقابله گنج
امروز مانند قطره از بحر باشد و بیشتر آن باشد که سر در کنج کشند و نتوانند
خود را نگاه داشت مگر دانائی کم گوی بی التفاتی بخود مشغول فراغت
دوست که آزادی و فراغت بالای همه بیند هر چند اندرون وی با دی گوید
که این سخن بگوی با دیگران بگوید بدانکه طایفه از اهل وحدة عروج آدمی را
بطریق دیگر نسبت میکنند و میگویند که خاک و آب و هوا و آتش و معادن
و نباتات و حیوانات و افلاک و انجم یعنی جمله موجودات مملو از نورند
و عالم مالامال نور است و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است که شعر

مرد باید که بوی داند برد ورنه عالم پر از نسیم صباست رو دیده بدست
آر که هر ذرهٔ خاک جامی است جهان نمای چون در نگری ای درویش
حقیقت این سخن آن است که تمامت موجودات مرکبند از دو چیز نور و
ظلمت یعنی دریای ملک و ملکوت و این دو دریا در یکدیگر آمیخته اند همچون
روغن و شیر و درین دو دریای ملک و ملکوت افلاک و انجم و عناصر و طبایع
و معادن و نباتات پیش این طایفه چیزی ندارند و از هیچ آگاه نیستند
و اخبار ندارند ای درویش اینها خاصیتهای بسیار دارند و درین
عالم اثرها دارند و هر یک کاری میکنند و درین عالم هیچ چیز بیکار نیست اما میگویند
که دانش و اخبار ندارند از جهت آنکه نور با ظلمت آمیخته است و نور را از ظلمت
جدا می باید کرد تا صفات نور ظاهر شود که عالم اولین و آخرین در دریای
نور است و این نور را از ظلمت آدمیان جدا می توانند کرد از جهت آنکه در اندرون
حیوانات و آدمیان کار کنانند و همیشه در کارند و کار ایشان آن است
که نور را از ظلمت جدا میکنند اول غذا که در دهان نهادند دهان کار خود

تمام

تمام میکنند و بمعده میدهد و معده کار خود تمام میکند و آنچه زبده و
خلاصه غذا است بجگر میدهد و جگر کار خود تمام میکند و آنچه زبده و
خلاصه است بدل میدهد و دل کار خود تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه
است بدماغ میدهد و چون بدماغ رسید عروج غذا تمام شد و نور از ظلمت
جدا گشت و صفات نور ظاهر شد و حیوان و آدمی دانا و بینا و شنوا شدند
و آن اکسیر است و حیوانات و آدمیان دایم در اکسیرند و انسان کامل
را نهایت رسانیدند و آن اکسیر کامل میکنند هر چیز که خورد جان آن چیز را
تمام میستانند و زبده و خلاصهٔ مطعومات و مشروبات را میگیرند یعنی
نور را از ظلمت چنان جدا میکنند که همین خود خود را میشناسد و این شناختن
نور خود را جز در انسان کامل نیست ای درویش قالب آدمی
بمثابهٔ مکان است و روح نباتی که در جگر است بمثابه زجاج است
و روح حیوانی که در دل است بمثابه فتیله است و روح نفسانی که در
دماغ است بمثابهٔ روغن است و روح انسانی بمثابهٔ نار است مصباح

تمام شد کار سالک این است اکنون بدانکه روح نفسانی در دماغ است
بمثابهٔ روغن است میخوهست که اندرون آدمی را روشن گرداند تا چیزها را
چنانکه هست بداند و ببیند اگرچه بار بوی نه پیوسته بود یعنی اگرچه روح انسانی
میگویند که بروح نفسانی پیوست نور علی نور شد و این نور خاص ذات
خدای تعالی و تقدس است اگر کسی را این حالت دست دهد و بذات خدا
رسد بکمال انسان رسید و دایره تمام شد باب هشتم در بیان
چهار دریا اوّل ذات خدا تعالی است دوّم دریای روح انسانی
است که جوهر اول عالم کبیر است دریای سیم و چهارم عالم ملک و
ملکوت است موجودات بیش ازین نیستند ای درویش اگر عظمت و
بزرگی آدمی را دانستی ازانکه علامت است اگر آن علامت در تو پیدا آید معلوم
شود که آدمی را چنانکه آدمیت دانستی و آن علامت آن است که من بعد اگر ذات
خدای بصفات خدا میطلبی در خود طلب کن و اگر ابلیس و شیطان میطلبی در خود
طلب کن و اگر آب حیات میجوئی در خود بجوی از ظلمت طبیعت بگذر تا آب حیوة بیابی

ای درویش

ای درویش بعبارتی دیگر بگویم باشد که فهم کنی بدانکه آدمی میوهٔ درخت موجودات است
و یقین میدانم که ترا معلوم باشد که زبده و خلاصهٔ درخت میوه باشد و پیدا کردن
درخت از برای میوه باشد و چون درخت بمیوه رسید بکمال خود رسید و چون میوه
بر درخت پیدا آمد عاقل داند که تخم درخت این جمله مراتب درخت بالقوه موجود
باشد و از قوت بفعل آید درخت سه مرتبه دارد مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ وجه
و مرتبهٔ نفس و تخم درخت ذات درخت است و درخت چون بکمال رسد
کمال درخت وجه درخت است و کمال درخت آن باشد که هر چیز در تخم
درخت بالقوه موجود بودند آنجمله بالفعل بر درخت موجود شوند و مجموع
هر دو مرتبهٔ درخت است و صفات درخت از مرتبهٔ ذات دانسته و اسامی
درخت در مرتبهٔ وجه اند و افعال درخت در مرتبهٔ نفس اند از جهت آنکه صفت
صلاحیت است و اسم علامت و فعل خاصیت است ای درویش تو ازین سخن ذات
خدای و وجه خدای و نفس و صفات خدا و اسامی و افعال خدای
معلوم کن و معنی آیه فاینما تولوا فثم وجه الله ای درویش

این آیه می بایست خواند که جمله اهل عالم بمحمد صلعم ایمان آوردندی و از آن

ایمان نیاوردند که معنی این آیه

راندانسته که در عالم چند کس

معنی این آیه درنیافته

باشند

۳۳۳
۳

بسم الله الرحمن الرحیم تولد نور چشمی فاطمه که ملقب به خانم بزرگ

[illegible] شب [illegible] ذیحجه ۱۲[illegible]

تولد نور چشمی [illegible] محمد [illegible] در شهر طهران [illegible] شب [illegible]

غره ربیع الثانی ۱۲۸[illegible]

اوصاف الاشراف خواجه نصیر رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی قیاس بار خدائی را که بسبب آنکه هیچ عقل را قوت اطلاع بر حقیقت او نیست
و هیچ دانش را وسع احاطت بکنه معرفت او نه هر عبارت که در نعت او ایراد
کنند و هر بیان که در وصف او بر زبان رانند اگر ثبوتی باشد از شائبه
تشبیه معرا در تصور نیاید و اگر غیر ثبوتی بود از غایله تعطیل مبرا در توهم نیاید
و از اینجهت پیشوای اصفیا و مقتدای اولیا خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم گفت
لَا اُحْصِی ثَنَاءً عَلَیْکَ اَنْتَ کَمَا اَثْنَیْتَ عَلٰی نَفْسِکَ وَفَوْقَ
مَا یَقُولُ الْقَائِلُونَ هزاران درود و صلوات و آفرین و تحیات بر روح مقدس
او و ارواح پاکان دودمان و گزیدگان یاران او باد بحق الحق محرر این رسالت
و مقرر این مقالت را بعد از تحریر کتابی که موسوم است باخلاق ناصری و مشتمل است

بیان

بیان اخلاق کریمه و سیاسات مرضیه بر طریق حکما اندیشه بود که مختصری در
بیان سیر اولیا و روش اهل بینش بر قاعده سالکان طریقت و طالبان
حقیقت مبنی بر قوانین عقلی و سمعی و منبی از دقایق نظری و عملی که بمنزلت
لب آن صناعت و خلاصه آن فن باشد مرتب گرداند اشتغال بآن مهم از
سبب شواغل بی اندازه و موانع بی فایده تیسر نمیشد و اخراج آنچه در ضمیر بود از
قوت بفعل دست نمیداد درینوقت که اشارت نافذه صاحب اعظم دستور
عالم والی السیف والقلم قدوة اکابر العرب والعجم شمس الحق والدین بهاء
الاسلام والمسلمین ملک الوزراء فی العالمین صاحب دیوان الممالک مفخر
الاشراف والاعیان مظهر العدل والاحسان افضل و اکمل جهان ملجأ و مرجع
ایران محمد بن الصاحب السعید بهاء الدین محمد الجوینی اعز الله انصاره و ضاعف
اقتداره باتمام این اندیشه نفاذ یافت بر نوعیکه دست داد و وقت و حال
اقتضا کرد با وجود عوایق و وفور علایق آنچه خاطر با ایراد آن مساعدت
نمود و موانع در تقریر آن مسامحت کرد از جهت انقیاد امر بزرگوار و امتثال
فرمان مطاع او مشتمل بر شرح آن حقایق و ذکر آن دقایق در این مختصر وضع
کرد و در هر باب آیتی از تنزیل مجید لَا یَاْتِیهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَیْنِ یَدَیْهِ

وَلَا مِنْ خَلْفِهِ که بآن شبهه وارد بود ایراد کرد و اکر اشارت بمقصود
مصرح نیافت رایحه بآن نزدیک نمود اقتصار کرد و از اوصاف
لا شرف نام نهد اکر پسندیده نظر اشرف آمد مطلوب حاصل شود و الا
چون تمهید معذرت تقدیم یافته است مکارم اخلاق و محاسن شیم ذات
شریفش این هفوات را بذیل مغفرت پوشیده کرداند ایزد تعالی همچنانکه
در عالم مجازی او را بمرتبت سروری فرماندهی مخصوص کردانیده است
در عالم حقیقی بسریر رافت یزدانی و دولت جاودانی موید و موصوف کرداند
انه لطیف المجیب شبهه نیست که هر کس که در خود و احوال خود نکرد
خویشتن را بغیر خویش محتاج داند و محتاج غیر ناقص باشد خود و چون از
نقصان خود خبردار شود در باطن او شوقی بکمال باعث او باشد بر
طلب کمال پدید آید پس محتاج شود بحرکتی در طلب کمال و اهل طریقت
آن حرکت را سلوک خوانند و کسی را که باین حرکت ترغیب کنند شش
چیز لازم حال او شود اول بدایت حرکت و از آنچه از آن چاره نباشد
تا حرکت میسر شود منزلت نهاد و راحله در حرکات ظاهر دوم از آلت
عوایق و قطع موانع که او را از حرکت و سلوک باز دارد سیم حرکت

که بواسطه آن از مبدأ بمقصد رسند و آن سیر و سلوک باشد و احوال سالک
در آنحال چهارم حالهائی که در اثنای سیر و سلوک از مبدأ حرکت تا وصول
مقصد بر او کذرد پنجم حالهائی که بعد از سلوک اهل وصول را سانح
شود ششم نهایت حرکت و عدم انقطاع سلوک که آنرا در این موضع فنا
در توحید خوانند و هر یکی از این معانی مشتمل بود بر چند امر الا نهایت حرکت
که در آن تعدد نبود و ما این شش معنی در شش باب ایراد کنیم هر بابی مشتمل بر
شش فصل الا باب آخر که آن قابل تکثر نباشد و بباید دانست که همچنانکه در حرکت
حصول هر جزوی مسبوق باشد بجزوی دیکر و متعقب جزوی دیکر الا جزو آخر
در حال این احوال واسطه باشد میان فقدان سابق و مفارقه لاحق تا در حال فقدان
سابق آنحال مطلوب باشد و در حال مفارقت مهروب عنه شود پس حصول هر حالی
بقیاس با آنچه پیش از آن باشد کمالی بود و مقام بر آنحال در وقتیکه توجه بحالی
بعد از آن مطلوب باشد نقصانی و باین موجب کفته اند حَسَنَاتُ الأَبْرَارِ
سَیِّئَاتُ المُقَرَّبِینَ و این معنی در فصول این مختصر روشن کرد و چون این مقدمات
روشن شد شروع در ابواب و فصول این مختصر کرده اند بتوفیق الله و عونه باب اول
در مبدأ حرکت و آنچه از آن چاره نباشد تا حرکت میسر شود و آن شش چیز است

وما در هر یکی فصلی ایراد کنیم باین تفصیل فصل اول در ایمان فصل دوم در ثبات
فصل سیم در نیت فصل چهارم در صدق فصل پنجم در انابت فصل ششم
در اخلاص فصل اول در ایمان قال الله تعالی الذین آمنوا ولم یلبسوا
ایمانهم بظلم اولئک لهم الامن وهم مهتدون ایمان در لغت
تصدیق باشد یعنی باور داشتن و در عرف اهل سنت تصدیقی خاص باشد و آن تصدیق
بود بانچه علم قطعی حاصل بود که کتاب پیغمبر علیه السلام آمده است و معرفت
پیغمبر علیه السلام منفک نباشد از معرفت کردگار قادر عالم حی مدرک سمیع بصیر
مرید متکلم که پیغمبر ازو فرستاده است و قرآن بمحمد مصطفی علیه الصلوة والسلام
فرستاده است واحکام فرایض و سنن و حلال و حرام بر وجهی که همه امت را
بران اجماع باشد بیان فرموده پس ایمان مشتمل برین امور باشد و اینقدر قابل
زیادت و نقصان نباشد چه اگر کمتر ازین باشد ایمان نباشد و اگر زیاده ازین باشد
آن زیادت کمال ایمان بود مقارن ایمان و نشان باور داشتن آن باشد
که انچه دانستنی و گفتنی و کردنی بود بداند و بگوید و بکند و انچه ازان آخر
از فرموده باشند احتراز کند و اینجمله ارباب عمل صالح باشد و قابل زیاده و نقصان
باشد و لازم تصدیق مذکور و ازین جهت ذکر ایمان باذکر عمل صالح

فرموده

فرموده است در همه مواضع الذین آمنوا وعملوا الصالحات و بباید
دانست که ایمان از مراتبست از همه کمتر زبانست یا ایها الذین آمنوا
عبارت ازانست و قالت الاعراب آمنا قل لم تؤمنوا ولکن قولوا
اسلمنا ولما یدخل الایمان فی قلوبکم اشاره بهمانست و بالای
این ایمان تقلیدست و آن تصدیق جازم باشد بانچه تصدیق باید کرد اما
زوالش ممکن بود و چون تصدیق جازم حاصل باشد هر آینه آن تصدیق مستلزم
عمل صالح باشد انما المؤمنون الذین آمنوا بالله ورسوله ثم
لم یرتابوا و ازان بهتر ایمان بغیبست یؤمنون بالغیب و آن مقارن
بصارتی باشد در باطن مقتضی نبوت تصدیق ایمانی کانه من وراء حجاب
و ازینجهت مقرون بغیب باشد و ازان کاملتر ایمانی که در حق ایشان
فرموده است انما المؤمنون الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم واذا
تلیت علیهم آیاته زادتهم ایمانا وعلی ربهم یتوکلون
تا انجا که اولئک هم المؤمنون حقا و این مرتبه ایمان بکمالست
و متصل باشد با این ایمان یقینی که شرح آن بعد ازین گفته آید و آن منتهای
مراتب باشد و انچه در سلوک کمتر ازان نشاید ایمان تقلیدست و ایمان

بنیت چه ایمان بزبان تنها بحقیقت نه ایمان باشد وَمَا یُؤْمِنُ اَکْثَرُهُمْ
بِاللّٰهِ اِلَّا وَهُمْ مُشْرِکُونَ اشارت بآنست و هرگاه که اعتقاد جزمی حاصل باشد
بآنکه کامل مطلق یعنی آفریدگاری هست با سکون نفس سلوک ممکن شود و حصول آن
بغایت آسان باشد و باندک سعی حاصل شود **فصل دوم در ثبات** قال الله تعالی یُثَبِّتُ
اللّٰهُ الَّذِینَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا وَفِی الْآخِرَةِ
ثبات عالی است که تا با ایمان مقارن نشود کانیت نفس که طلب کمال مشروط است
بآن میسر نگردد چه هر کس که در معتقد خویش متزلزل باشد طالب کمال نتواند بود و ایمان
و ثبات ایمان عبارت از حصول عزم جزم است بآنکه کاملی و کمالی هست و تا این عزم
نباشد طلب کمال صورت نه بندد و عزم طلب کمال و ثبات عزم تا حاصل نشود سلوک
ممکن نباشد و صاحب عزم بی ثبات کَالَّذِی اسْتَهْوَتْهُ الشَّیَاطِینُ
فِی الْاَرْضِ حَیْرَانَ باشد بل متحیر را خود عزم نباشد چه تا یک جهت معین نشود حرکت
و سیر و سلوک از او واقع نباشد و اگر حرکتی کند باشد اضطرابی و ترددی بی حاصل باشد
که از فایده تهی نباشد و علت ثبات بصیرت باطن باشد بحقیقت معتقد
خویش و وجدان لذت اصابت و ملکه شدن انحالت باطن را بر وجهی که زوال
نپذیرد و باین سبب صدور اعمال چنانچه صالحه از صاحب آن ثبات دایم ضروری

باشد

باشد نزدیک **فصل سیم در نیت** قال الله تعالی قُلْ اِنَّ صَلَاتِی وَ
نُسُکِی وَمَحْیَایَ وَمَمَاتِی لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ لَا شَرِیکَ لَهُ نیت را
معنی قصد است و قصد واسطه است میان علم و عمل چه اول تا بداند که کاری کردنی است
دانستنی ثابت قصد کردن آن محال باشد تا قصد نکند آن کار از وی محال باشد
و حاصل نشود و مبدأ سیر و سلوک قصد است و در سیر و سلوک باید که قصد مقصدی
معین باشد و چون مقصد حصول کمال باشد از کامل مطلوبش نیت باید که مشتمل باشد
بر طلب قربت بحق تعالی که او است کامل مطلق و چون چنین باشد نیت تنها از عمل تنها بهتر
باشد نِیَّةُ الْمُؤْمِنِ اَبْلَغُ مِنْ عَمَلِهِ چه نیت بمثابت جان است و عمل بمثابت تن که
وَالْاَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ یعنی عملی بی نیت بی جان است فَلِکُلِّ امْرِئٍ مَا نَوَی فَمَنْ
کَانَ هِجْرَتُهُ اِلَی اللّٰهِ وَرَسُولِهِ فَهِجْرَتُهُ اِلَی اللّٰهِ وَرَسُولِهِ وَمَنْ کَانَ هِجْرَتُهُ
اِلَی دُنْیَا یُصِیبُهَا اَوِ امْرَاَةٍ یَتَزَوَّجُهَا فَهِجْرَتُهُ اِلَی مَا هَاجَرَ اِلَیْهِ
و عمل خیر که مقارن نیت مقرون بطلب قربت باشد هر آینه مقتضی حصول کمالی باشد
بحسب آن قال الله تعالی لَا خَیْرَ فِی کَثِیرٍ مِنْ نَجْوَاهُمْ اِلَّا مَنْ اَمَرَ بِصَدَقَةٍ
اَوْ مَعْرُوفٍ اَوْ اِصْلَاحٍ بَیْنَ النَّاسِ وَمَنْ یَفْعَلْ ذٰلِکَ ابْتِغَاءَ
مَرْضَاتِ اللّٰهِ فَسَوْفَ نُؤْتِیهِ اَجْرًا عَظِیمًا **فصل چهارم در صدق**

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وکونوا مع الصادقین
صدق در لغت راست گفتن و درست کردن وعده باشد و در اینموضع مراد از صدق
راستی است هم در گفتن و هم در کردن و هم در نیت و عزم و هم در وفا بآنچه زبان داده
باشد و وعده کرده و هم در تمامی حالاتی که او را پیش آید و صدیق کسی بود که در این همه او را
راستی ملکه باشد و البته خلاف آنچه باشد در هیچ باب از او نتوانی یافت نه بعین و نه باثر و علما
گفته‌اند که هر کس که چنین باشد خوابهای او نیز همه راست بود رجال صدقوا ما
عاهدوا الله علیه در باب ایشان آمده است و صدیقان را با پیغمبران و
شهیدان در یک سلک آورده اند اولئک الذین انعم الله علیهم
من النبیین والصدیقین والشهداء و پیغمبران بزرگ
را مانند ابراهیم و ادریس بصدیقی وصف کرده اند انه کان صدیقا
نبیا و دیگر از الفت وجعلنا لهم لسان صدق علیا و چون
راه راست نزدیکترین راهست بمقصد وصول بمقصد از کسی که بر طریق مستقیم سلوک
کند امیدوارتر بود **فصل پنجم قال الله تعالی وانیبوا الی ربکم
واسلموا له** انابت با خدا گشتن و پیروی اقبال کردن باشد و آن بسه چیز
بود یکی بباطن که همیشه متوجه بجانب او تعالی باشد و در افکار و عزایم طلب قربت

او کند

او کند وجاء بقلب منیب و دیگر بقول که در عموم اوقات بذکر او و ذکر
نعم او و کسانی که بحضرت او نزدیکتر باشند مشغول بطاعات و عبادات مقرون
نیت قربت مواظبت کند مانند صلوات فرایض و نوافل و وقوف بمواقف بزر
کان دین و بذل صدقات و احسان با خلق خدای رسانیدن اسباب نفع بایشان
و باز داشتن موجبات ضرر از ایشان و راستی نگاه داشتن در معاملات و انصاف دادن از
خود در سبیل خود دادن و در جمله التزام احکام شرع تقربا الی الله تعالی و طلبا لمرضاته
کردن فانه قال وازلفت الجنة للمتقین غیر بعید هذا ما
توعدون لکل اواب حفیظ من خشی الرحمن بالغیب وجاء
بقلب منیب ادخلوها بسلام ذلک یوم الخلود لهم ما
یشاؤن فیها ولدینا مزید **فصل ششم در اخلاص** قال الله تعالی
وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین بپارسی اخلاص
ویژه کردن باشد یعنی پاک کردن چیزی از هرچه غیر او باشد و با او در آمیخته باشد و اینجا
باخلاص آن میخواهد که در آنچه گوید و کند طلب قربت بخدای تعالی خاص و خالص
بسوی او کند و هیچ غرض دیگر نه دنیاوی و نه آخرتی با آن در نیامیزد الا لله
الدین الخالص و مقابل اخلاص آن بود که غرضی دیگر با آن در آمیزد

مانند جاه یا طلب نام و ننگ یا طمع ثواب آخرت یا از جهة نجات و رستگاری
از عذاب دوزخ و همه ارباب شرک باشد و شرک دو نوع باشد جلی و خفی شرک
جلی بت پرستی باشد باقی همه شرک خفی باشد دبیب الشرك فی امتی اخفی من
دبیب النملة السوداء علی الصخرة الصماء فی اللیلة الظلماء
و طالب کمال را شرک زیاده ترین مانعی باشد از سلوک فمن کان یرجوا
لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرك بعبادة ربه احدا
و چون مانع شرک خفی مرتفع شود سلوک و وصول بآنی دست دهد من اخلص
لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه

باب دوم در ازالت عوایق و قطع موانع از سیر و سلوک و آن مشتمل
بر شش فصل **فصل اول** در توبه **فصل دوم** در زهد **فصل سیم** در فقر **فصل چهارم** در ریاضت **فصل پنجم** در محاسبه و مراقبه **فصل ششم** در تقوی

فصل اول در توبه قال الله تعالی و توبوا الی الله جمیعا ایها
المؤمنون لعلکم تفلحون معنی توبه رجوع از گناه باشد اول باید دانست
که گناه چه باشد و باید دانست که افعال بندگان پنج قسم باشد **اول** فعلی که باید کرد
و نشاید که نکند **دوم** که نباید کرد و نشاید که کند **سیم** فعلی که کردن آن از ناکردن
بهتر بود **چهارم** فعلی که ناکردن آن از کردن بهتر بود **پنجم** فعلی که کردن و نا

کردن آن یکسان باشد و گناه ناکردن فعلی باشد که از قسم اول باشد و کردن فعلی
که از قسم دوم باشد و از آن همه عاقلان را توبه واجب باشد و اینجا بافعال نه افعال
جوارح تنها میخواهیم بل جمله افکار و اقوال و افعال میخواهیم که مانع قدرت و
ارادت هم عاقلی باشد و اما ناکردن فعلی که از قسم سیم باشد و کردن فعلی که از
قسم چهارم باشد ترک اولی بود از معصومان ترک اولی ناپسندیده باشد و توبه
ایشان از ترک اولی باشد و اهل سلوک را التفات بغیر حق تعالی که مقصد
ایشانست گناه باشد و ایشانرا از آن توبه باید کرد پس توبه سه نوع باشد توبه عام
بندگان و توبه خاص معصومان و توبه اخص اهل سلوک و توبه عصاة
امت از قسم اول بود و توبه آدم و دیگر انبیا علیهم السلام از قسم دوم و
توبه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم آنجا که گفت انه لیغان علی قلبی
و انی لاستغفر الله فی الیوم سبعین مرة از قسم سیم
اما توبه عام مشروط بدو شرط باشد اول علم باقسام افعال و آنکه کدام فعل
که رساننده بکمال بود و کمال کسب اشخاص متعدد بود یا استحقاق عقاب
باشد و بعضی را نجات از عذاب بود و بعضی را حصول ثواب و بعضی را رضای
آفریدگار تعالی و قربت باو و کدام فعل رساننده بنقصان و آن هم بازاء

کمال معدّ بود یا تحقق عقاب باشد یا حرمان یا سخط آفریدگار و بعد
از او که لغت او عبارت از آنست و شرط دوم وقوف بر فایدهٔ حصول
کمال رضاء او و بر خلل حصول بعصیان و سخط او تعالی پس هر عاقل که این
دو شرط او را حاصل باشد البته گناه نکند و اگر کرده باشد از او توبه تدارک
تدارک کند و توبه مشتمل باشد بر سه چیز یکی بقیاس تا زمان ماضی و دیگر بقیاس تا
زمان حاضر و سیم بقیاس تا زمان مستقبل اما آنچه بقیاس تا زمان ماضی باشد
بدو قسم شود یکی پشیمانی بر آن گناه که در ماضی او صادر شده باشد و تأسف بر آن
تا سعی هرچه تمامتر و این قسم مستلزم دو قسم دیگر باشد و باین سبب گفته‌اند
که النَّدَمُ تَوبَةٌ و قسم دوم تلافی آنچه واقع شده باشد در زمان ماضی
و آن بقیاس با سه کس باشد یکی بقیاس با خدای تعالی که نافرمانی او کرده است
دوم بقیاس با نفس او که نفس خود را در معرض نقصان و سخط خدای تعالی
آورده است سیم بقیاس با غیری که مضرتی قولی یا فعلی باو رسانیده است
و یا آن غیر را با حق خود برسانی تدارک صورت بندد و رسانیدن آن با
حق او در قول یا اعتذار بود و یا بانقیاد مکافات او و بر جمله بآنچه مقتضی رضاء
او باشد و در فعل برد حق او و عوض حق او باشد با او یا با کسی که قایم مقام او

باشد

باشد و بانقیاد مکافات را از او یا از کسی که از قبل او باشد و تحمل عذابی که بر
آن گناه معین کرده باشند و اگر آن غیر مقبول باشد تحصیل رضاء اولیاء او هم
شرط باشد و تحصیل رضاء او محال بود لیکن چون دیگر شرایط توبه بجا آورده باشد
امیدوار بود که در آخرت خدای تعالی برحمت واسعهٔ خویش جانب او مرعی گرداند
و اما حق نفس او با انقیاد فرمان و تحمل عقوبت دنیاوی تا دیتی که واجب باشد
تلافی باید کرد و اما جانب الهی بتضرع و زاری و رجوع با حضرت او و بعبادت و
ریاضت بعد از حصول رضاء مجنی علیه و اداء حق نفس خود امید باشد که عفو
شود و اما آنچه توبه بر آن مشتمل باشد بقیاس تا زمان حاضر دو چیز بود یکی ترک
گناهی که در حال مباشر آن گناه باشد قربةً الی الله تعالی و دوم ایمن گردانیدن
کسی که آن گناه با او متعدی بود و تلافی نقصانی که راجع با آنکس بوده باشد
و اما آنچه بقیاس تا زمان مستقبل باشد هم دو چیز بود یکی عزم جزم کردن
بر آنکه با آن گناه معاودت نکند و اگر بمثل او را بکشند یا بسوزانند باختیار
نه باجبار راضی نشود بآنکه دیگری مثل آن گناه کند و دوم عزم بر ثبات
در آن باب و باشد که عازم بر خود ایمن نباشد و بسعت نذری یا کفارتی
یا نوعی دیگر از موانع نمود با آن گناه که آن عزم را بر خود ثابت گرداند و مادام

که بمرد باشد تا در نیت او عود در امحال امکانی باشد آن ثبات حاصل باشد و باید
که در این جمله تقرب بخدای تعالی کند و از جهت امتثال فرمان او باد دران جماعت
داخل شود که اَلتَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ كَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ این جمله
شرایط توبه عام است از معاصی و در حق این جماعت فرموده است یَا اَیُّهَا
الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا تُوْبُوْا اِلَی اللّٰهِ تَوْبَةً نَّصُوْحًا عَسٰی رَبُّكُمْ اَنْ یُّكَفِّرَ
عَنْكُمْ سَیِّاٰتِكُمْ و نیز فرموده است اِنَّمَا التَّوْبَةُ عَلَی اللّٰهِ
لِلَّذِیْنَ یَعْمَلُوْنَ السُّوْٓءَ بِجَهَالَةٍ ثُمَّ یَتُوْبُوْنَ مِنْ قَرِیْبٍ
فَاُولٰٓئِكَ یَتُوْبُ اللّٰهُ عَلَیْهِمْ و اما توبه خاص که از ترک اولی باشد
شرایط آن از این معانی که یاد کرده شد معلوم شود و دران باب فرموده است
که لَقَدْ تَابَ اللّٰهُ عَلَی النَّبِیِّ وَالْمُهٰجِرِیْنَ وَالْاَنْصَارِ الَّذِ
یْنَ اتَّبَعُوْهُ فِیْ سَاعَةِ الْعُسْرَةِ و اما توبه اخص از دو چیز بود یکی
از التفات سالک بغیر مقصود و بدین سبب گفته اند اَلْیَمِیْنُ وَالشِّمَالُ
مَضَلَّةٌ و دوم از عود با مرتبه که ازان مرتبه ترقی کرده باشد ما التفات به
آن مرتبه بر وجه رضا باقامت در آن مرتبه با خود نفس اقامت در مرتبه که از آن
مرتبه ترقی باید کرد چه این جمله ایشان را گناه باشد و بدین سبب حَسَنَاتُ الْاَبْرَارِ

سَیِّئَاتُ الْمُقَرَّبِیْنَ و ایشان را ازین گناه بتوبه و استغفار و ترک اصرار و
ندامت بر فوات گذشته و تضرع بحضرت آفریدگار تعالی پاک باید شد مَنْ
تَابَ وَاَخْلَصَ سِرَّهُ لِلّٰهِ فَاللّٰهُ لَهُ اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ التَّوَّابِیْنَ وَیُحِبُّ
الْمُتَطَهِّرِیْنَ فصل دوم در زهد قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی وَلَا تَمُدَّنَّ
عَیْنَیْكَ اِلٰی مَا مَتَّعْنَا بِهٖ اَزْوَاجًا مِّنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَیٰوةِ
الدُّنْیَا لِنَفْتِنَهُمْ فِیْهِ وَرِزْقُ رَبِّكَ خَیْرٌ وَّاَبْقٰی زهد
ضد رغبت باشد و زاهد کسی بود که او را بانچه تعلق بدنیا دارد مانند مأکل
و مشارب و ملابس و مساکن و مشتهیات و ملذات و مسکن و مال و جاه
و ذکر بخیر و قرب ملوک و نفاذ امر و حصول هر مطلوب که بترک از او جدا تواند
شد رغبت نبود نه از سر عجز یا از راه جهل با آن و نه از جهت غرضی یا عوضی که راجع
با و باشد و هر کس که موصوف باشد باین صفت زاهد باشد بر وجه مشهور و اما زاهد
حقیقی کسی بود که بر زهد مذکور طمع نجات از عقوبت دوزخ و ثواب بهشت
هم ندارد بلکه صرف نفس از جمله آنچه بر شمردیم بعد از آنکه فواید و بغایت
هر یک دانسته باشد او را ملکه باشد و منسوب نباشد بطمع نا امیدی یا غرضی
از اغراض نه در دنیا و نه در آخرت و ملکه گردانیدن این صفت نفس را بر جب

باشد از طلب شهوات و ریاضت دادن مامور ساق یا زنگ عرض وروی
راسخ در حکایات زهاد آمده است که شخصی سی سال سر گوسفند پخته و پالوده
فروخته که از هیچکدام هیچ وقت چاشنی نگرفت از وی سبب این ریاضت
پرسیدند گفت نفس من آرزوی این دو طعام کرد او را بمباشرت این دو
طعام با عدم وصول بآن آرزو مالش دادم تا دیگر بهیچ مشتهی میل نکند و مثل
کسی که در دنیا زهد اختیار کند جهت طمع بهشت یا ثواب آخرت مثل کسی باشد
که از دناءت همت روزها تناول نکند طعام با وفور احتیاج تا در ضیافتی متوقع بسیار
تواند خورد یا کسی که در تجارت متاعی بدهد و متاعی بستاند که بر آن سود کند و در
سلوک راه حقیقت منفعت زهد رفع شواغل باشد تا سالک بچیزی مشغول
نشود و از وصول بمقصد باز نماند **فصل سیم در فقر** قال الله تعالی
لیس علی الضعفاء ولا علی المرضی ولا علی الذین لا
یجدون ما ینفقون حرج اذا نصحوا لله ورسوله فقر کسی را
گویند که مالش نباشد یا اگر باشد کمتر از کفاف او باشد و در این موضع کسی را
گویند که رغبت بمال و منصب دنیاوی ندارد و اگر مال در دست او آید بمحافظت
آن اهتمام نکند نه از نادانی یا عجز یا از حسرت یا از غفلت یا بسبب طمعی مانند

حصول

حصول شهوات یا بسبب جاه و ذکر تجرد و ایثار سخاوت و یا از جهت خوف
از عذاب دوزخ یا طلب ثواب آخرت بل از جهت التفاتی که لازم افعال
اقبال بر سلوک راه حقیقت و اشتغال بمراقبت جانب الهی باشد با
غیر حق تعالی حجاب او نشود و بحقیقت این فقر شعبه باشد از زهد
قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الا اخبرکم بملوک
اهل الجنة قالوا بلی قال کل ضعیف مستضعف
اغبر اشعث ذی طمرین لا یؤبه له لو اقسم علی الله
لابره و چون گفتند اگر خواهی بطحاء مکه را از زر کنم و سیم گفت
لا بل اجوع یوما فاسئلک و اشبع یوما فاشکرک
فصل چهارم در ریاضت قال الله تعالی و اما من خاف مقام
ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی
المأوی ریاضت رام کردن ستور باشد بمنع او از آنچه بآن قصد
کند از حرکات غیر مطلوب و ملکه گردانیدن او را بطاعت صاحب خویش در
آنچه او را بر آن دارد از مطالب خویش و در این موضع مراد از ریاضت منع
نفس انسانیت حیوانیت از انقیاد و مطاوعت قوت شهوی و غضبی و آنچه

بان دو قوت تعلق دارد و منع ناطقه از متابعت قوای هیولانی و از رذایل
اعمال و اخلاق مانند حرص بر جمع مال و افراط جاه و توابع آن از حیلت و مکر و
خدیعت و غلبه و تعصب و جور و حسد و فجور و انها که در شرور و غیر آن حادث شود و ملکه
کردانیدن نفس انسانی را طاعت عقل عملی بر وجهی که رساننده او باشد بکمالی که
او را ممکن باشد و نفسی را که متابعت قوت شهوی کند بهیمی خوانند و آنرا که متابعت
غضبی سبعی و آنرا که رذایل اخلاق ملکه کند شیطانی و در تنزیل این جمله را نفس اماره
خوانده است یعنی اَمّارَةٌ بِالسُّوءِ که این رذایل در او ثابت باشد اما اگر ثابت
نباشد و وقتی میل بشر کند و وقتی میل بخیر و چون میل بخیر کند از میل بشر پشیمان شود
و خویشتن را ملامت کند آن نفس را لوامه خوانده است و نفسی را که منقاد عقل باشد
و طلب خیر او را ملکه شده نفس مطمئنّه خوانند و غرض از ریاضت سه چیز است
یکی رفع موانع از وصول بحق و آن شواغل ظاهره و باطنه است و دوم مطیع کردا-
نیدن نفس حیوانی عقل عملی را که باعث باشد بر طلب کمال و سیم ملکه کردانیدن
نفس انسانی را ثبات بر آنچه معد او باشد قبول فیض حق تعالی را بآن کمالی که او را
ممکن باشد **فصل پنجم در محاسبت و مراقبت** قال الله تعالی اِنْ تُبْدُوا مَا فِی
اَنْفُسِکُمْ اَوْ تُخْفُوهُ یُحَاسِبْکُمْ بِهِ الله محاسبت با کسی حساب کردن

باشد و مراقب کسی را نگاه داشتن و در این موضع مراد از محاسبت آنست که
طاعات و معاصی را با خود حساب کنند تا کدام بیشتر است اگر طاعت بیشتر
باشد باز بیند تا قدر فضل طاعات او بر معاصی با نعمتهائی که خدای تعالی در حق
او احسان کرده است چه نسبت دارد اول وجود او و چندین حکمتها در آفرینش
اعضاء او که علماء تشریح چندین کتب در شرح آن قدر که فهم ایشان رسیده است
بان ساخته اند تا آنکه از آنچه است از دریائی قطره فهم نکرده اند و چندین فائد-
تها در قوتهای نباتی و حیوانی که در آن موجود است پیدا کرده است و چندین دقا-
یق صنع که در نفس او که مدرک علوم و معقولات است بذات خود و مدرک محسوسات
و مدبر قوی و اعضا بآلات ایجاد کرده است و روزی او که از ابتداء فطرت
تقدیر کرده است و اسباب پرورش او از علویات و سفلیات ساخته کردانیده
پس اگر فضل طاعات او بر معاصی با این نعمتها و دیگر نعمتها که نتوان شمرد
چنانکه فرموده است وَاِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ لَا تُحْصُوهَا موازنه
کند بر تقصیر خود در همه احوال واقف شود و اما اگر طاعت و معصیت او
مساوی باشد بداند که بازاء این نعمتها هیچ بندگی قیام نکرده است بتقصیر
خویش واضح‌تر یابد و اگر معاصی راجح باشد خود ویلٌ له ثم ویلٌ له

پس هرکاه که طالب این کمال حساب را با خود کرده باشد از او جز طاعت در وجود
نیاید و خویشتن را با آنکه جز طاعت نکند مقصر داند و از این سبب فرموده اند
حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا والا اگر حساب خود نکند
و در معصیت عادی نماید بوقت آنکه وان کان مثقال حبة من
خردل اتینا بها وکفی بنا حاسبین حساب او کند در عذاب
ابد و خسران عظیم افتد و حینئذ لا یؤخذ منها عدل و
لا یقبل منها شفاعة اعاذنا الله من ذلک و اما مراقب
آنست که همیشه ظاهر و باطن خود نگاه دارد تا از وی چیزی در وجود نیاید که
حسابی را که کرده باشد باطل کرداند یعنی ملاحظه احوال خود دایما میکند تا
بر معصیتی اقدام ننماید نه در آشکارا و نه در پنهان و مشاغلی او را از
سلوک راه حق باز ندارد نه قوی و نه ضعیف و این معنی همیشه پیش خاطر میدارد
که واعلموا ان الله یعلم ما فی انفسکم فاحذروه تا انکاه
که با وصول بمطلب رسد والله یوفق لمن یشاء منکم فصل ششم
در تقوی قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقیکم
تقوی دوری است از معاصی از بیم خشم خدای تعالی مانند بیماری که طالب

بر صحت باشد از تناول آنچه مقتضی مزید بیماری او باشد پرهیز باید کرد تا
او را از مرض امان دهد پس طالب تقوی باید که بپرهیزد از هر چه منافی کمال
بود تا مانع از حصول کمال نگردد و صاحب سیر و سلوک را در طریق طلب کمال
پرهیز باید کرد تا آنچه مقتضی حال باشد بامعادن در سلوک مقید و متاثر باشد
ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا
یحتسب و بحقیقت تقوی مرکب از سه چیز است یکی خوف دیگر تحا
شی از معاصی سیم طلب قربت و شرح هر یکی از این سه بطریق مختصر در
جای خود بیان کرده آید و تنزیل و احادیث ذکر تقوی بنا بر متقیان بیشتر از
آن آمده است که در این مختصر ایراد توان کرد و غایت همه غایات محبت باری
تعالی باشد بلی من اوفی بعهده واتقی فان الله یحب المتقین
باب سیم در سیر و سلوک در طلب کمال و احوال سالک و آن مشتمل بر شش
فصل است فصل اول در خلوت فصل دوم در تفکر فصل سیم در خوف و
حزن فصل چهارم در رجا فصل پنجم در صبر فصل ششم در شکر فصل
اول در خلوت قال الله تعالی وذر الذین اتخذوا
دینهم لعبا ولهوا وغرتهم الحیوة الدنیا در علوم

حقیقی مقرر شده است که هر ذات که مستعد قبول آلهی باشد با وجود استعداد
و عدم موانع از حصول ان فیض محروم نتواند بود و طلب فیض از کسی ممکن باشد
که او را دو چیز معلوم بود یکی انکه وجود آن فیض بیقین بشناسد تجویز نداند دیگر
انکه داند که وجود ان فیض در هر ذات که باشد در همه احوال و چون این مقدمه
تقریر داده شد گوییم طالب کمال را بعد از حصول استعداد ازالت موانع واجب
باشد و معظم موانع شواغل مجازی باشد که نفس را با التفات بما سوی الله
مشغول دارند و از اقبال کلی بر وصول بمقصد حقیقی باز دارند و شواغل حواس
ظاهره و باطنه باشد یا دیگر قوای حیوانی یا افکار مجازی اما حواس ظاهره شغل
باشند بدین صورتهای که بیننده را بمشاهده ان رغبت باشد و شنیدن
صوتهای مقتضی مقفا و متناسب و همچنین در بویها و طعمها و ملموسات
و اما حواس باطنه شاغل بتصور صورتها و حالهای بود که خاطر بان ملتفت
باشد یا بتوهم محبتی و منقصتی یا بطمع چیزی یا بحقد خیری یا اشتلامی یا
عدم نظامی یا بتذکر حالی گذشته یا بتفکر در اموری که طالب حصول آن
امور باشد مانند مال و جاه و اما قوای حیوانی شاغل بسبب حزنی یا خوفی
یا غضبی یا شهوتی یا خیانتی یا خجلتی یا عبرتی یا انتظار لذیذی یا امید قهر

عدوی

عدوئی یا حذر از مولمی باشد و اما افکار مجازی شاغل بتفکر در امری غیر
مهم یا علمی غیر نافع باشد و بر جمله هر چه باشتغال بدان از مطلوب محجوب شود
و خلوت اشارتست از ازالت جمله این موانع باید که موضعی اختیار کند که
انجا از محسوسات ظاهر و باطن شاغلی نباشد و قوای حیوانی را مرتاض کرده
تا او را بجذب بانچه ملایم ان قوای باشد و دفع از انچه غیر ملایم باشد تحریک
نکند و از افکار مجازی بکلی اعراض کند و ان فکرهائی بود که غایات آن راجع
با مصالح معاش و معاد باشد اما مصالح معاش امور فانی باشد و اما مصالح
معاد اموری که غایات ان حصول لذات باقی باشد نفس طالب را و بعد از
زوال موانع ظاهره و خافی و خالی کردن باطن از اشتغال بما سوی الله باید
که بهمگی همت و جوامع نیت اقبال کند بر رصد سوانح غیبی و ترقب واردات
حقیقی که از انفکر خوانند و دران فصلی منفرد ایراد کرده شود **فصل دوم در تفکر**

قال الله تعالی اَوَلَمْ یَتَفَکَّرُوا فِی اَنْفُسِهِمْ مَا خَلَقَ اللهُ السَّمٰوٰاتِ
وَالْاَرْضَ اِلَّا بِالْحَقِّ هر چند در این معنی تفکر وجوه بسیار گفته اند خلاصه
همه وجوه آنست که در تفکر سیر باطن انسانیست از مبادی مقاصد و نظر
را همین معنی گفته اند و در اصطلاح علما هیچکس از مرتبهٔ نقصان بمرتبهٔ

کمال شوانذ رسیدی سیری و باین سبب گفته اند اول واجبات تفکر و
نظرست و در شریعت حث بر تفکر زیاده برآنست که بر توان شمرد که
إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ و در حدیث آمده است
که تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَبْعِينَ سَنَةٍ و بباید دانست
که مبادی سیر که از انجا اغاز حرکت باید کرد آفاق و انفس است و سیر
استدلالست از آیات هردو یعنی از حکمتهائی که در هر ذره از ذرات
هر یکی ازین دو کون یافته شود بر عظمت و کمال مبدع باشاهدهٔ نور ابداع
او در هر ذره کرده شود سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي
أَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ و بعد از آن استشهاد
از حضرت جلال او بر هر چه جز اوست از مبدعات أَوَلَمْ يَكْفِ
بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ یا در هر ذره از ذرات تجلی
ظهور او مکشوف کردد اما آیات آفاق از معرفت موجوداتی که ما سوی
الله باشد چنانکه هست و حکمت در وجود هر یک بقدر استطاعت
انسانی حاصل شود مانند علم هیأت افلاک و کواکب و حرکات و اوضاع
هر یک و مقادیر اجرام و ابعاد تأثیرات آن و هیأت عالم سفلی و ترتیب

عناصر

عناصر و تفاعیل ایشان بحسب صور و کیفیات و حصول امزجه و ترکیب
مرکبات معدنی و نباتی و حیوانی و معرفت قوی و نقوش سماوی
و ارضی و مبادی هر یک و آنچه از انسان و در انسان واقع شود
از مناسبات و مخالفات و خواص و مشاکلات و آنچه باین جمله تعلق
دارد از علوم اعداد و مقادیر و لواحق آن و اما آیات انفس از
معرفت ابدان و انفس باشد و آن معلوم شود بعلم تشریح اعضاء مفرده
از عظام و عضلات و اعصاب و عروق و منافع هر یک و مرکبه چون اعضا
رئیسه و خادمه و آلات هر یک و جوارح و معرفت قوی و افعال هر یک
و احوال و مانند صحت و مرض و معرفت نفوس و کیفیت ارتباط آن
با بدان و افعال و انفعالات هردو از یکدیگر و اسباب نقصان و
کمال در هر یک و مقتضی سعادت و شقاوت عاجل و آجل و آنچه
تعلق بدان دارد این جمله مبادی سیرست که تفکر عبارت از آنست
و اما مقاصد و آن منتهی سیر باشد در آخر و این فصول و ابواب معلوم
کردد و آن وصول باشد بنهایت مراتب کمال **فصل ششم در خوف و حزن**
قَالَ اللهُ تَعَالَىٰ وَخَافُونِ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ علما کفته اند

الحزن علی ما فات والخوف مما لم یأت پس حزن
عبارت باشد از تألم باطن بسبب وقوع مکروهی که دفع متعذر باشد یا
فوات فرصتی یا امری مرغوب فیه که تلافی آن منفعت باشد وخوف عبارت
باشد از تألم باطن بسبب توقع مکروهی که اسباب حصول آن ممکن ا
لوقوع باشد تا توقع فوات مرغوبی که تلافی آن متعذر بود پس اگر
اسباب حصول معلوم الوقوع باشد یا مظنون بظنی غالب از اشفاق
مکروه نیز خوانند و تألم زیاده باشد واگر تعذر رد وقوع اسباب معلوم باشد
و تألم حاصل از آن خوفی خوانند که آن مالیخولیا باشد وحزن وخوف در
باب سلوک از فایده خالی نباشد چه حزن اگر بسبب ارتکاب معاصی
باشد یا بسبب فوات مدت گذشته در عطلت از عبادت یا در ترک
سیر در طریق کمال مقتضی تصمیم عزم توبه شود وخوف اگر ارتکاب گناه
و نقصان و یا رسیدن بدرجهٔ ابرار باشد موجب جهد نمودن در اکتساب
خیرات و مبادرت در سلوک طریق کمال باشد ذلک یخوف الله
به عباده و کسی که در این مقام از حزن وخوف خالی باشد از اهل
قساوت باشد فویل للقاسیة قلوبهم من ذکر الله اولئک

فی ضلال

فی ضلال مبین و هر امن که در این مقام بسبب زوال این خوف باشد
مقتضی هلاک باشد افامنوا مکر الله فلا یأمن مکر الله الا
القوم الخاسرون واما اهل کمال از این حزن وخوف مبرا باشند
الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
و هرچند بحسب لغت خوف وخشیت یکمعنی است در عرف اینطایفه
میان هر دو فرقست خشیت بعلما خاص است انما یخشی الله
من عباده العلماء خشیت بانسان خاص است ذلک لمن
خشی ربه وخوف از انسان منفی است لا خوف علیهم
پس خشیت استشعاری باشد که بسبب شعور بعظمت و هیبت حق عز
وعلا و وقوف بر نقصان خود و قصور از اداء حق بندگی او یا تخیل ترک
ادب در عبودیت یا اخلالی که بطاعت لازم آید پس خشیت خوفی خاص
باشد ویخشون ربهم ویخافون سوء الحساب و دلیلست
بر آن در هیبت بخشیت نزدیک هدی ورحمة للذین هم
لربهم یرهبون وسالک چون بدرجهٔ رضا رسد خوف او بامن
بدل شود اولئک لهم الامن وهم مهتدون چه او را

نه از هیچ مکروه کراهیت باشد و نه بهیچ مطلوب رغبت و این امن از
سبب کمال بود چنانکه امن مذکور از سبب نقصان باشد و صاحب این
امن از خشیت خالی نباشد تا آنگاه که بنظر وحدت متجلی نشود و آنگاه از
خشیت هم اثری نماند چه خشیت از لوازم تکثر باشد

فصل چهارم در رجا

قال الله تعالی الذین آمنوا والذین هاجروا وجا
هدوا فی سبیل الله اولئک یرجون رحمة الله هرگاه که
مطلوبی متوقع باشد که در زمان استقبال حاصل خواهد شد و طالب را
ظن باشد بحصول اسباب آن مطلوب فرحی را که از تصور حصول آن
منبعث با توقع حصول آن در باطن او حادث شود رجا خوانند و اگر دانند
که مستقبل باشد که اسباب ساخته است و متوقع واجب الوقوع است
در مستقبل انتظار مطلوب خوانند و هر آینه که فرح در آن صورت
زیاده باشد و اگر ساختگی اسباب حصول معلوم و مظنون نباشد آنرا
تمنی خوانند و اگر بقید حصول اسباب و مظنون باشد و توقع حصول باقی
بر جانب ارباب غرور و حماقت باشد و خوف و رجا متقابلانند و در
سلوک بر جا مشتمل بر فواید بسیار باشد مانند خوف چه رجا باعث باشد

بر نفی

بر ترقی درجات کمال و بر سرعت سیر در طریق وصول بمطلوب یرجون
تجارة لن تبور لیوفیهم اجورهم ویزیدهم من
فضله و رجا مقتضای حسن ظن باشد بمغفرت و عفو باری تعالی
و امید برحمت او اولئک یرجون رحمة الله و در حصول مطلوب
او بموجب آن بوقوع توقع فرموده است که انا عند ظن عبدی
بی و عدم رجا در اینمقام یأس و قنوط باشد انه لا ییأس من رو
ح الله الا القوم الکافرون و ابلیس بسبب یأس هدف لعنت
ابدی شده است لا تقنطوا من رحمة الله اما چون سالک
بمرتبه معرفت برسد رجای او منفی شود بسبب آنکه داند که هر چه بایسته
است ساخته است و هر نساخته است نبایسته است و با این تصور رجا اگر
باقی باشد عابد یا جاهل باشد بتمامی آنچه در بایست و نبایست باشد یا بنکات
از مسبب اسباب جهت حرمان از مطلوب و از فصل گذشته و این فصل
معلوم شود که مادام سالک در سلوک باشد از خوف و رجا خالی
نباشد یدعون ربهم خوفا وطمعا چه از استماع آیات
وعد و وعید و تفرس دلایل نقصان و کمال توقع وقوع هر یکی بدل

ازدیکرو تصور انکه انتهای سلوک با وصول باشد بمقصد یالا وصول وحرمان
برجا مقارن خوف لازم آید و ترجیح یکطرف بردیکر طرف ممکن نباشد
لَوْ وُزِنَ خَوْفُ الْمُؤْمِنِ وَرَجَاؤُهُ لَاعْتَدَلَا چه اکر رجا
را ترجیح دهد امنی بجا یکا لازم آید أَفَأَمِنُوا مَكْرَ اللَّهِ واکر خوف
را ترجیح دهد یاسی موجب هلاکت لازم آید اِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْ
حِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ **فصل پنجم در صبر** قال الله تعالی
وَاصْبِرُوا إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ صبر در لغت حبس نفس
باشد از جزع بوقت وقوع مکروه و آن بمنع باطن باشد از اضطراب و
باز داشتن از شکایت و نکاهداشتن اعضا از حرکات غیر معتاد و صبر
سه نوع باشد **اول** صبر عوام و حبس نفس باشد بر سبیل تجلد و اظهار
ثبات در تحمل تا ظاهر حال بنزدیک عاقلان و عموم مردم مرضی باشد که
يَعْلَمُونَ ظَاهِرًا مِنَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ
غَافِلُونَ **دوم** صبر زهاد و عباد و اهل تقوی و ارباب حلم
از جهة توقع ثواب در آخرة که إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ
بِغَيْرِ حِسَابٍ **سیم** صبر عارفان چه بعضی از ایشان التذاذ

بنه

یابند بمکروه از جهة تصور انکه معبود جل ذکره ایشانرا بان مکروه از دیکر
بندکان خاص کردانیده است و بتازکی ملحوظ نظر او شده است وَبَشِّرِ
الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ
وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ أُولَئِكَ عَلَيْهِمْ صَلَوَاتٌ مِنْ رَبِّهِمْ
وَرَحْمَةٌ در آثار آورده اند که جابر بن عبد الله که یکی از کبار صحابه بود در
آخر عمر بضعف پیری و عجز مبتلا شده بود محمد بن علی بن الحسین المعروف
بالباقر صلوات الله علیه بعیادت او رفت و اورا از آن حال سؤال کرد
کفت در حالی ام که پیری از جوانی و بیماری از تن درستی و مرک را از زند
کانی دوستر میدارم محمد کفت من باری چنانم که اکر مرا پیر دارد من دوستر
دارم پیری را و اکر جوان دارد جوانی را و اکر بیمار دارد بیماری را و اکر
تندرست دارد تندرستی را و اکر مرک دهد مرک را و اکر زنده دارد زند
کی را جابر این سخن را بشنید روی محمد را بوسه داد و کفت صدق
رسول الله که مرا کفت تو یکی از فرزندان مرا به بینی هم نام من که
يَبْقُرُ الْعِلْمَ بَقْرًا كَمَا يَبْقُرُ الثَّوْرُ الْأَرْضَ و بدین سبب اورا
باقر علوم الاولین والآخرین خوانند و از معرفت آن مراتب معلوم

شود که جابر در مرتبهٔ اهل صبر بوده است و محمد از مرتبهٔ اهل رضا بود
و بعد از این شرح رضا آید **فصل ششم در شکر** قال الله تعالی و
سنجزی الشاکرین شکر در لغت ثنا است بر منعم بازای نعمت او
و چون معظم نعمتها بل جملهٔ نعمتها از حق تعالی است پس بهترین چیزی
مشغول بودن بشکر او تعالی باشد و قیام بشکر بسه چیز لازم شود یکی معرفت
نعمت منعم که آفاق و انفس مشتمل بر آنست و دوم شادمانی بوصول آن نعمتها
باو سیم جهد نمودن در تحصیل رضاء منعم بقدر امکان و استطاعت و
آن بمحبت او باشد در باطن و ثناء او و تعظیم او بر وجهی که باو لایق باشد در
قول و جهد نمودن در قیام بانچه بقیاس با منعم بآن قیام باید نمودن از
مکافات یا خدمت یا طاعت یا اعتراف بعجز قال الله تعالی لئن
شکرتم لأزیدنکم و فی الخبر الایمان نصفان نصف
صبر و نصف شکر چه سالک بهیچ حال از ملاقات امری ملایم یا غیر ملایم
خالی نباشد پس بر ملایم شکر باید کرد و بر غیر ملایم صبر و همچنانکه بازاء صبر
جزع است بازاء شکر کفر است و کفر نوعی از کفرانست و لئن کفرتم
ان عذابی لشدید و از اینجا معلوم شود که درجهٔ شکر از درجهٔ صبر

عالی ترست و چون شکر نتوان گذارد الا بدل و زبان و اعضای دیگر
و هر سه نعمت اوست و قدرت بر استعمال هر یکی از آن نعمتها نعمتی
دیگر و توفیق یافتن در استعمال هر یکی نعمتی دیگر پس اگر خواهد که بر هر نعمتی
شکری گذارد در برابر این نعمتها همه شکری دیگر باید گذارد و سخن در گذاردن
شکر همچنان باشد که در اول و انتها بعجز باشد و اعتراف بعجز از شکر
آخر مراتب شکر باشد چنانکه اعتراف بعجز از ثنا بزرگترین ثنا ئیست
و باین سبب گفته است لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی
نفسک و فوق ما یقول القائلون و نزدیک اهل تسلیم شکر
منفی شود چه شکر مشتملست بر قیام بمکافات و مجازات منعم و انکسی که
در مقام بندگی بحلی بود که خود را هیچ محلی ننهد چگونه در مقابل کسی تواند
آمد که همه او باشد پس نهایت شکر تا اینجا باشد که خود را وجودی داند
و منعم را وجودی **باب چهارم** در ذکر احوالی که مقارن سلوک حادث
شود تا آنگاه که وصول بمقصود باشد و آن مشتمل بر شش فصل است
فصل اول در ارادت **فصل دوم** در شوق **فصل سیم** در محبت **فصل چهارم**
در معرفت **فصل پنجم** در یقین **فصل ششم** در سکون **فصل اول** در ارادت

قال الله تعالی وَاصْبِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُم بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ پارسی ارادت خواستن است و آن مشروط بسه چیز باشد شعور بمراد و شعور بکمالی که مراد را حاصل باشد و غیبت مراد پس اگر مراد از قبیل اموری باشد که مرید را تحصیل آن ممکن باشد چون ارادت با قدرت منضم شود ارادت موجب حصول مراد باشد و از قبیل اموری باشد که حاصل و موجود باشد اما حاضر نباشد هر دو مقتضی وصول بمراد شوند پس اگر در وصول توقفی افتد ارادت مقتضی حالی شود در مرید که از اشوق خوانند و شوق پیش از وصول باشد و اگر وصول بتدریج باشد چون از وصول اثری حاصل شود از امحبت خوانند و محبت را مراتب بود و مرتبهٔ آخر بوقت تمامی وصول و انتهاء سلوک باشد و اما ارادت مقارن سلوک باشد بوجهی و اعتباری مقتضی سلوک باشد چه طلب کمال نوعی از ارادات بود و چون ارادت منقطع شود بسبب وصول یا علم بامتناع وصول سلوک نیز منقطع شود و این ارادت که مقارن سلوک باشد با اهل نقصان خاص بود و اما اهل کمال را ارادت عین مراد بود در احادیث آمده است که در بهشت درختیست که

رنگ

از اطوبی خوانند هر کس را که آرزوئی بود مراد او با آرزو معا آن درخت باو رسانند بی هیچ تاخیر و انتظار و نیز گفته اند بعضی مردم را بر طاعتی که در دنیا کنند ثواب در آخرت بدهند و بعضی را عین عمل ایشان عین ثواب ایشان باشد و این سخن مؤکد آنست که بعضی را ارادت عین مراد باشد و کسی که در سلوک بدرجهٔ رضا رسد او را ارادت منفی شود یکی از بزرگان که طالب این مرتبه بوده است گفته است لَوْ قِيلَ لِي مَا تُرِيدُ أَقُولُ أُرِيدُ أَنْ لَا أُرِيدَ

فصل دوم در شوق

قال الله تعالی وَلِيَعْلَمَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِن رَّبِّكَ فَيُؤْمِنُوا بِهِ فَتُخْبِتَ لَهُ قُلُوبُهُمْ شوق یافتن لذت محبتی باشد که لازم فرط ارادت باشد آمیخته با الم مفارقت و در حال سلوک بعد از اشتداد ارادت شوق ضروری باشد که پیش از سلوک چون شعور بکمال مطلوب حاصل شود و قدرت سیر با آن منضم نباشد و صبر بر مفارقت نقصان تعذر پذیرد شوق حاصل شود و سالک چندانکه در سلوک ترقی بیشتر کند شوق او بیشتر شود و صبر کمتر تا آنگاه که بمطلوب رسد بعد از آن لذت نیل کمال خالص شود از الم و شوق منفی گردد و ارباب طریقت باشد که مشاهدهٔ محبوب را شوق خوانند و آن باین اعتبار باشد

که طالب ایجاد باشد و بآن مرتبه هنوز نرسیده **فصل سیم در محبت** قال الله
تعالی وَمِنَ النَّاسِ مَنْ یَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللهِ أَنْدَادًا یُحِبُّو
نَهُمْ کَحُبِّ اللهِ وَالَّذِینَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلّٰهِ محبت ابتهاج باشد
بحصول کمالی یا تخیل حصول کمالی مظنون یا محقق که در شعور بود باشد
و بوجهی دیگر محبت میل نفس باشد بانچه در شعور بدان لذتی یا کمالی مقارن
شعور باشد و چون لذت ادراکی ملایمست یعنی نیل کمال پس محبت از
لذت یا تخیل لذت خالی نباشد و محبت قابل شدت و ضعفست و
اول مراتب و ارادتست چه ارادت بی محبت نباشد و بعد از آن انچه
مقارن شوق باشد و با وصول تمام که ارادت و شوق منتفی شود محبت
غالبتر شود و مادام که از مقاربت طالب و مطلوب اثری باقی باشد محبت
ثابت بود و عشق محبت مفرط باشد و باشد که طالب و مطلوب متحد باشد و
باعتبار متغایر و چون این اعتبار زایل شود محبت منتفی گردد پس آخر نهایت
محبت و عشق ایجاد باشد و حکما گفته اند محبت یا فطری باشد یا کسبی و محبت
فطری در همه کاینات موجود باشد چه در فلک محبتی مقتضی حرکت او ست
و در عنصر که طلب مکان طبیعی در او مذکورست و همچنین محبت دیگر

احوال

احوال طبیعی از وضع و مقدار و فعل و انفعال و در مرکبات چنانکه در
مقناطیس آهن را و در نبات زیاده بر انچه در مرکبات باشد بسبب انکه در
طریق نمو و اغتذا و تحصیل بزر و حفظ نوع متحرک باشد و در حیوان
زیاده بر انچه در نبات باشد مانند الف و انس بمشاکل و رغبت بر ازواج
و شفقت بر فرزند و بر ابناء نوع و اما محبت کسبی اغلب در نوع انسان
باشد و سبب انکه یکی از سه چیز بود اول لذت و آن جسمانی باشد یا غیر جسمانی
و غیر جسمانی وهمی باشد یا حقیقی و دوم منفعت و آن هم مجازی باشد چنانکه
محبت دنیاوی که نفع آن بالعرض باشد یا حقیقی که منفعت آن بالذات بود
و سیم مشاکلت جوهر و آن عام بود چنانکه میان دو کس که هم طبع و هم خلق
باشند و باخلاق و شمایل و افعال یکدیگر مبتهج شوند و خاص بود میان اهل
حق مانند محبت طالب کمال کامل مطلق را و باشد که سبب محبت مرکب باشد
از این اسباب مذکور ترکیب ثنائی یا ثلاثی و محبت مبنی بر معرفت نیز باشد
چنانکه عارف را با انکه لذت و منفعت و خیر هم از کامل مطلق و از غیر وی
باو میرسد اما او را محبت کامل مطلق حاصل آید بمبالغت برا رد که محبتها و معنی
وَالَّذِینَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلّٰهِ اینجا روشن گردد و اهل ذوق گفته

کرجا و خشیت و شوق و انس و انبساط و توکل و رضا و تسلیم جمله از لوازم
محبت باشد چه محبت با تصور رحمت محبوب اقتضاء رجا کند و با تصور هیبت
او اقتضاء خشیت و با عدم وصول اقتضاء شوق و با استقرار وصول اقتضاء
انس و با فرط انس اقتضاء انبساط و با ثقت بعنایت اقتضاء توکل و با استحسان
هر اثر که از محبوب صادر شود اقتضاء رضا و با تصور قصور و عجز خود و کمال احاطت
و قدرت او اقتضاء تسلیم و هر جمله محبت حقیقی حدی تسلیم دارد انکه حاکم
مطلق محبوب را دانند و محکوم مطلق خود را و عشق حقیقی حدی با فنا دارد که همه معشوق
بر آنند و هیچ خود را و کل ما سوی الله نزدیک اهل این مرتبه حجاب باشد پس غایت
سیر ایشان رسد که از همه اعراض کنند و توجه باو کنند وَإِلَيْهِ يُرْجَعُ الْأَمْرُ كُلُّهُ

فصل چهارم در معرفت

قَالَ اللهُ تَعَالَى شَهِدَ اللهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ
إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُوا الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ پارسی معرفت
شناخت باشد و اینجا مراد از معرفت مرتبه بلندترین از مراتب خداشناسی است
چه خداشناسی را مرتبه بسیار است و مثل مراتب معرفت چنانست که آتش را
بعضی چنان شناسند که شنیده باشند که موجودی هست که هر چه باو رسد
باخبر شود و از او در آنچه محاذی او باشد ظاهر گردد و چندانکه از او بردارند

هیچ

هیچ نقصان در او نیاید و هر چه از او جدا شود در صدد طبع او باشد و آن موجود
را آتش خوانند و در معرفت باری تعالی کسانیکه باین مشابه باشند مقلدان
خوانند مانند کسانیکه سخن بزرگان تصدیق کرده باشند در این باب بی وقوف
بر حجتی و بعضی که بمرتبه بالاء این جماعت باشند کسانی باشند که از آتش دود بایشان
رسد دانند که آن دود از چیزی می آید پس حکم کنند بموجودی که دود اثر اوست
و در معرفت کسانی که باین مثابت باشند اهل نظر باشند که ببرهان قاطع دانند
که صانعی هست چه از آثار قدرت او بر وجود او دلیل سازند و بالای این مرتبه
کسانی باشند که از حرارت آتش بحکم مجاورت اثری احساس کنند و بآن
منتفع شوند و در معرفت کسانیکه باین مرتبه باشند مؤمنان بغیب باشند و
صانع را شناسند من وراء حجاب و بالاء این مرتبه کسانی باشند که از
آتش منافع بسیار یابند مانند خبز و طبخ و انضاج و غیر آن و اینجماعت
کسانی باشند که در معرفت لذت معرفت دریافته باشند و بآن متبهج شده
و تا اینجا مراتب اهل دانش باشد و بالای این مرتبه کسانی باشند که آتش
مشاهده کنند و بتوسط نور آتش چشمهای ایشان مشاهده نور موجودات کنند
و اینجماعت در معرفت بمثابه اهل بینش باشند و ایشان را عارف خوانند و

ومعرفت حقیقی ایشانرا باشد وکسانیکه در مراتب دیگر باشند بالای اینمرتبه هم
ازاصحاب عارفان باشند وایشانرا اهل یقین خوانند و ذکر یقین بعد ازاین
آورده شود وایشان جماعتی باشند که معرفت ایشان ارباب معارف
باشد وایشانرا اهل حضور خوانند وآتش و انبساط بایشان خاص باشد ونهایت
معرفت انجا باشد که عارف منفی شود مانند کسی که باتش سوخته وناچیز شود

فصل پنجم در یقین قال الله تعالی وَبِالْآخِرَةِ هُمْ یُوقِنُونَ و
ودر حدیث آمده است که مَنْ اَقَلِّ مَا اُوتِیتُمْ الیَقِینُ مَنْ اُوتِیَ
حَظَّهُ مِنْهُ لَمْ یُبَالِ مَا انْتَقَصَ مِنْ صَلوٰتِهِ وَصَوْمِهِ
یقین در عرف اعتقادی باشد جازم مطابق ثابت که زوالش ممکن نباشد
وان بتحقیق مولف بود از علم بمعلوم واز علم بانکه خلاف آن علم اول محال
باشد ویقین را مراتب است ودر تنزیل قران علم الیقین وعین الیقین وحق
الیقین آمده است چنانکه گفته است لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْیَقِینِ لَتَرَوُنَّ ا
لْجَحِیمَ ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَیْنَ الْیَقِینِ ودیگر گفته است وَتَصْلِیَةُ و
جَحِیمٍ اِنَّ هٰذَا لَهُوَ حَقُّ الْیَقِینِ در مثل آتش که درباب معرفت گفته
آمد مشاهده هرچه در نظر آید بتوسط نور آتش بمثابت علم الیقین است ومعاینه

جرم

جرم آتش که مقتضی نور است بر هرچه قابل اضائت باشد بمثابه عین الیقین است
وتاثیر آتش در انچه باو رسد تا هویت او محو کند وآتش صرف بماند حق الیقین
جحیم هرچند آتش عذاب است اما چون نهایت وصول با واشتفاع هویت حاصل است
رؤیت او از دور ونزدیک ودخول در او که اشتفاء غیر اقتضا کند بازاء این
سه مرتبه نهاده است والله اعلم بحقایق الامور فصل ششم در سکون قال الله تعالی
الَّذِینَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِ اللّٰهِ اَلَا بِذِکْرِ اللّٰهِ
تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ سکون دو نوع بود یکی از خواص اهل نقصان و آن
مقدم بر سلوک بود که صاحبش از مطلوب کمال متحیر باشد واز اغفلت خوانند
ودیگر بعد از سلوک که آن خواص اهل کمال باشد بوقت وصول بمطلوب وازا
اطمینان خوانند وحالی که میان این دو سکون باشد حرکت وسیر وسلوک
وحرکت از لوازم محبت باشد که قبل از وصول باشد وسکون از لوازم معرفت
که مقارن وصول باشد وباین سبب گفته اند لَوْ تَحَرَّكَ الْعَارِفُ ضَلَّ
وَلَوْ سَكَنَ الْمُحِبُّ هَلَكَ این است احوال سالک تا انجا که واصل شود
والسلام الی واز این بمبالغت بر سم گفته اند وآن اینست لَوْ نَطَقَ ا
لْعَارِفُ هَلَكَ وَلَوْ سَكَتَ هَلَكَ اینست احوال سالک تا

انگاه که واصل شود و استسلام **باب پنجم** در ذکر حالهایی که اهل وصول
را راسخ گردد و آن مشتمل بر شش فصل است **فصل اول** در توکل **فصل دوم**
در رضا **فصل سیم** در تسلیم **فصل چهارم** در توحید **فصل پنجم** در ایجاب **فصل ششم**
در وحدت **فصل اول در توکل** قال الله تعالی وعلی الله فتوکلوا
ان کنتم مؤمنین توکل کار با کسی گذاشتن باشد و در این موضع
مراد از توکل بنده آنست که در کاری که از و صادر شود تا او را پیش آید
چون او را یقین باشد که خدای تعالی از او تواناتر است با او گذارد یا چنانکه
تقدیر اوست انکار نمیسازد و بانچه او تقدیر کند خرسند و راضی باشد
ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ
امره و خرسندی او بانچه خدای کند و سازد بآن حاصل شود که
تامل کند در حال گذشته خود که اول تحیر او و را در وجود آورده و چندان
حکمت در آفرینش او پیدا کرد که بهمه عمر خود هزار یک آن نتوان شناخت
و او را سرور رسانید و از اندرون و بیرون او کارهائی که بآن توانست بودن
و بآن از نقصان بکمال توانست رسیدن بی التماس او و مصلحت دید او
ساخت تا بداند که انچه در مستقبل خواهد بود همه خواهد ساخت و از تقدیر و ارادت

تعالی بیرون نخواهد بر او تعالی اعتماد کند و اضطراب در باقی نکند و او در یقین
حاصل شود که انچه باید ساخت خدای تعالی سازد اگر او اضطراب کند یا نکند
من انقطع الی الله کفاه الله کل مؤنة ورزقه من حیث
لا یحتسب توکل نه چنان بود که دست از همه کارها باز دارد و گوید با خدا
گذاشتم بل چنان بود که بعد از انکه او را یقین شده باشد که هر چه جز خداست
از خداست و بسیار چیزهاست که در عالم واقع شود بحسب شروط و اسباب چه قدرت
و ارادت خدای تعالی بچیزی که تعلق گیرد دون چیز دیگر لا محاله بحسب شرطی و سببی
که بآن چیز مخصص بآنچیز بود تعلق گیرد خویشتن را و علم و قدرت و ارادت خویشتن
را هم از جمله شروط و اسباب شهود که مخصص ایجاد بعضی امور باشد که او و آن امور را
نسبت میدهد بخود پس باید که در آن کارها که قدرت و ارادت شرط و سبب وجود
آنست بجهد در باشد مانند کسی که بتوسط او کاری که مخدوم و موعد و محبوب او خواهد
تمام شود و چون چنین باشد جبر و قدر مجتمع و متحد شده باشد چه ان کار را اگر بسبب
موحد دهد خیر در خیال آمد و اگر نسبت با شرط و سبب دهد قدر در خیال آمد و چون بنظر
راست تصور کند نه جبر مطلق باشد و نه قدر مطلق و آن کلمه که گفته اند لا جبر
ولا تفویض ولکن امر بین امرین یعنی محقق شود پس خود را

در افعالی که منسوب باوست متصرف داند تصرفی که بمنزلت تصرف آلات باشد
بمنزلت تصرف فاعل بالات و بحقیقت آن دو اعتبار که یکی نسبت بفاعل دارد و
یکی نسبت بالت متحد شود و همه از فاعل بی انکه آلت ترک توسط خود کرده باشد
و این بغایت دقیق باشد و جز بریاضت قوت عامله باین مقام نتوان رسید و هر کس که
باین مرتبه رسید بیقین داند که مقدر همه موجودات یکیست که هر امری را که حادث
خواهد شد در وقتی خاص بشرطی الهی و سببی خاص ایجاد میکند و تعجیل را در طلب
و تأنی را در دفع مؤثر نداند و خود را هم از جملهٔ اسباب و شروط داند تا از د
لبستگی بامور عالم خاص باید با انکه در تربیت آنچه باو خاص باشد از غیر او بجد
باشد و بحقیقت معنی أَلَيْسَ اللّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ تصور کند و انکاه کس از
جملهٔ موکلان باشد و این آیت در حق او و امثال او منزل شده باشد فَإِذَا
عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللّهِ إِنَّ اللّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ فصل
دوم در رضا قَالَ اللّهُ تَعَالَى لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَى مَا فَاتَكُمْ
وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ رضا خوشنودیست و آن ثمرهٔ محبت است و
مقتضی عدم انکارست چه بظاهر و چه درباطن و چه در دل و چه در قول و چه در عمل
و اهل ظاهر را مطلوب آن باشد که خدای از ایشان راضی باشد تا از خشم و عقاب او

ایمن

ایمن باشند و اهل حقیقت را مطلوب آن باشد که از خدای تعالی راضی باشند و آن چنان
بود که ایشانرا هیچ حالی از احوال مختلف مانند مرگ و زندگی و بقا و فنا و رنج
و راحت و سعادت و شقاوت و غنی و فقیر مخالف طبع نباشد و یکدیگر را بر دیگر
ی ترجیح ننهند چه دانسته باشند که صدور همه از باری تعالی است و محبت او
تعالی در طبایع ایشان راسخ شده باشد پس بر ارادت او و مراد او هیچ
مزید نطلبند و بهر چه پیش آید راضی باشند از یکی از بزرگان این مرتبه باز گفته
اند که هفتاد سال عمر یافت که در مدت عمر لَمْ يَقُلْ لِشَيْءٍ كَانَ لَيْتَهُ
لَمْ يَكُنْ وَلِشَيْءٍ لَمْ يَكُنْ لَيْتَهُ كَانَ و از بزرگی پرسیده اند که از رضا
در خود اثر یافته میگفت از مرتبهٔ رضا بوئی بمن رسیده است و مع ذلک اگر
از ذات من بر دوزخ پلی سازند و خلایق اولین و آخرین را بر آن پل بگذ
رانند و بهشت رسانند و مرا در دوزخ کنند ندا در دل من نباید که چرا این حظ
تنها نیست بخلاف حظوظ دیگران و هر کس که رشادی این احوال که یاد کرده
آمد در طبیعت او راسخ شود مراد او بحقیقت آن باشد که واقع شود و ازینجا
گفته اند هر کس که او را آنچه آید باید هر آنچه آید باید هر آنچه او را باید آید و چون
تحقیق کنند رضای خدای از بندگان انگاه حاصل شود که رضای بنده از

خدای حاصل شود رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ پس مادام که کسی
اعتراض برامری از امور واقع کائناً ما کان در خاطر آمد ناممکن باشد که در
خاطر آورد واز مرتبه رضا نصیب باشد وصاحب مرتبه رضا همیشه در آسایش
باشد هرچه اورا بایست ونبایست نباشد بل نابایست وبایست او همه بایست
باشد وَرِضْوَانٌ مِنَ اللّٰهِ اَکْبَرُ دربان بهشت را رضوان خوانده اند
گفته اند الرِّضَا بِالْقَضَا بَابُ اللّٰهِ الْاَعْظَمُ چه هر کس برضا رسید
بهشت رسید در هرچه نگاه کند بنور رحمت الهی نگرد اَلْمُؤْمِنُ یَنْظُرُ
بِنُورِ اللّٰهِ چه باری تعالی را که موجد همه موجودات است اگر برامری از امور
انکار باشد آن امر را وجود محال باشد وچون بر هیچ امر اورا انکار نباشد
پس از همه راضی باشد نه بر هیچ فائت متأسف شود ونه بهیچ حادث مبتهج
گردد اِنَّ ذٰلِكَ لَمِنْ عَزْمِ الْاُمُورِ فصل سیم در تسلیم
قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی فَلَا وَرَبِّكَ لَا یُؤْمِنُونَ حَتّٰی یُحَکِّمُوكَ
فِیمَا شَجَرَ بَیْنَهُمْ ثُمَّ لَا یَجِدُوا فِی اَنْفُسِهِمْ حَرَجًا مِمَّا
قَضَیْتَ وَیُسَلِّمُوا تَسْلِیمًا تسلیم باز سپردن باشد ودر اینموضع
مراد از تسلیم آنست که هرچه سالك آنرا بخود نسبتی کرده باشد آنرا

باخدای

باخدای سپارد واین مرتبه بالای مرتبه توکل است چه در توکل کاری باخدای
میگذارد بمنزلت او را وکیل میکند پس تعلق خود بان کار باقی میداند ودر تسلیم
قطع ان تعلق میکند که نه هر امر که آنرا بخود تعلقی میشمرد همه را باو تعلق داند واین
مرتبه بالای مرتبه رضا باشد چه در مرتبه رضا هرچه خدا کند موافق طبع او باشد
ودر این مرتبه طبع خود وموافق ومخالف طبع خود جمله باخدای سپرده باشد اورا
طبعی نمانده باشد تا ازاو موافقت ومخالفت باشد لَا یَجِدُوا فِی اَنْفُسِهِمْ
حَرَجًا مِمَّا قَضَیْتَ از مرتبه رضا باشد وَیُسَلِّمُوا تَسْلِیمًا از مرتبه
از بالای این مرتبه چون محقق سالك بنظر تحقیق نگرد خود را نه حد رضا داند ونه حد
تسلیم چه در هر دو خود را بازاء حق تعالی مرتبه نهاده است تا او راضی باشد
وحق مرضی عنه یا او مؤدی باشد وحق قابل این اعتبارات آنجا که توحید باشد
منتفی شود فصل چهارم در توحید قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی وَلَا تَجْعَلْ مَعَ اللّٰهِ
اِلٰهًا آخَرَ وتوحید یکی گفتن ویکی کردن باشد وتوحید بمعنی اول شرط باشد
در ایمان که مبدأ معرفت باشد بمعنی تصدیق بانکه خدای تعالی یکیست اِنَّمَا
اللّٰهُ اِلٰهٌ وَاحِدٌ وبمعنی دوم کمال معرفت باشد که بعد از ایقان حاصل شود
وآنچنان بود که هر که موفق را یقین شود که در وجود جز باری تعالی وفیض او نیست

و فیض او را وجودی بانفراد نیست پس نظر از کثرت بر بده کند و همه یکی داند و یکی بیند
پس همه را با یکی کرده باشد و در سر خود و از مرتبه واحده لا شریك له فی الوجود
و در این مرتبه ما سوی الله حجاب باشد و بطریقه اهل الله شرک مطلق شمرد و بزبان حال
گوید انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفا
و ما انا من المشرکین **فصل پنجم در اتحاد** قال الله تعالی
و لا تدع مع الله الها آخر چه در توحید شایبه تکلفی هست که در اتحاد
نیست پس هرگاه یگانگی مطلق در ضمیر او راسخ شود با هیچ چیز بدون وی التفات
ننماید با یکجا رسیده باشد و اتحاد نه آنست که جاهلی قاصر نظران توهم کنند
که مراد از اتحاد یکی شدن بنده با خدای تعالی باشد تعالی عن ذلك
علوا کبیرا بل آنست که همه او را پسندیدی تکلف انکه گوید چون هر
چه جز اوست از وست پس همه یکی هست بل چنانکه چون بنور تجلی او تعالی
بینا شود غیر او نبیند بیننده و دیده و بینش نباشد همه یکی شود دعای
حسین منصور حلاج که گفته است **شعر** بینی و بینك انی ینازعنی فارفع
بفضلك انی من البین ، مستجاب شده است او از میان برخیزد تا تو انا
گفت انا من اهوی و من اهوی انا و در این مقام معلوم شود که آنکس

گفت

گفت انا الحق و آنکس که گفت سبحانی ما اعظم شانی نه دعوی الهیت کرده
بل دعوی نفی اینیت خود با ثبات انیت غیر خود کرده اند و هو المطلوب
فصل ششم در وحدت قال الله تعالی لمن الملك الیوم لله
الواحد القهار وحدت یگانگی هست و این بالاء ایجاد هست چه از
ایجاد که بمعنی یکی شدنست بوی کثرت آید و در وحدت آن شائبه نباشد
و آنجا سکون و حرکت و فکر و ذکر و سیر و سلوک طلب و طالب و مطلوب و
نقصان و کمال همه منعدم شود اذا الکلام بلغ الی مع الله فا
مسکوا **باب ششم در فنا** قال الله تعالی کل شیء هالك
الا وجهه در وحدت سالك و سلوك و سیر و مقصد و طلب و طالب
و مطلوب نباشد کل شیء هالك الا وجهه و این سخن در فنا
هم باشد نفی و اثبات متقابلانند و دوئی مبدا کثرتست اینجا نفی و
اثبات نباشد و نفی نفی و اثبات اثبات هم نباشد و آنرا فنا خوانند که
معاد خلق با فنا باشد همچنانکه مبدأ از عدم بود کما بدأکم تعو
دون و معنی فنا راحدی با کثرتست کل من علیها فان
و یبقی وجه ربك ذو الجلال و الاکرام

فنا بدان معنی هم نباشد هر چه در نطق آید و هر چه در وهم آید و هر چه عقل
بدان رسد جمله منفی باشد اِلَیهِ یَرجِعُ الامرُ کُلُّه این است
آنچه خواستم که در این مختصر ایراد کنم و اینجا
سخن منقطع شد والسلام علی
من اتبع الهدی -

۲۲۲

قابوس نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین گوید جمع کننده
این کتاب امیر نصیر عنصر المعالی کیکاوس ابن اسکندر ابن قابوس وشمگیر
مولای امیر المؤمنین با فرزند خویش گیلانشاه که بدان ای پسر که من پیر شدم
ولی روزی وضعیفی بر من چیره گشت منشور عزل زندگانی را از موی خویش
گناهی می بینم که از آن دست چاره جویان نتوانند ستردپس ای پسر چون
من نام خویش در دایرهٔ گذشتگان یافتم مصلحت چنان دیدم که پیش از
انکه نامهٔ عزل من برسد نامهٔ در نکوهش روزگار و بهره جستن از نیکنامی

یاد کنم وترا از آن بهره دهم بموجب مهر پدری تا پیش از انکه دست زمانه ترا نجک
برابرم کند تو خود بچشم عقل در سخن من نگری و از این پندها فزونی یابی و
نیکنامی دو جهان حاصل کنی مبادا دل تو از پذیرفتن این شرطها باز ماند شرط
پدری از من آمده باشد اگر تو از گفتار من بهره نجوئی جویندگان باشند که شنودن
و کار بستن غنیمت دانند هر چند سرشت روزگار بر آنست که هیچ فرزند
پند پدر را کار نبندد چه آتشیست در باطن جوانان که از روی غفلت پندست
ایشان را بر آن دارد که دانش خود را برتر از دانش پیران دارند اگر چه این سخن
مرا معلوم بود اما مهر پدری نگذاشت تا خاموش باشم پس انچه از طبع خویش
یافتم در هر بابی سخنی چند جمع کردم و انچه بایسته تر و بهتر بود در این نامه نوشتم
اگر چنانچه از تو کار بستن آید فبها و اگرنه من شرط پدری بجای آورده باشم
که گفته اند بر گوینده بیش از گفتار نیست اگر شنونده خریدار نبود جای آزار
نیست و بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمده است که تکاپوی کنند تا انچه
از دنیا نصیب او آمده باشد بگرامی تر کسی بگذارند و نصیب من از دنیا این سخن آمد
و گرامی تر نزدیک من توئی چون آغاز رحیل کردم انچه نصیب من آمده بود
پیش تو فرستادم ای پسر خودکام نباشی و از ناشایست پرهیز کنی و چنان

زندگانی کنی که سزای اصل پاک تست ترا اصل شریفست و از هر دو جانب کریم
الطرفینی و پیوسته اجداد تو ملوک جهان بوده اند و جد اعلی تو ملک شمس المعالی
قابوس وشمگیر نبیره ارغش وهادان بود و در روزگار کیخسرو ملک گیلان
داشت و ابو المؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده است و ملک گیلان از او
بجدان یادگار ماند و جده تو مادر دختر ملک زاده مرزبان بن رستم مروی بود
مصنف مرزبان نامه است و سیزدهم پدر او کاوس بن قباد برادر نوشیروان
عادل بود مادر دختر ملک غازی محمود بن ناصر الدین و جد من حسین مروان ملک
دیلمان بود از کم بودگان مباش هر چند شان خوبی و بهروزی در تو می بینیم
اما این گفتار بشرط تکرار واجب بدیدم آگاه باش ای پسر روز رفتن نزدیکست
و آمدن تو بر اثر من نزدیک خواهد بود و بدانکه این جهان کشت زار است
از نیک و بد آنچه بکاری بدروی و در دده خویش کسی در کشت زار خود
نخورد در آبادانی خورد و آبادانی آن سرای باقیست و مردان نیک اندر
این سرای همت شیران دارند و بد مردان همت سگان سگ همانجا که بکرد
بخورد و شیر جای دیگر خورد و نخچیرگاه تو این سرای سپنجست و نخچیر تو
دانش و نیکی کردن پس شکار کن تا وقت خوردن بسرای باقی آسان تر

توانی

توانی خورد و طریق آن طاعت خدایست عز و جل و مانندهٔ آنکس که خدای
جوید چون آتش بود هر چند نگونش کنی برتری و افزونی جوید و آنکس که از
راه خدا و طاعت او دور باشد چون آب بود که هر چند بالا بری نگونی طلبد و
این کتاب را بر چهل و چهار باب نهادم و بابها اینست که مینویسم **باب اول**
در شناختن ایزد تعالی **باب دوم** در آفرینش پیغمبران **باب سیم** در سپاس
داشتن خداوندان نعمت **باب چهارم** در فزونی طاعت از راه توانائی **باب**
پنجم در شناختن حق مادر و پدر **باب ششم** در فزونی گهر از افزونی هنر **باب**
هفتم در سخن گفتن از نیک و بد **باب هشتم** در پندهای نوشیروان عادل **باب**
نهم در پیری و جوانی **باب دهم** در ترتیب طعام خوردن **باب یازدهم** در ترتیب
شراب خوردن **باب دوازدهم** در مهمان شدن و عیش ورزیدن **باب سیزدهم**
در نرد و شطرنج باختن **باب چهاردهم** در عشق ورزیدن **باب پانزدهم** در تمتع
کردن **باب شانزدهم** در گرمابه رفتن **باب هفدهم** در خفتن و آسودن **باب هجدهم**
در شکار کردن **باب نوزدهم** در چوگان زدن **باب بیستم** در کارزار کردن
باب بیست یکم در جمع کردن مال **باب بیست دوم** در نگاهداشتن امانت **باب بیست سیم**
در برده خریدن **باب بیست چارم** در ضیاع و خانه خریدن **باب بیست پنجم** در اسب خریدن

باب بیست ششم در زن خواستن باب بیست هفتم در شناختن حق فرزند باب بیست هشتم
در دوست گزیدن باب بیست نهم در اندیشه کردن از دشمن باب سی ام در عفو و
عقوبت باب سی و یکم در طلب علم دین و قضا باب سی دوم در بازرگانی کردن
باب سی سیم در طلب علم باب سی چهارم در علم نجوم و هندسه باب سی پنجم در رسم
شاعری باب سی ششم در رسم مطربی باب سی هفتم در خدمت پادشاه باب سی هشتم
در ندیمی پادشاه باب سی نهم در دبیری و شرایط آن باب چهلم در شرایط وزارت باب
چهل یکم در سپهسالاری باب چهل دوم در پادشاهی باب چهل سیم در دهقانی کردن باب
چهل چهارم در جوانمردی باب اول در شناختن ایزد تعالی بدان ای پسر که هیچ هست از
بودی و نابودنی و شاید بود که شناخته مردم بکیست چنانکه باشد جز آفریدگار
جل و علا تو در شناخت آفریدگار عاجزی چه که سیت را در او راه نیست و
جز او شناخته گشت و شناسنده خدای آنگاه که تو شناس شوی مثال شنا
ختن چون منقوش است و شناسنده چون نقاش و تا در منقوش قبول نقش
باشد هیچ نقاش بر و نقش نکند نه بینی که چون موم نقش پذیرنده تر از سنگ است از
او مهر سازند و از سنگ نسازند پس در همه شناختن قبول شناس است و
آفریدگار را قابل نیست و تو بکان در خود نگر در آفریدگار منگر در ساخته نگر و سازنده

را شناس دیگر ساخته و سازندهٔ تو باید که یکی از زبان بود و زبان گذرنده است
و گذرنده را آغاز و انجام بود و اینجا نزا که بسته همی بینی بیداو چره بدان بکمان
باش که پیداو ناگشاده نماند و در آلای نعمای آفریدگار اندیشه کن و در آفریدگار
اندیشه مکن که بی راه بر کسی بود که حالی که راه نبود راه جوید چنانکه پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم گفت تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذاته
و اگر کردگار زبان خداوند کار شرع بندگان را گستاخی ندادی هرگز کسی را دلیری
نبودی که در شناخت راه خدا تعالی سخن گفتی به نامی و هر صفتی که خدا را بخوانی
بر موجب عجز و بیچارگی خویش و آن نه بر موجب الوهیت و ربوبیت که خدا را آ
سزای او توانی شناخت پس چون او را بسزا نتوانی ستودن شناختن چون
توانی الا هستی ذات قدیم حکیم قادر مرید عالم اگر تو حقیقت توحید خواهی
بدانکه هر چیز که محالست در تو در ربوبیت ضد است و هر که یکی را بحقیقت
دانست از محض شرک بری گشت بدانکه یکی بحقیقت خدای عز و جل است
باقی همه دو اند که هر چه بصفت دو گردد یا بترکیب از دو بود چون جسم یا بتفرق
دو بود چون عدد بلسوطات یا باتصال دو بود چون طبع و صورت یا بجمع دو
بود چون صفات یا بصورت دو بود چون عرض و جوهر یا بتولد دو بود چون

اصل و فرع یا بمکانی دو بود چون مثل و شبه یا از جوهر چیزی دو بود چون
هیولا و عنصر یا از عدد دو بود چون مکان یا از راه مدد دو بود چون زمان یا
از راه حد دو بود چون کمان و سان یا از راه قبول چیزی دو بود چون حاجت
یا بیش و کم دو بود چون سکوک یا هستی و نیستی یا خورده دو بود چون ضد و فرق
و فرق همه یسان دوی است جز از خدای باشد حقیقت آنست که بدانی که
هرچه در تصور تو آید نه خدای بود بلکه خدای وجل آفریدگار آن چیز بود بری از
شرک و شبه

باب دوم

در آفرینش پیغمبران و رسالت ایشان بدان ای
پسر که ایزد تعالی این جهان را از بهر نثار خویش آفرید و نه بر جبر آفرید بلکه
بر موجب عدل عدل آفرید و نثار است بر موجب حکمت چون دانست که
هستی به از نیستی و کون به از فساد و زیاده به از نقصان و نیکو به از زشت
در هر دو نوع توانا بود و دانا آنچه نشاید بود نکرد و برخلاف دانش خود
نکرد و بهنگام کرد و آنچه کرد بر موجب عدل بود نه بر موجب جهل بود که نهادش
بی حکمت بود و پس نهادش بر موجب حکمت آمد یا چنانکه زیباتر بود بنگاشت
چنانکه توانا بود که بی آفتاب روشنائی و بی ابر باران دادی و بی طایع
ترکیب کردی و بی ستاره تاثیر نیک و بد در عالم پدید آوردی اما چون

کار بر موجب حکمت بود بی واسطه هیچ پیدا نکرد واسطه را سبب کون و فساد
گردانید زیرا که چون واسطه برخیزد شرف و منزلت ترتیب برخیزد و
چون ترتیب نبود فعل را از نظام لابدست و واسطه مر لابد بود پس واسطه
سر پدید کرد تا یکی قاهر بود و یکی مقهور و یکی روزی خوار و یکی روزی ده و این
دوی بر یکی بودن ایزد تعالی گواه است پس چون تو واسطه بینی و عرض بینی
مگر تا بواسطه ننگری و کم و بیش از واسطه نه بینی از خداوند واسطه بینی اگر
زمین بر ندهد تا دان بر زمین منه و اگر ستاره داد ندهد تا دان بر ستاره منه
که ستاره از داد پیداد چنان آگاه است که زمین از بر دادن چون زمین را
تاوان نیست که کوشش دارد و انگشت زهر بار آورد و ستاره همین حکم دارد یکی
و بی نتواند نمودن چون جهان بحکمت آراسته شد آراسته از زینت
دادن لابد بود پس بنگر درین جهان تا زینت بینی نبات و حیوان و خورشها
و پوششها و انواع خوبی اینهمه زینت است از موجب حکمت پدید کرده و
چنانکه در کتاب خود میفرماید مَا خَلَقْنَا السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ
مَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ مَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ چون دانستی
که ایزد تعالی در جهان هیچ نعمتی به بیهوده نیافریده و بیهوده آن باشد که داد نعمت

و روزی ما داده بود و داد روزی آنست که بروزی خوار دهی تا بخورد چون
داد چنین بود مردم آفرید تا بخورند چون مردم کرد و تمامی نعمت بمردم
بود و مردم را لابد است از سیاست و تربیت انسانی رهنمای حاکم بود
که هر روزی خواری که روزی بی تربیت و عدل خورد سپاس روزی دهنده
را بود که روزی بی ایشان و بی شناسا ترا داده باشد و چون روزی ده بی عیب
بود روزی خوار را بی دانش نگذاشت چنانکه در کتاب خود یاد کرده است
وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنَ در میان
مردم پیغمبران فرستاد تا راه دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی
گذاردن بمردم آموختند تا آفرینش جهان بعدل باشد و تمامی عدل بحکمت
و تمامی نعمت بروزی خوار و تمامی روزی خوار به پیغمبر راه نمای که تا از این
ترتیب هیچ کم نشده که باشد تا بحقیقت راهنمای باشد پس چون از سر
خود نگری چندان فضیلت و حرمت که روزی خوار را بنعمت و روزی
است واجب کند که نام حق راهنمای خویش شناسد و از روزی ده خویش
منت دارد و فرستادگان او را حق شناس باشد و دست بدایشان زند.
و همه پیغمبران علیهم السلام را برابر است گوی داند از آدم تا پیغمبر ما محمد صلی الله

علیه وآله

علیه وآله وسلم و فرمان بردار باشد و در دین و در شکر منعم تقصیر نکند و حق فرایض
دین نگهدارد تا نیکنام و ستوده گردد و جمله کتابهای پیغمبران از حق داند و هیچ
شک نکند تا رستگار باشد **باب سیم** در سپاس داری خداوندان
نعمت بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجبست بر همه خلق بر اندازه
استحقاق که اگر همگی همه خود را شکر سازید هنوز شکر یکجزو از هزار جزو نه
گذارده باشند چنانکه اندازهٔ طاعت در دین اسلام پنج است و دو از آن
خاص پیغمبران است و سه از آن عموم یکی از آن سه اقرار بزبان و تصدیق بدل
و نماز پنجگانه و روزهٔ سی روزه اما شهادت دلیل نفی است بر حقیقت ارحم
جز از حق است و نماز صدق قول اقرار بندگی است و روزهٔ سی روزه تصدیق تحقیق
قول اقرار آمدن بخداوندی خدای چون تو گفتی که من بنده ام در بندگی باید
بود اگر خواهی بندهٔ تو ترا طاعت دارد تو از طاعت خداوند چشم مدار که نیکی
تو بر کهتر تو بیش از این نیست که نیکی خدا بر تو بنده بی طاعت مباش که بندهٔ
بی طاعت خداوندی جوی باشد و بندهٔ خداوندی جوی زود هلاک شود **نظم**
بسزد گر بری بندهٔ را گلو ❊ که آمد خداوندیش آرزو ❊ آگاه باش ای پسر که نماز
و روزه خاص خدای عز و جل است در او تقصیر مکن که در خاص تقصیر کنی از عام

جهان بازمانی و بدانکه نماز را خداوند شریعت برابر کرد بر همه دین هر که از نماز دست
بداشت چنان دان که از همه دین دست بازداشت و بی دین را در جهان
جزا کشتن است و بدنامی و در آن جهان عقوبت خدای عز و جل زینهار ای
پسر که بدل راه ندهی که در نماز تقصیر نتوان کرد که اگر از روی دین یا از روی
خردنگری بدانی که فایدهٔ نماز چنداست اول آنست که هر که نماز فریضه بجای
آرد تن و جامهٔ او پاک باشد بهر حال پاکی به از پلیدی و دیگر نماز بکن تا از تکبر خالی
باشی از آنکه اصل نماز بر تواضع نهاده اند چون طبع را بر تواضع آراستی ترکیب
تو آراسته شد و این مرکبات و دست و پای و چشم و گوش و دهان و شکم و
عورت و این جمله را بمهر باید کرد تا چنانکه شرط است منزه داری و این اندام
ها را از فجور ناشایست دور دار تا داد روزی داده باشی و بدانکه بزرگ
ترین کاری در روزه آنست که چون با آن روز لب بشب آنکنی این نان را که نصیب
روز داشتی به نیازمندان دهی تا فایدهٔ رنج تو پیدا آید و شفقت و منفعت
آن بمستحق رسد و زنهار که در این سه طاعت که عام جایز است تقصیر روا
نداری که بتقصیر این سه طاعت هیچ عذری نیست اما این دو طاعت
که بتوانگر مخصوص است در او عذر بتقصیر روا بود و در این باب سخن بسیار است

اما آنچه ما گزیده است گفتیم **باب چهارم** اندر افزونی طاعت از راه توانائی
بدان ای پسر که خداوند عز و جل دو فریضه کرد منعمان و توانگران خاص را
و آن زکوتست و حج تا هر کرا ساز بود زیارت کند و آنها را که ساز نباشد
حج نفرموده بینی که در دنیا معامله در کار پادشاه هم خداوندان ساز توانند
کرد و دیگر اعتماد حج هم بر سفر است و بی ساز از فرمودن نه ارادتش
باشد که تمامی لذت در آنست که نادیده بینی و ناخورده خوری و نایافته یابی.
و این جز در سفر نباشد که مردم سفری جهان دیده و کار آزموده و روزبه و دانا
باشند چنانکه بعربی گفته اند لَیسَ الخَبَرُ کَالمُعَایَنَةِ و بدان ای پسر
که اگر درویش حج کند خود را در مهلکه انداخته باشد که هر درویش که کار توا
نگران کند بیماری باشد که کار تن درستان کند و داستان او بداستان
حاجی ماند **حکایت** شنیدم که وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد و او مردی
با نعمت بود و در آن قافله کسی از او مستظهر تر نبود و زیاده از صد شتر بار
او میکشیدند و در عماری نشسته بود خرامان و نازان و درویشان و
توانگران همراه او میرفتند چون نزدیک عرفات رسید درویشی همی آمد
پای برهنه تشنه گشته و پایها آبله کرده و آن را با ناز و تن آسائی بدید

روی بدو کرد و گفت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود تو این
نعمت میروی و من در این شدت آن رئیس گفت وقت مکافات چنان باشد
که خدای عز و جل جزای من چون جزای تو دهد اگر بدانستی که مرا و ترا اینجا
یکی خواهد هرگز در بادیه نیامدمی درویش گفت چرا توانگر گفت من بفرمان
خدا آمده ام و تو بخلاف فرمان آمده مرا بخوانده اند و من مهمانم و تو طفیلی
حشمت مهمان چون حشمت طفیلی کی باشد خدای تعالی حج توانگر را فرموده
درویش را نفرموده وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ تو بی
فرمان خدای عز و جل به بیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی و خود را در مهلکه
افکندی با فرمان برداران چون برابری کنی هر که باستطاعت حج کند دل
نعمت داده بود و فرمان خدای بجای آورده باشد پس چون بر آثار حج باشد
در طاعت تقصیر مکن و ساز حج پنج چیز است نفقه و مدت و حرمت و
امن و راحت چون از اینها بهره یافتی جهد کن بر تمامی و بدانکه حج طاعتی
که هیچگونه بنرخیزد چون نفقه بود و بدانکه خدای تعالی زکوة دهندگان را از مقربان
خود خواند و مردم زکوة دهنده در میان دیگر قوم چون پادشاهست در
میان رعیت که روزی ده او باشد و دیگران روزی خوار و بدانکه خدای تعالی

قادرست

قادرست بر آنکه همه مردم توانگر باشند اما حکمت چنین بود که بعضی توانگر
باشند و بعضی درویش تا منزلت و شرف مردمان پدید آید و برتران
پیدا شوند چون پادشاهی که یک غلام را روزی ده قوم کند پس اگر این غلام
که روزی ده باشد روزی را خورد و ندهد از خشم پادشاه ایمن نتواند بود و هم
چنین اگر منعم روزی بخورد و زکات ندهد از خشم خدای تعالی ایمن نتواند بود
و زکوة در سالی یکبار واجبست بر فریضه اما صدقه افزونی طاعت است
اگر فریضه نیست اما مروت و مردمیست چندانکه میخواهی میده و تقصیر مکن
که مردم صدقه داده در امان خدای تعالی باشند و امن از خدای تعالی غنیمت
باید داشت و زنهار بر تو که در نهاد حج و زکوة شک نداری و نگوئی که دویدن
و برهنه گشتن و موی چیدن چراست و از بیست دینار نیم دینار چرا باید داد
و از گاو و گوسفند و شتر چه میخواهند و قربان چرا کنند از این جمله دل پاک
دار گمان مبر که هر چه تو بدانی آن حرمت که چیزی خود آنست که تو خود ندانی
و ما بدانیم و بفرمان خدای عز و جل مشغول باش ترا با چون و چرا کاری نیست چون
فرمان خدای بجای آوردی حق پدر و مادر بشناس که فرمان خدای تعالی است

باب پنجم

در شناختن حق پدر و مادر بدان ای پسر که آفریدگار چون

خواست جهانرا آبادان دارد اسباب نسل پیدا کرد در شهوت جانور پدر و مادر
را سبب فرزند گردانید پس پدر و مادر چون موجب وجود فرزندند واجبست
بجای آوردن حق ایشان و تا نگوئی که پدر و مادر را برمن چه حق است
ایشانرا غرض شهوت خود بود که بیرون از شهوت ایشان بسیار
شفقت و تحمل کرده اند حق کمتر پدر و مادر آنست که واسطه اند میان تو
و آفریدگار پس باید که هم چندانکه آفریدگار خودرا حرمت داری واسطه را
درخورد آن حرمت داری و فرزند تا مادام که خرد باشد حق ره نمودن او
بود و از مهر مادر و پدر خالی نباشد و خدای عز و جل اینهارا اولو الامر میگوید
و یک قول در تفسیر چنین خوانده اند که اولو الامر مادران و پدرانند که
حقیقت امر سازی دو است هم فرمان است و هم توان و پدر و مادر تو است
بپروردن بود فرمالست به نیکی آموختن توای پسر رنج مادر و پدر را خوار
مدار که آفریدگار عز اسمه بگرد بحق مادر و پدر و میگویند از امیر المؤمنین
علی علیه السلام پرسیدند از حق مادر و پدر گفت این ادب ایزد تعالی
در مرگ مادر و پدر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نهاده گفتند چه نوع فر
مود که اگر ایشان روزگار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دریافتندی بر

پیغمبر

پیغمبر و واجب بودی ایشانرا برتر از خودش نبودن و تواضع کردن و فرزند
ی نمودن انگاه این سخن ضعیف آمدی که گفت انا سید ولد آدم
ولا فخر پس پدر و مادر را از روی دین بنگری از روی مردمی خود بنگر
که پدر و مادر منت که سبب نیکی اصل و پرورش تو اند چون در حق ایشان
مقصر باشی چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نیستی که انکس که او حق شناس
نیکی اصل نباشد نیکی فرع راهم قدر بداند با ناشناسان نیکی کردن از
خیرگی باشد تو بر خیرگی خود مجوی و با پدر و مادر خود چنان باش که از فرز
ندان خود طمع داری زیرا که انکه از تو زاید همان طمع دارد که تو از او داری
که مثل آدمی چون مثل میوه است و مادر و پدر چون درخت هر چند درخت
را تعاهد بیشتر کنی میوه نیکوتر دهد چون مادر و پدر را آزرم بیشتر داری
دعا و آفرین تو بیشتر کنند و مستجاب شود و بخوشنودی خدای عز و جل
نزدیکتر باشی و زنهار که از جهت میراث مرگ پدر نخواهی که بمرگ مادر
و پدر انچه روزی تو بود بتو رسد و روزی مقسوم است بهر کس آن رسد
که در ازل قسمت شده است تو از بهر روزی خود رنج بر خود بسیار منه
که بکوشش روزی افزون نگردد که گفته اند ما بجد لا بالکد و اگر خواهی که از

بهر روزی از خدای عزوجل خشنود باشی بامداد بکسی نگر که از حال تو بتر باشد
تا دایم از خدای عزوجل خوشنود باشی اگر جاهل و درویش باشی در
آن کوش تا بخرد توانگر باشی که توانگری خرد بهتر باشد که بخرد مال
توان ساخت و از مال خرد نتوان ساخت و جاهل از مال زود مفلس
شود و مال خرد دزد نتواند برد و آب و آتش هلاک نتواند کرد پس
اگر خرد داری هنر آموز که خرد بی هنر چنان باشد که مردی بی جامه و شخص بی
صورت و کالبدی بود بی جان و گفته اند الادب صورة العقل

باب ششم در افزونی گهر از افزونی هنر بدان ای پسر که مردم
بی هنر مادام که بوده اند بی سود بوده اند چون درخت مغیلان که تنه
دارد و سایه ندارد نه خود را سود دارد و نه غیر را و مردم با نسب و با اصل
اگر بی هنر باشد از حرمت داشت مردمان بی بهره نباشند بدتر از آن
بود که نه گهر دارد و نه هنر اما جهد کن تا اگرچه اصیل و گوهری باشی بتن
خود گوهر باشی که گوهر تن از گوهر اصل بهتر باشد چنانکه گفته اند الشرف
بالعقل والادب لا بالاصل والنسب و باید دانست
که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و نه تخم را بنامی که مادر و پدر نهند

همداستان مباش که ان نام و نشان نبود نام آن بود که تو از سر خود نهی
تا با احمد و محمد و موسی و جعفر را یاد فاضل یا حکیمی کامل انگنی اگر مردم با اصل
را گوهر هنر نباشد صحبت هیچکس را نشاید و هر که درو این گوهر یابی چنگ
در وی زن و از دست مگذار که همه کس را بکار آید و بدانکه از همه هنرها بهترین
هنر سخن گفتن است که آفریدگار جل جلاله از همه آفریدهای خود بهتر آدمی آفرید
و آدمی که فزونی یافت بر دیگر جانوران بده چیز یافت که در تن اوست پنج
از درون و پنج از بیرون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و
یقین و گفتار و این پنج بیرون چون سمع و بصر و شم و لمس و ذوق و از
این جمله آنچه دیگر جانوران است بر این جمله است که آدمی بدین سبب بر دیگر جانو
ران پادشاه و کامکار شد چون این بدانستی هنر آموز و هنر زبانی عادت کن
زبان تو دایم همان گوید که بزبان برانی که گفته اند هر کرا زبان خوشتر هنر
باشد بیشتر و با هنر جهد کن تا سخن بر جای بگوئی که اگرچه سخن خوب گوئی
و نه بر جایگاه تو درست نماند و بر سخن کاافزای خاموشی گزین که سخن بیجای
همه زیان باشد هر سخن که بوی از آن نیاید ناگفته به که حکما سخن را بسته
کرده اند که از او مستی و گفتی خرد و هم از آن حار و زنهار نارسیده مگوئی و

از گفتار خیره پرهیز کن و چون پرسند جز راست مگوی و تا نخواهد کس را
نصیحت مکن و پند مده که گفته اند اَلنَّصِیحَةُ بَینَ المَلَاءِ تَقرِیعٌ اگر در
ختی بکژی برآمده باشد و شاخ زده و بالا گرفته جز بریدن و تراشیدن راست
نگردد چنانکه بسخن نیکو تحمل نکنی اگر طاقت باشد بعطای مال بخل مکن که مردم
فریفته مال بیشتر شوند که فریفته سخن و از جای تهمت زده بپرهیز و از یار بد
آموز بد اندیش بگریز و در خویشتن بغلط مشو و خود را بجای نه که اگر بجویند
همانجا یابند تا شرمسار نگردی و خود را از آنجا طلب که نهاده باشی تا باز یابی
و بغم مردمان شادی مکن تا مردمان بغم تو شادی نکنند و داد بده تا داد بیابی
و خوب گوی تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و بر مردم
ناسپاس نیکی کردن تخم بر شورستان افکندن باشد و نیکی از سزاوار نیکی
دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند اَلدَّالُ عَلَی الخَیرِ و بدانکه
نیکی کننده و فرماینده دو برادرند که پیوند ایشان از زمانه نگسلد بر نیکی کردن
پشیمان مباش که جزای نیکی کردن و بدی کردن هم در این جهان بتو رسد
با کسی نیکوئی کنی بنگر که در وقت نیکوئی کردن هم چندان راحت که بدان
کس رسد در دل تو راحت و خوشی پدید آید و اگر با کسی بدی کنی هم چندان

رنج که بدو رسد در دل تو زحمت و گرانی رسیده باشد چون بتحقیق
بنگری بی زحمت تو رنج بکسی نرسد و بی خوشی تو راحت بکسی نرسد پس
درست شد که مکافات نیکی و بدی هم در این جهان یابی پیش از آنکه بدان
جهان رسی و این سخن را کس منکر نتواند شد که داند در عمر خود با کسی نیکی
و بدی کرده است هم من بدین سخن برحقم پس تا توانی نیکی از کس دریغ مدار
که این نیکی روزی بر دهد **حکایت** چنان شنیدم که در آن روزگار که متوکل
خلیفه در بغداد بود او را بندهٔ بود فتح نام نیکبخت روزبه و هنرها داد بها
آموخته متوکل او را بفرزندی بپذیرفت این فتح خواست که شناوری
بیاموزد و ملاحان در فنون شناوری او را تعلیم میکردند و او در دجله شنا
کردن دلیر نگشته بود اما چنانکه عادت کودکان است از خودی نمود که من
آموختم یکروز نهانی استادان بشنا کردن رفت آب سخت میرفت فتح
را بگردانید دانست که با آب بس نخواهد آمد با آب بساخت و خود را است
گذاشت و بر روی آب همیرفت تا از دیدهٔ مردم ناپدید گشت چون مبلغی رفت
بر کنارهٔ رود سوراخها بود آب بخوردنا گاه او را بسوراخها رسانید جهد کرد و خود
را در یکی از آن سوراخها فکند و بنشست تا خدای تعالی را در این چه حکمت در

این ساعت باری جان برهانید و هفت شبانروز در آن سوراخ بماند روز اول
متوکل را خبر کردند که فتح غرق شد از تخت فرود آمد و بر خاک نشست و ملاحان را
بخواند و گفت هر که فتح را مرده یا زنده نزد من آرد هزار دینار بدهم و سوگندان غلاظ
یاد کرد که تا او را بدانحال که باشد باز نیارند تا او را نه بینم طعام نخورم ملاحان در دجله افتادند
و طلب میکردند تا سر هفت روز یکی از ملاحان بدان سوراخ رسید فتح را بدید شادمان
شد گفت بروم تماری آورم پیش متوکل آمد و گفت یا امیر المؤمنین اگر فتح را زنده
بیارم مرا چه دهی گفت پنجهزار دینار نقد بدهم ملاح گفت یافتمش زنده بیارم
تماری بردند زنده آوردند متوکل آنچه ملاح را پذیرفته بود بداد و وزیر را گفت در
خزینه رو و هر چه هست به درویشان ده آنگاه گفت طعام آورند که گرسنه
هفت شبانروز است فتح گفت یا امیر المؤمنین من سیرم متوکل گفت
مگر از آب سیری گفت مرا در این هفت روز هر روز ده نان بر طبقی نهاده
می آمد من جهد کرده می و از آن دو سه گرفتمی و بدان زندگانی میکردمی و بر هر نانی
نوشته بود که محمد ابن الحسین الاسکاف متوکل فرمود که منادی کنند که آن
مرد که در دجله نان می انداخت کیست بیارید و بگوئید امیر المؤمنین با تو نیکوئی
خواهد کرد روز دیگر مردی بیامد و گفت منم که در دجله نان انداخته ام متوکل گفت

بچه نان

بچه نشان گفت نام من بر هر نانی نوشته بود که محمد ابن الحسین الاسکاف
گفتند این نشان درست چند گاه است که این نان در دجله می افکنی
گفت یکسال است گفتند غرض تو از این چیست گفت شنوده بودم
که نکوئی کن و در آب انداز که روزی ترا بر دهد متوکل گفت آنچه شنودی
کردی و آنچه کردی یافتی او را بر در بغداد پنج پاره ملک داد و او نیز در سر دههای
خود رفت و سخت محتشم گشت تا زمان القایم بامر الله که من بحج میرفتم و ایزد تعالی
مرا زیارت خانه خود روزی کرد فرزندزادگان او را در بغداد دیدم و این
حکایت از ایشان شنیدم پس تا توانی از نیکی کردن میاسای و خود را به
نیکی کردن و نیکو کرداری بر مردمان نمای و چون نمودی بخلاف آن مباش و
بزبان دیگر مگو و بدل دیگر مدار تا گندم نمای جو فروش نباشی و در همه کارها
داد از خود بده و هر که داد از خود بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادی
باشد با آنکس گوی که او را تیمار غم و شادی تو باشد و درد و اندوه و غم و
شادی پیش هر کس پیدا مکن و بهر نیک و بدی زود شادمان و اندوهگین
مشو که این فعل کودکانست و بدان باش که بهیچ حال از خود نگردی که اهل خرد
بهر حق و باطل از جای نشوند و هر شادی که بازگشت آن بغم است آن را شادی مشمر

و بوقت نومیدی امیدوارتر باش و نومیدی را در امید بسته دان و امید را
در نومیدی و حاصل همه کارها از جهان برگذشتن دان و حق را منکر مشو
و اگر کسی با تو بستهد بخاموش بودن ستیهش او را بنشان و جواب احمقان
خاموشی دان و رنج هیچکس ضایع مکن و همه کس را بسزای حق بشناس
خاصه قرابت خویش و پیران قبیله خود را حرمت دار که رسول صلی الله
علیه و آله گفته که اَلشَّیخُ فِی القَبِیلَةِ کَالنَّبِیِّ فِی الأُمَّةِ ولیکن
بدایشان مولع مباش تا چنان که هنرشان می‌بینی عیبشان نیز توانی دید
و اگر از بیگانگان نا ایمن شوی بمقدار نا ایمنی خود را از ایشان ایمن کردن
برنا ایمن بگمان ایمن مباش که زهر بگمان نوش دارو خوردن از نادانی
بود بر خردمندی هنرمندان نگاه کن و اگر بینی که از بیخردی و بی هنری نام
و نان توانی بدست آوردن بی هنر و بی خرد باش و اگر نه هنر آموز و از آ
موختن و شنودن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی و در عیب هنرمند
نگر که نفع و ضر ایشان چیست و سود و زیان تا کجاست انگاه نفع خویش
از میان بجوی و بدان چیزها که مردم را بزیان نزدیک کرده اند دور باش
و تن خود را بفرهنگ و هنر آموختن عادت ده و چیزی که ندانی بیاموز که سقراط

میکوید

میگوید که هیچ گنجی بهتر از هنر نیست و هیچ عزتی بهتر و بزرگوارتر از دانش نیست
و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمنی بدتر از خوی بد نیست پس آموختن
را وقت پیدا مکن چه هر وقت و هر حال که باشد باید که یکساعت از تو نگذرد
که دانشی نیاموزی و اگر در آن وقت دانائی حاضر نباشد از نادانی توان آموخت
از آن هنگامی که بچشم و دل در نادان نگری و بصارت و عقل بر او گماری آنچه
ترا از او ناپسندیده آید بدانی که آن نباید کرد و چنانکه سکندر گفت من منفعت
نه از دوستان یافتم بلکه بیشتر از دشمنان یافتم از آنکه اگر در من فعل زشت
باشد دوستان بر موجب شفقت بپوشند تا من بدانم و دشمن بر موجب دشمنی
که دارد مرا معلوم کند تا آن فعل بد را از خود دور کنم پس آن نفع از دشمن
یافته باشم تو نیز دانش از نادان آموخته باشی نه از دانا و بر مردم واجبست
چه از بزرگان و چه از فرودستان هنر و فرهنگ آموختن که افزونی بر امثال
بفضل و هنر توان یافت چون در خویشتن هنری بینی که در امثال خود نبینی
همیشه خود را افزون تر بینی و مردمان ترا افزون تر دانند از همسران تو
قدر فضل و هنر و چون مرد عاقل بیند که او را افزونی نهادند باید که جهد کند تا
فاضل تر و هنرمندتر شود و هر که چنین کند دیر نباشد که بزرگوارتر از کسی گردد

وبدانش جستن برتری جستن باشد بر یاران و مانندان و دست بازداشتن از
هنر نشان خرسندی بر جهل و فرومایگی است و آموختن هنر را فرسوده داشتن
تن سودمند است که کاهلی فساد تن باشد و اگر تن فرمان برداری نکند نیک
آسوده نشوی زیرا که تنت از کاهلی و سستی و آسایش ترا فرمان نبرد از
آنکه تن تحرک را صنعی نیست و هر حرکت که تن کند بفرمان کند نه بمراد و هرگز
تا تو نخواهی و نفرمائی تن را آرزوی کردن نباشد پس تو بستم تن خود را
فرمان بردار کن و بقهر او را باطاعت آر که هر که تن خود را مطیع نتواند کرد
او را از هنر بهره نباشد و چون تن خود را بآموختن هنر فرمان بردار کردی سلامت
دو جهانی اندر هنرش یابی و سرمایهٔ نیکیها اندر دانش و ادب نفس و پارسائی
و پاک دینی و بی آزاری و بردباری و شرمساری و سپس اما حدیث شرم
کنی اگرچه گفته اند اَلحَیاءُ مِنَ الاِیمانِ و بسیار باشد که بر مردم وبال
باشد چنان شرمگین مباش که از شرم تقصیر خلل راه یابد که بسیار جائی باشد
که بی شرمی باید کرد تا غرض حاصل شود و شرم از فحش و ناجوانمردی و ناحفاظی
و دروغ باید داشت و از گفتار و کردار صلاح شرم مدار که همچنانکه شرم کنی
نتیجهٔ ایمانست بی نوائی نتیجهٔ شرمگینی است جای شرم و بی شرمی باید دانست

وآنچه

وآنچه بصواب نزدیکتر است می باید کرد که گفته اند مقدمهٔ نیکی شرم است و
مقدمهٔ بدی بی شرمی اما نادان را مردم مدان و هنرمند از دانا شمار و
پرهیزکار بی دانش را زاهد مدان و با مردمان نادان صحبت مدار خاصه با
دانی که پندارد که داناست و بجهل خود خرسند مشو صحبت جز با مردم نکو
نام مکن که از صحبت نیکان مردم نیکنام شوند **قطعه** باکم از خویشتن مباش قرین ؛
تا ز او کم شوی و او ز تو بیش ؛ مشک با خاک چون بیامیزد ؛ داده باشد
بباد قیمت خویش ؛ نه بینی که روغن کنجد که با بنفشه برآمیزی و چند گاه با گل
بنفشه باشد روغن گل یا روغن بنفشه خوانند از برکت آن کردار نیک با
ناشناس مشو و فراموش مکن و در نیازمندی خود را سربار مزن که او را
همان رنج نیازمندی تمام بود و خوشخوئی و مردمی پیشه کن و از خویهای نا
ستوده دور باش و زیان کار مباش که ثمرهٔ زیان کاری نیازمندی بود
و ثمرهٔ نیازمندی فرومایگی جهد کن تا ستودهٔ عاقلان باشی و ستودهٔ
جاهلان نباشی که ستودهٔ عام و جاهل نکوهیدهٔ خاص بود چنانکه در حکایت
شنودم **حکایت** چنین گویند که روزی افلاطون نشسته بود یکی از جملهٔ خواص
آن شهر نزدیک او آمد و بنشست و از هر نوع سخن میگفت در آن میان گفت

ای حکیم مردی را دیدم که حدیث تو میکرد و ترا بسیار دعا و ثنا میگفت
که افلاطون مردی بزرگوار است و هرگز مثل او مردی نبوده است و نباشد
خواستم شکر او بتو رسانم افلاطون این سخن بشنید دلتنگ شد و
بگریست این مرد گفت ای حکیم ترا از این سخن چه رنج آمد که چنین گریان
شدی افلاطون گفت ای خواجه مرا از تو هیچ رنجی نرسید لیکن مرا از این
بیشتر نیست که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید ندانم که من
کدام کار جاهلانه کرده ام که او را بطبع نزدیکست و او را خوش آمده است
تا از آن کار توبه کنم گفتم این غم مرا از آنست که ستوده جاهلان باشم
و هم در این معنی حکایتی دیگر مرا یاد آمد حکایت محمد زکریا روزی می آمد با
قومی از شاگردان خود دیوانه پیش او آمد و گفت هیچکس نیکو نیست مگر
محمد زکریا و در روی بخندید محمد زکریا چون بخانه آمد افتیمون پختن فرمود و
بخورد شاگردانش پرسیدند که چرا این مطبوخ میخوری گفت از بهر خنده
آن دیوانه که او اگر از جمله سودای خود در من ندیدی در روی من نخندیدی
که گفته اند کُلُّ طَیْرٍ یُطِیرُ مَعَ شَکْلِهِ و دیگر شدی و تیزی مکن و از
حلم خالی مباش و لیکن از حلم چنان مباش که ترا بخورند و از نرمی چنان

درشت

درشت مباش که هرگز بدست نتوان آوردن و با همه گروه موافق مباش که
بموافقت از دوست و دشمن غرض حاصل توانکرد و هیچکس را بدی میاموز
که بدی آموختن دوم بدی کردنست و اگر کسی ترا بگناهی بیازارد تو جهد کن
تا او را نیازاری که جای کم آزاری در کوی مردیست بلکه اصل مردی کم آزاریست
اگر مردی کم آزار باش و مردم باید که در آینه نگرد اگر دیدار خوب دارد باید
که کردار او چون دیدار او خوب بود و اگر روی خود را زشت بیند باید که نیکوئی
پیش کند اگر زشتی کند زشتی بر زشتی افتد و بس ناخوش بود دو زشتی
یکجا و از یاران موافق نصیحت پذیر و با ناصحان خود بهر وقت بخلوت
و چون این سخنان که من یاد کردم بخوانی و بدانی بفضل و هنر خود غره مشو
مپندار که همه چیز دانستی و خود را از جمله دانایان شمار دانا آنگاه باشی که
بر نادانی خویش واقف باشی چنانکه حکایت شنیدم که در روزگار خسرو
پرویز اندر وقت بوذرجمهر رسولی آمد از روم و پیش خسرو بنشست چنانکه
رسم ملوک عجم بود رسول را بار داد و میخواست خسرو که باز نماید که مرا
چنین وزیریست دانا در پیش رسول با وزیر گفت ای فلان همه چیزها که
در عالم است تو دانی گفت من ندانم ای خدایگان جهان خسرو از آن سخن تیره

شد واز رسول خجل گشت بر سید که پس همه چیز که داند بوزرجمهر گفت همه
چیز همگنان دانند و همگنان هنوز از مادر نزاده اند پس تو خویشتن را
از جمع نادان تر کسی دار که چون خود را نادان ساختی دانا گشتی و دانا
کسی باشد که بداند که ندانست و عاجز بقراط با دانائی خود میگوید که اگر
من نترسیدمی که بعد از من بزرگان اهل خرد در من عیب کنند و گویند که
بقراط همه دانش جهان را یکبار دعوی کرد مطلق نگفتمی که من هیچ ندانم و
عاجزم ولیکن نتوانم گفتن که ازین دعوی بزرگ باشد ابو شکور بلخی خود
را بدانش میستاید و میگوید تا بدانجا رسیده دانش من که ندانسته ام
که نادانم پس بدانش خود غره مشو اگر چند دانائی و چون شغلیت پیش آید
هر چند ترا کفایت گذاردن باشد مستعد برای خود مباش که هر که مستعد
برای خود باشد همیشه پشیمان بود و از مشورت عار مدار و با پیران عاقل و
دوستان مشفق مشورت کن که با حکمت و نبوت محمد صلی الله علیه و آله وسلم
بعد از آنکه آموزگار و سازنده کار او خدای عز و جل بود فرمود که شاوِر
هُم فِی الاَمر یا محمد با پسندیدگان و یاران خود مشورت کن تدبیر بر
شما و نصرت بر من که خداوندم بدانکه رای دو کس نه چون رای یک کس باشد

یک چشم آن نتواند دید که دو چشم بیند نه بینی که چون طبیبی بیمار شود و
بیماری بر وی دشوار گردد اعتماد بر معالجه خود نکند و طبیبی آرد باستماع
برای او مداوی کند خود اگر چه از او کمتر طبیبی باشد و اگر هم جنس ترا شغلی
افتد ناچار در حاجت او بکوشش و رنج تن و مال دریغ مدار اگر دشمن حاسد تو
باشد اگر او را در فریاد رسیدن تو کاری برآید و او را از آن محنت رها باشد
اندشمنی بدوستی بدل شود و چون مردمان سخندان سخنگو بسلام تو آیند ایشان را
حرمت دار و با ایشان احسان کن تا بر سلام تو حریص باشند که ناکس برین مردم
آنکس باشد که بر وی سلام نکنند و چون با مردمان سخن گوی نرم مباش که مردم دانا
گو نبود که مرد اگر چه حکیم باشد چون نرم بود حکمت او بحکمت نماند و سخن او را رونقی
نبود پس شرط سخن گفتن بدان که چگونه بود باید که مرد سخندان سخنگوی بود
تا خوب بود والله اعلم **باب هفتم** از نیک و بد در سخن گفتن ای پسر سخنگوی
باش و لیکن دروغ گوی مباش و خود را بدروغ گوی معروف مکن و براست
گوی معروف باش اگر وقتی بضرورت دروغ گوی از تو بشنوند و آنچه گوی راست
گوی اما راست بدروغ مانند مگوی که دروغ براست مانند به که راست بدروغ
مانند که آن دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول و پرهیز کن تا چنان نگفته که

با امیرالمؤمنین ابوالسواد شاه بن الفضل رحمة الله علیه آنک از حج باز آمدم به
غزا بگنجه رفتم که غزای هندوستان بسیار کرده بودم و خواستم که غزای روم نیز
کرده شود ابوالسواد مردی ساکن و خردمند بود و پادشاه بزرگ با سپاس و عادل
و شجاع و فصیح و پیش بین چنان بود که ملکان ستوده باشند همه جد بود نه هزل
چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی سخن میگفت و می
پرسید و من جواب همی دادم سخنهای من او را پسندیده آمد بسیار کرامتها کرد و
نگذاشت که باز گردم و از بس که احسان میکرد من نیز دل بنهادم و چند سال بگنجه
مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب به مجلس او حاضر میبودم و از هر نوع سخنان
همی گفت تا یکروز سخن عجایب هر موضع میرفت من گفتم بروستای گرگان دهیست
و چشمه آب از ده دور است زنان که بطلب آب روند گروهی گرد آیند و یکی از ایشان
سبوی خالی گرفته از پیش همی میرود و براه همی نگرد که کرمی سبز است اندر زمین آن
آن ده هر کجا از آن کرم می بیند از راه یکسو همی کند تا از آن که آب دارند کسی
پای بر آن کرم نهد که اگر یکی پای بر آن کرم نهد و آن کرم در زیر پای او بمیرد آن
آب که در سبو بر سر دارند فی الحال گنده شود چنانکه بباید ریختن و دیگر بار باز باید
گشتن و سبو را شستن و آب از سر چشمه برداشتن چون من این سخن بگفتم امیر

ابوالسواد

ابوالسواد روی ترش کرد و روی بگردانید چون چند روز با من نه بر آنحال بود که
پیشتر بودی تا پروزان دیلم با من گفت امیر از آن حکایت رنجیده است و گفت
فلان مردی پای بر جایست چرا با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند پس در
آنحال قاصدی بگنجه فرستادم و محضری عقد فرمودم بشهادت قاضی و خطیب
و رئیس و علمای آن ناحیه بر آن جمله که آن ده بر چه حالست و حال آن کرم همچنان
برقرارست و چهار ماه بگذشت تا آن درست کردم و آن محضر پیش ابوالسواد بنهادم
و بخواندم تبسم کرد و گفت من خود دانم که از چون تو مردی دروغ گفتن نباید خاصه
در پیش من اما راستی چرا باید گفت که چهار ماه بباید برد و محضر بگواهی آن دیار آوردن
تا آن راست از تو قبول کنند اما بدان ای پسر که سخن چهار نوعست یکی دانستنی است
و نگفتنی و دیگر هم دانستنی و هم گفتنی و یکی گفتنی است و ندانستنی و دیگر دانستنی
و نگفتنی آنکه هم دانستنی است و هم گفتنی سخنی باشد که در او صلاح دین و دنیا باشد
و هم در آنجهان و هم در این جهان بکار آید و از گفتن و شنودن گوینده و شنونده را
منفعت باشد و آنکه دانستنی است و نگفتنی عیب محتشمی و دوستی که ترا معلوم گردد
یا از طریق عقل کار جهان ترا روی نماید که آن نه شرعی بود که اگر بگویی خشم آن محتشم ترا
بحاصل آید یا آزار دوستی بدان پیوندد و آنکه گفتنی است و نادانستنی سخنیست که در

کتاب خدای عز و جل و در اخبار رسول صلی الله علیه و آله و سلم و اندر کتابهای
علوم که علما در تأویل آن تعصب و اختلاف باشد که اگر در تأویل آن دل نه بندد چنانکه خدای
عز و جل بدان او را نگیرد اما از این چهار نوع که گفتیم بهترین آن سخنست که هم
دانستنی است و هم گفتنی و هر یکی از این چهار نوع سخن را دو رویست یکی نیکو
و دیگر زشت و هر وقت که سخن بر مردمان نمایی بروی نیکوتر نمای تا قبول افتد و مرد
مان درجهٔ تو بدانند که مرد نهان است در زیر زبان چنانکه حضرت امیر المؤمنین
علی علیه السلام فرموده که اَلْمَرْءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ و سخنی باشد که
چون یکی گوید و شنودن آن روح را تیره گرداند و همان سخن را بعبارتی دیگر بتوان
گفت که روح را تازه گرداند حکایت چنان شنودم که هارون الرشید خوابی
دید که همه دندانهای او از دهان بیرون افتادی بامداد معبری را بخواند و از تعبیر خواب
پرسید معبر گفت زندگانی امیر دراز باد همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه
بعد از تو کسی نماند هارون گفت معبر را صد چوب بزنند که ای کذا بدین
دردناکی سخنی در روی من گفتی چون اقربای من همه بمیرند آنگاه باکه باشم معبری دیگر
را فرمود که آوردند و از خواب باز گفت معبر گفت بدین خواب که امیر المؤمنین دیده است
دلیل کند که خداوند را زندگانی درازتر از جملهٔ اقربا باشد هارون گفت هٰذا فی

طریق

طَرِیقِ الْعَقْلِ وَاحِدٌ و این مرد را صد دینار بداد حکایتی دیگر شنودم
که اگر چه لایق این کتاب نیست اَمَّا النَّادِرَةُ لَا تُرَدُّ حکایت
چنان شنودم مردی با غلام خفته بود غلام را گفت کون بدین سو کن غلام
گفت ای خواجه این سخن را از این نیکوتر توان گفت امرد گفت چگونه گویم
غلام گفت چنین گوی که رو بدان سو کن در هر دو سخن غرض یکیست تا چنانکه
عبارت زشت نگفته باشی امرد گفت چون این سخن از او شنودم وی را
آزاد کردم پس پشت و روی سخن بباید دانست و آنچه گویی نیکوتر گویی تا
هم سخنگوی باشی و هم سخندان و اگر سخنی بگویی و ندانی چه تو و چه آن مرغ که
او را طوطی خوانند که او نیز سخنگوست اما سخندان نیست و سخنگوی باید که
هرچه او بگوید مردمان را معلوم گردد تا از جملهٔ عاقلان باشد و اگر نه چنین بود بهیمه
باشد مردم نیکو سخن را بزرگ دار که سخن از آسمان آید و هر سخن که دانی از جایگاه
سخن دریغ مدار و نابجایگاه ضایع مکن تا بر دانش ستم نکرده باشی اما آنچه گوئی
راست گوی و با دعوی بی معنا باش و اندر همه دعویها بیشتر شناس
و دعوی کمتر در علمی که ندانی دعوی مکن و از علم نان مطلب که غرض از آن علم و هنرها
حاصل تواند کرد چون ندانی و بدانچه ندانی بچیزی نرسی حکایت چنین گویند که

بروزکار خسرو زنی نزدیک بوزرجمهر آمد و از او مسئله پرسید مکر او در آن وقت
سر آن نداشت کفت نمیدانم زن کفت چون نمیدانی نعمت خدایکان بچه
میخوری بوزرجمهر کفت بدانچه دانم و بدانچه ندانم ملک مرا چیزی نمیدهد و
اکر نمیدانی بیا و بپرس و دیکر افراط مکن و افراط شوم دان و در همه شغلها میانه
باش که صاحب شریعت میفرماید خَیْرُ الْاُمُوْرِ اَوْسَطُهَا و در سخن
کفتن و شغل کذاردن کران سنکی عادت کن و اکر از آن کران سنکی و آهستکی
نکوهیده کردی بهتر دان و از شتابزدکی و سبکباری ستوده شدن
رازی که تعلق به نیک و بد تو ندارد رغبت مکن و جز با خویشتن راز مکوی
و اکر بکوئی آن سخن را پس از آن راز شمار و در پیش مردمان راز کسی را
مکوی که اکرچه آن سخن نیکو باشد کمان زشتی برند که آدمیان بایکدیکر پیشتر
بدکمان شوند و در هر کار و سخن همت باندازهٔ مال دار و هرچه کوئی چنان کوی
که براستی تو سخن کواهی دهد اکرچه نزدیک مردمان سخن کوی و صادق
باشی و اکر نخواهی که خود را بستم معیوب کنی بر هیچ چیز کواه مشو اکر بشوی وقت
کواهی دادن احتراز مکن و هر سخنی که کویند بشنو و لیکن بوقت کار بستن شتاب
مکن و هرچه کوئی نا اندیشیده مکوی و اندیشه را بر کفتار مقدم دار تا بر کفته

پشیمان

پشیمان نشوی که پیش اندیشی دوم کفایتست و از شنودن هیچ سخنی ملول مشو
اکرت بکار آید و اکر نه بشنو تا در سخن بر تو بسته نکردد و زنهار سرد مکوی
که سخن سرد تخمیست که از او دشمنی روید و اکر دانا باشی خود را نادان
شمر تا در آموختن بر تو کشاده شود و هیچ سخن را مشکن و ستای تا عیب
و هنرش بر تو معلوم نکردد و سخن ممتنع کوی تا خاص و عام تا از حد حکمت بیرون
نباشی و بر مستمع وبال نکردد مکر جائی که از تو سخن کفتن را دلیل و حجت پسندند
آنکاه سخن بمراد ایشان کوی تا بسلامت از میان قوم بیرون آئی و اکر تا چند
در سخن دانا باشی از خود کمتر از آن نمائی تا بوقت کفتار و کردار ساده نمائی
و بسیار دان و کم کوی باش نه بسیار کوی کم دان که کفته اند خاموشی دوم
سلامتست و بسیار کفتن دوم بیخردی از آنکه مرد بسیار کوی اکر
چند خردمند باشد مردمان عالم او را از جمله بیخردان دانند اکر کسی هم
بیخرد باشد چون خاموش بود مردمان عالم آن خاموشی را از جملهٔ
عقل دانند هرچند پارسا و پاک باشی خویشتن ستای مباش که
کواهی تو بر تو کس نشنود و بکوش تا ستودهٔ مردمان باشی نه ستودهٔ
خود اکرچند بسیار دانی آن کوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نکردد

چنانکه آن علوی زنگانی را **حکایت** شنیدم که بروزگار صاحب جلیل مردی
بود بزنگان مردی فقیه و محتشم از اصحاب شافعی مطلبی معنی و
مذکر زنگان بود مذکری کردی و پیوسته میان این هردو نزاع بودی
و برسر کرسی یکدیگر را طعنها زدندی روزی آنجوان پیر را کافر خواند
آن خبر بدو رسید آن پیر بر سر کرسی او را حرامزاده خواند خبر بدو بردند
از جای بشد و قصد درگه صاحب کرد و پیش صاحب از آن پیر بگله رفت و بگریست و
گفت شاید که در روزگار چون توی کسی فرزند رسول را حرامزاده خواند
صاحب خشمگین شد و کس فرستاد و آن پیر را بخواند و با مظالم بنشست تا
فقها و سادات گفت ایشیخ تو مردی از جملهٔ امامان شافعی مردی
عالم بلب گور رسیده نشاید که فرزند رسول را حرامزاده خوانی اکنون
اینکه گفتی درست دار و اگر ترا عقوبتی کنم که سخت تر از آن نباشد
تا خلق خدای را عبرتی بود و کس دیگر این بی ادبی نکند چنانکه در شرع
واجبست پیر گفت در این سخن درستی و گواه من همین علویست بنفس
او گواهی بر این مخواه اما بقول من او حلال زادهٔ پاکست و بقول
او حرامزاده است صاحب گفت بچه معنی شیخ گفت همه اهل زنگان دانند

که نکاح پدر و مادر او را من بسته ام و او بر سر کرسی مرا کافر خواند اگر
این سخن باعتقاد گفت نکاحی که کافر کند درست نباشد و بقول خود
او پیشک حرامزاده باشد و اگر بی اعتقاد گفت دروغ گفت و فرزند
رسول دروغگوی نباشد چنانکه خوانند کان میخوانند بیشک
از این دو یکی بباید ایستادن آن علوی خجل شد و هیچ نتوانست
گفت و این سخن نااندیشیده بروی وبال گشت پس تو سخنگوی باش
نه یاوه گوی و دوم دیوانگیست و با هر که سخن گوی بنگر تا سخن را خریدار
هست یا نه اگر مشتری یابی بفروش و اگر آن گوی که او را خوش آید
تا خریدار تو باشد و با مردمان مردم باش و با آدم آدمی که مردم دیگرست
و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار شد با خلق چنین زندگانی
کند که من گفتم تا توانی از سخن شنیدن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن
سخنگوی شوند دلیل بر آنکه اگر کودکی از مادر بزاید و او را در زیر زمینی
برند و همانجا پرورند و مادر و پدر و دایه با او سخن نگویند و سخن کسی را
نشنود چون بزرگ شود لال بود و هیچ سخن نداند گفت تا بروزگار
دراز می شنود انگاه بیاموزد و لیکن دیگر کودکی که از مادر کر آمد هیچ

شواند سخن شنیده و نه بینی همه لالان که باشند و حکما گفته اند از پند حکما
شنیدن ملوک دیدهٔ خود را روشن کنند که سرمه و توتیای چشم و دل
حکمت پس قول این قوم را بگوش دل باید شنودن و اعتماد کردن و
در این سخن چند سخن خوب یاد آمد از گفته نوشیروان عادل و درین کتاب
یاد کردیم تا بتوای که کار بندی که کار بستن پندهای خوب آن پادشاه
واجب باشد چنین خواندم در اخبار خلفای گذشته که مامون خلیفه بر تربت
نوشیروان عادل رفت اعضای او را یافت بر تختی پوسیده و خاک شده
و بر فراز تخت او بر دیوار خانه خطی باب زر نوشته بخط پهلوی مامون
بفرمود تا پیران پهلوی دان را پیاوردند و آن نوشتها را ترجمه کردند بپارسی
پس از آن تازی در عجم معروف شد اول آنکه من تا زنده بودم همه بند
کان خدای عز و جل از عدل من بهره مند بودند و هیچکس بخدمت من
نیامد که از رحمت من بهره نیافت اکنون چون وقت عاجزی آمد هیچ
چاره ندانستم جز آنکه این سخنها را بر دیوار بنویسم تا اگر کسی بزیارت
من آید این لفظها را بخواند و بداند و یاد گیرد و کار بندد تا از من محروم
نمانده باشد **باب هشتم در پندهای انوشیروان** اول آنکه گفت تا روز دست

سرنهد

آینده و رونده باشد از گردش کارها شگفت ندارد دیگر گفت چرا مردمان
کار ناشایسته کنند که از آن پشیمانی می برده باشد دیگر گفت چرا این
خسبند که با پادشاه آشنائی دارند دیگر گفت چون زنده شمارد کسی خود
را که زندگانی او بمراد او نبود دیگر گفت چرا دشمن نخوانی کسی که جوانمردی
خود را در سر آزار مردمان کند دیگر گفت دوست نخوانی کسی را که دوست
دار دشمن تو باشد یا دشمن دوستدار تو دیگر گفت بپرهیز از کسی که خود را
دانا داند و نادان باشد و دیگر گفت داد از خود بده تا از داور مستغنی باشی
دیگر گفت حق بگوی اگرچه تلخ باشد و اگر خواهی که راز تو دشمن نداند با
دوست مگوی دیگر گفت هر بزرگی که خود را خورد انگارد بزرگ زمان باشد
دیگر گفت مردم بیقدر را زنده مشمر دیگر گفت اگر خواهی که برنج توانگر باشی
پسندیده کار مباش دیگر گفت بگزاف مخر تا بگزاف نبایدت فروخت
دیگر گفت از گرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن دیگر گفت بهر
خیال که ترا صورت بندد بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد بر مدار
دیگر گفت بخویشاوندان کم از خود محتاج بودن مصیبت عظیم دان که در
آب مردن به که از غوک زنهار خواستن دیگر گفت فاسق متواضع آن جهان

جوی بهتر از پارسای متکبر این جهان جوی دیگر گفت نادان تر از آن مرد نبود که کهتر
که بمردی رسیده باشد در او همچنان بچشم کهتری نگرد دیگر گفت جرمی بزرگتر از آن
نبود که بچیزی دعوی کند که نداند نگاه دروغ گوی گردد دیگر گفت فریفته آنکس
مباش که یافته نایافته بدهد دیگر گفت در جهان فرومایه تر از آنکس نباشد که کسی
را بدو حاجتی افتد و بتواند روا کردن و نکند دیگر گفت هر که بیگناهی ترا زشت
گوید او را معذورتر از آن کسی دان که آن سخن بتو رساند دیگر گفت بخداوند
مصیبت عزیزان آن رسد که بر آن کسی که بیفایده کوشش دارد دیگر گفت
از خداوند زبان بسیار آنکس را باک او را و بیار خشم زیانکارتر باشد دیگر
گفت هر بنده که او را بخرند و بفروشند آزادتر از آنکس دان که بندهٔ گلو باشد
دیگر گفت هر کسی که آموزش روزگار او را دانا نکند هیچ دانا او را در آموزش
او رنج نباید برد دیگر گفت همه چیز را از دانا نگاه داشتن آسانتر از آن دان
که آن را از تن خود دیگر گفت اگر خواهی که مردمان نیکو گوی باشند تو مردمان
را نیکو گوی باش دیگر اگر تو خواهی که رنج تو بجای مردمان ضایع نگردد تو رنج
مردمان ضایع مگردان دیگر گفت اگر که خواهی که از رنج دور باشی حسود مباش
دیگر گفت اگر خواهی که زندگانی باسانی گذرانی روش خویش بر دی کار را

دیگر گفت اگر خواهی که ترا دیوانه نشمرند هر چه نایافتنی باشد مجوی دیگر گفت اگر
خواهی که باآب روی باشی آزرم رایش گیر دیگر گفت اگر خواهی که فریفته
نباشی کار ناکرده را نکرده مدار دیگر گفت اگر خواهی که شرم زده نگردی آنچه
ننهاده باشی بر مدار دیگر گفت اگر خواهی که از قفای تو نخندند زیردستان را
پاک دار دیگر گفت اگر خواهی که از پشیمانی دراز ایمن گردی بهوای دل کار
مکن دیگر گفت اگر خواهی که با بزرگان باشی روی خود را در آینه کسان بین
دیگر گفت اگر خواهی که از شمار آزادگان باشی طمع را در دل خود جای مده
دیگر گفت اگر خواهی که از دادگران باشی زیردستان را بقدر طاقت خود نیکو
دار دیگر گفت اگر خواهی که بر دلت جراحتی نیفتد که بهیچ مرهم بهتر نشود با مردم
مناظره مکن دیگر گفت اگر خواهی که قدر تو بجای بماند قدر مردمان بشناس
دیگر گفت اگر خواهی که ستوده ترین مردمان باشی بر آنکس که حز ندارد دهان
خود آشکارا مکن دیگر گفت اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ نان و
نمک باش دیگر گفت اگر خواهی که از نکوهش خلقان دور باشی اثرهای ایشان را
ستاینده باش دیگر گفت اگر خواهی که در دل هر کس محبوب باشی و مردمان
از تو نفور نباشند سخن برادر مردمان گوی دیگر گفت اگر خواهی که زبانت

دراز باشد کوتاه دست باش این بود سخنهای نوشیروان عادل چون بخوانی
خار مدار این لفظها را که ازین سخنان بوی حکمت و بوی ملک می آید که سخن
حکماست و سخن ملوک اکنون آموز که جوانی که چون پیر کردی ترا خود بستودن و
آموختن پند و حکمت حاجت نباشد که پیر از خود روزکار آموخته باشد **باب نهم**
در پیری و جوانی ای پسر هر چند جوانی پر عقل باش نگویم که جوانی جوان خویشتن
دار باش و از جوانان پژمرده مباش که جوان شاطر نیکو بود چنانکه ارسطاطالیس
گوید اَلشَّبَابُ شُعْبَةٌ مِنَ الْجُنُونِ و نیز از جوانان جاهل مباش
که از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد و بهره خویش بقدر طاقت از روز
کار بردار که چون پیر شوی خود را نتوانی کرد آورد چنانکه پیری گفت که چندین
سال حسرت و غم خوردم که چون پیر شوم خوبرویان مرا نخواهند اکنون که پیر شدم
من خود ایشانرا نمیخواهم اگر خود خواهم برسد و اگر هر چند جوان باشی خدای
عز و جل را فراموش مکن **نظم** مرگ به پیری و جوانی نیستی ؛ پیر بمردی و جوان
زیستی ؛ گویند که در شهر مرو درزی بود بر در دروازه گورستان دکانی داشت
و کوزه در میخی آویخته بود و هوس آن داشتی که جنازه که از دروازه بیرون
شدی سنگی در آن کوزه انداختی هر ماه حساب آن کردی که در آنجا چند کس

مرده اند

مرده اند و کوزه را تهی کردی و باز سنگ افگندی تا ماه دیگر برین روزگاری بر آمد
و آن درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد و خبرش نبود که مرده است چون در دکان
بسته دید همسایگان را پرسید که درزی کجاست همسایه گفت درزی نیز در
کوزه افتاد اما ای پسر هشیار باش و بجوانی غره مشو و در طاعت و معصیت
در هر جای که باشی خدای عز و جل را یاد میکن و عفو میخواه و از مرگ بترس تا
چون درزی ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناهان و هم نشست و خواست با جوانان
مکن با پیران مجالست دار و رفیقان و ندیمان پیر و جوان را آمیخته دار که اگر از
مستی جوانی محالی گویید پیر ترا آگاه کند پیران چیزها دانند که جوانان ندانند اگر
چه غالب جوانان بر پیران خندند از انکه پیر از محتاج جوانی بینند بدین سبب بر
پیران مستی جویند و بر ایشان بیحرمتی کنند اگرچه پیران در آرزوی جوانی
باشند و جوانان نیز بیشک در آرزوی پیری باشند که دریابند و شاید که نیابند
و چون نیکو بنگری همه حسود یکدیگر باشند اگر چند جوانان خود را داناترین همه
کس دانند زنهار از چنین جوانان مباش پیر از حرمت دار و به پیران سخن
گزاف مگو که جواب پیران و عاقلان سخت باشد **حکایت** شنیدم که مردی صد ساله
گوژپشت بر عصا تکیه کرده میرفت جوانی او را گفت ای شیخ این کمان بچند

خریدهٔ تا من نیز یکی بخرم جواب داد که اگر عمر یابی و صبر کنی رایگان بتو بخشند هر
چند بدان می ارزی اما با پیران ابله منشین که صحبت جوانان عاقل بهتر از
پیران ابله و با جوانی جوان باشد و چون پیر شدی پیری کن از آنکه در وقت پیری
جوانی زنبد پیری که جوانی کند همچنان باشد که کسی در وقت هزیمت بوق
زند چنانکه گفته اند نظم چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت ÷ پیری
که جوانی کند اندر گه پیری ÷ پیر رعنا مباش و بترس از پیران ناپاک بی انصاف و انصاف
پیری پیش از آن ده که انصاف جوانی زیرا که جوانان را امید باشد و پیران از اجر مرگ
امید نباشد از آنکه چون غله سفید گشت اگر ندروند بریزد و همچنان میوه که پخته
شد از درخت بیفتد رباعی گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت ÷ ور همچو سلیمان شوی
از دولت بخت ÷ چون عمر تو پخته گشت بربندی رخت ÷ میوه چو شد پخته
بیفتد ز درخت ÷ اِذا تَمَّ أمرٌ دَنا نَقصُهُ ÷ تَوَقَّعْ زَوالاً إذا
قیل تَمّ ÷ و چنین دان که ترا بگذارند تا همی چون جوانی تو از کار بیفتد در کوی
در شنوایی و بینایی و لمس و ذوق جمله بر تو بسته گردد نه تو از زندگانی خود شادی
و نه کس از تو بر مردمان وبال گردی پس از چنان زندگانی مرگ بهتر و مثال عمر
مردم چون آفتابست آفتاب جوانان در افق مغرب باشد و آفتاب پیران در
شرق

شرق چنانکه گفته اند نظم کیکاوس ان در کف پیری شده عاجز ÷ تدبیر شدن
ساز که شصت و سه در آمد ÷ روز است بنماز دگر آمد بهمه حال ÷ شب زود در
آید چو نماز دگر آمد ÷ زین سبب باید که پیر بعقل جوان باشد بر پیران همیشه برحمت
باش که پیری بیماریست که کسی بعیادت او نرود و علتی است که هیچ کس
داروی آن نداند الا مرگ از آنکه پیر از رنج پیری نیاساید تا بمیرد و هر علت که بمردم
رسد اگر از آن علت نمیرد بهتر بود مگر علت پیری که روز بتر بود و امید بهتری
نبود از آنکه در کتاب خوانده ام که مرد تا سی و چهار سال هر روز زیاده شود در
قوت و ترکیب و بعد از آن تا چهل همچنان بماند زیاده و نقصان نکند چنانکه
آفتاب بمیان آسمان رسید بطئی السیر شد تا وقت فرود گشتن و از چهل
تا پنجاه سال در خود نقصانی بیند که در آن سال گذشته ندیده باشد و از
پنجاه سال تا شصت هر ماه در خود نقصانی بیند که در ماه گذشته نیافته
باشد و از شصت تا هفتاد هر هفته نقصانی بیند که در هفته گذشته ندیده
باشد و اگر از هشتاد بگذرد هر ساعت در خود دردی و رنجی بیند که در آن
ساعت ندیده باشد و حد لذت عمر تا چهل سال است و چون چهل تمام شد بر
نردبان پله بالا نشست همچنانکه بپشنگ باید فرود آید پس بخوشنودی کسی

باش که هر ساعت دردی و رنجی بیند که در ساعت گذشته ندیده باشد پس یاد کن
و یا قرة عینی سخن پیری دراز کردم تا ازانکه مرا ازان او رنجست و عجب نیست
که مراد شمعنست و از دشمن جای گله باشد چنانکه من گفته ام **قطعه** اگر کنم
گله از وی عجب مدار که من ؛ که او بلای منست و گله بود ز بلا ؛ و بر دوست
ترکی گله دشمنان کنند از جور امن الله عز و جل که تو این گلها
فرزند خود کنی و مراد ازین دو بیت ست **نظم** آوخ گله از پیری پیش که
کنم من ؛ که درد مرا دارو جز توبه دگر نیست ؛ ای پیر بیا تا گله هم با تو بگویم
زیرا که جوانرا خود ازین حال خبر نیست ؛ و رنج پیری کسی بهتر از پیران ندانند
حکایت از جمله حاجبان پدرم حاجبی بود او را مجاهد صاحب کمال گفتندی
و پیر بود از هشتاد در گذشته خواست که از رایض اسبی خرد رایض اسپی
بیاورد نیکو و فربه و درست قوایم چون پیر بود نخرید من او را گفتم ای
حاجب چرا اسب را نخریدی که فلان خرید گفت او مردی جوانست و از
رنج پیری خبر ندارد اگر برنگ منظرش غره شده باشد معذورست که من
از رنج پیری و ضعف و آفت آن خبر دارم آنگاه که اسب پیر خرم کی معذور
باشم اما جهد کن تا چون پیر شوی بیک موضع قرار گیری که در پی سفر

سرون

کردن از خرد نیست خاصه کسی را که توانایی نباشد که پیری دشمنست و بینوایی
دیگر سفر کردن به از دانایی باشد اما باضطرار اگر سفری افتد و از خانه خود
دور افتی ایزد تعالی در آن سفر بر تو رحمت کند و در آن سفر غریب و نیکویی
پدید آید بهتر ازانکه در حضر بوده باشد و دیگر آرزوی خانه مکن و همانجا
که کار خود را نیکو بینی قرار گیر و زاد و بوم آنجایگاه را شناس که ازا
نیکوی باشد هر چند گفته اند الوَطَنُ اُمٌّ الثانی اما بدان مشغول
مباش رونق روزگار خود را نگاه کن که گفته اند نیک بختان را نیکی کند و بد
بختانرا دو بود اما چون کار خود را رونق ندیدی و شغل سودمند بدست
آوردی در آن کوش که آن شغل را ثباتی دهی و مستحکم گردانی و در آن
ثبات که یابی پیش طلب نباید کرد که در آن طلب نیستی بکمی افتی و اگر
چیزی نیکو نهاده باشی نیکوتر منه تا بطمع ازان محال در نمانی اما در روزگار
عمر گذرانیدن بی ترتیب مباش اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن
با آبرو باشی باید که در درجه تو درجه عالم پدید باشد **باب دهم** در ترتیب (والمکان)
طعام خوردن بدان ای پسر که مردمان در شغلهای خود اوقات و ترتیب
نپذیر نباشد وقت و بیوقت ننگرند و بزرگان و خردمندان کار خود را

پدید کرده باشند و بیست و چهار ساعت شبانه روز را بر کارهای خود
قسمت کرده باشند و میان هر کاری و وقتی فرقی نهاده و حد و اندازه
آن پیدا کرده تا کارهای ایشان یکدیگر نیامیزد و خدمتکاران را نیز
معلوم بود که در هر وقتی بچه کار مشغول باید بود تا همه کارها بر نظام باشد
اول حدیث طعام است بدانکه عادت مردمان بازاری باشد که طعام بشب
خورند و آن نیک زیان کار است و مردمان لشکر را عادت چنان است
که وقت ننگرند هر وقت که بیابند بخورند و این عادت ستوران است که
هرگاه که علف می یابند میخورند و مردمان خاص و محتشمان یکوقت طعام
بیش نخورند و این طریق خویشتن داری نیکوست ولیکن تن ضعیف
گردد و مردم پیوسته بیقوت باشند پس چنان باصواب تر که محتشمان
بامداد بخلوت اندک مایه تناولی کنند و بیرون آمده بکدخدائی مشغول
شوند تا نماز پیشین آنقدر که رسم باشد رسیده بود و آنکسان را که با
او نان خورند حاضر کنند و طعام بخورند اما باید که بشتاب نخورند
و آهسته باشند و شاید که بر سر طعام با مردمان سخن کنند که شرط اسلامست
ولیکن سر در پیش افکنده دارد حکایت شنیدم که صاحب عباد نان میخورد
هرع

باک ان خود مردی لقمه از کاسه برآورد و موئی در لقمه او بود مرد نمیدید صاحب
گفت ای فلان موی از لقمه بردار آن مرد لقمه از دست بنهاد و برخاست و برفت
صاحب فرمود تا او را باز آرند پرسید ای فلان چرا نیم خورده از خوان ما برخاستی
آن مرد گفت مرا نان آنکس نباید خورد که موی در لقمه می بیند صاحب خجل شد اما
تو بخود مشغول باش سخت در خوردن درنگ کن آنگاه کاسه فرمای نهادن و
رسم محتشمان دوگانه است بعضی محتشمان اول کاسه پیش خود نهند آنگاه
پیش مهمان و بعضی محتشمان نخست کاسه پیش مهمان فرمایند نهادن آنگاه
زان خود و این نیکوتر است و طریق کرمست و طریق شاهانست اما بفرمای
تا چون کاسه آرند بنوعی زود بکار برند که شکمها یکسان باشد چنان باید که چون
از خوردن برخیزند کم خوار و بسیار خوار همه سیر باشند و اگر پیش تو خوردنی
باشد که پیش دیگران نباشد باید که دیگری را از آن نصیب کنی و بر سر طعام خوردن
ترش روی مباش و بر خوانسالار سفره جنگ مکن که عادت نیکو نیست و این
سخن در بابی دیگر گفته اند چون ترتیب نان خوردن دانستی ترتیب شراب خور
دن نیز بدان باب یازدهم در ترتیب شراب خوردن حدیث شراب
خوردن بگویم که شراب بخور و نیز نتوانم گفتن که مخور که جوانان بقول کس از فعل

خود باز نکردند که مرا بسیار کفتند و نشنودم تا پس از پنجاه سال که رحمت کردکار
توبه ارزانی داشت اما اکر نخوری سود دو جهانی تو باشد و خوشنودی ایزد
تعالی وهم از ملازمت خلقان و مجالست بی عقلان و فعل محال رسته
باشی و در کدخدای بسیار توفیر باشد از چندین روی اکر نخوری دوستر
دارم ولیکن دانم که جوانی و رفیقان نکذارند و از اینجا کفته اند الوَحْدَةُ
خَیْرٌ مِنَ الجَلیسِ السُّوءِ اکر بخوری دل بتوبه دار و از ایزد تعالی توفیق
توبه میخواه و از کردار خود پشیمان همی باش مکر توفیق توبه نصوح ارزانی دارد
بفضل خویش بهمه حال اکر خوری باید که بدانی چکونه باید خوردن از انکه ندانی
که اکر ندانی زهرست و اکر بدانی خوردن با زهرست علی الحقیقه همه ماکولات
مطعوم و مشروبه که نخوری اکر اسراف کنی زهر کرد و از این سبب کفته اند
که با زهر زهرست اکر افزون شود و باندازه خویش شود باید که چون نان
خورده باشی دران وقت نبیذ نخوری تا سه بار تشنه نکردی و آب بفقاع
بکار بری و اکر تشنه کردی مقدار سه ساعت پس از نان خوردن توقف
کن از انکه هرچند معده درست و قوی باشد و چند بار شراب و طعام خورده
شود بهفت ساعت دفع کند لبسه ساعت بر آید و لبسه ساعت دیکر قوت

طعام بستاند و بجکر قسمت کند و بر اعضا از انچه از اقسام اوست و یک ساعت
دیکر از ان شغل مانده باشد برو ده فرستد ساعت هشتم باید که حل شده
باشد بر معده که بهترین قوت بود کده باشد بمعده پس ازین جهة کفتم که سه
ساعت از انپند خور تا هم از طعام بهره ور باشی وهم از شراب اما اغاز نبیذ
خوردن از نماز دیکر کن تا چون مست کردی شب در آمده باشد و مردمان مستی
تو نبینند و بمستی عربده مکن تا محمود باشد که کفته اند السفله مثلثه و در دشت
و باغ نبیذ مخور و اکر خوری در مستی بخانه باز آی و مستی بخانه خود کن که سایه
سقف خانه به از سایه درخت از انکه مردم در چهار دیوار خویش چون پادشاه
بود در ملک خویش و در دست مردم چون غریبی باشد و پیدا بود که دست غریب
بکجا رسد بود و همیشه از نبیذ پرهیز کن که هنوز دو پیاله را جای باشد و پرهیز کن از
لقمه سیری و قدح مستی که سیری و مستی نه همه از طعام و شراب بود بلکه سیری
از لقمه بازپسین باشد چنانکه مستی در قدح بازپسین و قدح نبیذ خوار کار زاد و
چیزیست بیمارکی و دیوانکی که نبیذ خوارست بود تا مخمور چون مست باشد
از دیوانکان بود چون مخمور بود از جمله بیماران پس نوعی است از بیماری
پس چرا بکاری مولع باید بود که ثمره ان بیماری بود یا دیوانکی من میدانم که

طعام کذشته

از المکان

١٠

تو از نبید دست باز نداری و نصیحت من نپذیری باری تا توانی صبوح مکن که عادت
صبوح را خردمندان ناستوده داشته‌اند و نخست شومی آنست که نماز بامداد
فوت شود دیگر خمار دوشین از سر و دماغ بیرون نرفته بخار امروز بار وی یار
شود ثمرهٔ آن جز مالیخولیا نباشد و دیگر بوقتی که مردم خفته باشند تو بیدار
تو بیدار باشی و چون مردم بیدار باشند ناچار ترا باید خفتن و چون همه
روز بخسبی همه اعضای تو خسته و رنجور بود و کم صبوحی باشد که در او عربده
نبود تا چیزی کرده نیاید که از آن پشیمانی نخیزد تا خرجی نا واجب کرده شود
اما اگر باوقات گاهی صبوحی واقع شود روا باشد لیکن عادت نباید کرد
که نا محمودست و اگر چند نبید خوردن عادو مولع باشی روز عادت کن و باید
که شب آدینه نخوری هر چند در آدینه و شنبه هر دو حرامست اما آدینه را
حرمتست و از بهر حرمت جمعه و آدینه نبید نخوری یکهفته دل مردم خوش
گردانی و زبان عامه بر تو بسته گردد و بدان جهت در آن جهان ثواب باشد
و بدین جهان نیز نامی حاصل آید و چون نان بحاصل آمد نگاه باید داشت
و در اسراف نباید کوشید **باب یازدهم** در مهمان داشتن ای پسر
مهمان بیگانه را هر روز مهمان مکن که هر روز بسزا مهمانی نتوان داشت مگر در

یکماه چند بار مهمانی کنی آنچه پنج بار کنی یکبار کن و آنچه در آن پنج بار خرج خواهی
کرد در یکبار بکن تا خوان تو از همه عیبها بری بود و زبان عیب جویان بر تو
بسته شود و چون مهمانان در خانه تو آیند هر یکی پیش شان می برو عزتی میکن
و در جوار ایشان تیمار بسزا همیدار چنانکه بوشکور بلخی گوید **شعر** اگر
دوست مهمان شود نزد دوست ❊ شب و روز تیمار مهمان براوست ❊
اگر وقت میوه باشد پیش از نان خوردن میوها پیش از نان بخورند و یک
ساعت توقف کن آنگه که طعام پیش آرند تو منشین تا آنگاه که مهمان بگویند
که بنشین اما مساعدت کن و مگوی که بگذارند تا خدمت کنم چون تکرار کنند
با ایشان نان خور اما فروتر از همه نشین و اگر مهمان نیک بزرگ باشد نباید
نشست و از مهمان عذر مخواه که عذر خواستن کار بازاریانست و هر ساعت
بگو که نیکو بخور و هیچ نمیخوری بجان تو که شرم مدار و من خود سزای تو چیزی
نتوانستم ساخت مگر که بار دیگر این چیز ساخته شود که این سخنان اهل همت نباشد
این کسی گوید که سالها یکبار مهمانی کند از چنین گفتارها آن مردم شرم زده
گردند و چیزی نتوانند خورد و نیم سیر از خوان تو برخیزند و ما را بگیلان رسم است
نیک که چون مهمان از خوان برند کوزهای آب خوردن در میان خوان نهند

صاحب دعوت و کسان او از انجا بروند و یکتن از دو نباشد از بهر کاسه
نهادن تا چنانکه خواهند بمراد خود نان بخورند و پس از دست شستن گلاب
و عطر فرمای و چاکران و بندگان مهمان را نیک تعهد کن که نام نیک را
ایشان بیرون برند و مطربان خوش آواز را استاده کن و تا نبید خوش
نباشد نزد مهمان میار که مردمان همه روز نان خورند شراب و سماع باید که
خوش باشد تا اگر در خوان و کاسه تقصیری افتد آن عیب بدان پوشیده
گردد و سر شراب خوردن مزه است و چون مزه خواهی کردن بی مزه مکن
شراب که خوری خوشتر خور و سماع که شنودی خوشتر شنو و اگر حرام کنی بار
کسی بکوی تا اگر بدان جهان با خود یابی در این جهان مذموم و معیوب نباشی
چون این همه که گفتم کرده باشی خویشتن را بر مهمان هیچ حق مدان و ایشانرا
بر خود حق بسیار دان **حکایت** چنان شنودم که پسر مقله نصر بن منصور
تمیمی را عمل بصره دادند سال دیگر بازش خواندند و حساب همی کردند نصر مردی
منعم بود خلیفه را بر او طمع افتاد و حبسش کردند مال بسیار جمع شد پسر
مقله گفت این مال را بگذار یا بزندان رو نصر گفت ای مولانا مرا مال هست
اما اینجا حاضر نیست یکماه مرا امان ده تا بدین مقدار مرا بزندان نباید رفت

پسر مقله

پسر مقله دانست که نصر را این مال گذاشتن دشوار نیست و راست میگوید
گفت از امیر المؤمنین فرمان نیست که تو باز جای روی در سرای من در حجره
بنشین و یکماه مهمان باش نصر گفت فرمان بردارم در سرای مقله محبوس
نشست اول ماه رمضان بود چون شب درآمد پسر مقله گفت فلان را بیایید
تا هر شب روزه با ما گشاید نصر یکماه روزه با او گشاد چون عید کردند روزی
چند برآمد پسر مقله بدو کس فرستاد که آن مال را برمی آرند تدبیر این کار چیست
نصر گفت من آن مال را گذاردم پسر مقله تیره شد نصر را بخواند و گفت مرا
مال کی دادی گفت زر بتو ندادم لیکن این ماه رمضان نان ترا رایگان
خوردم و بر خوان تو روزه گشادم اکنون که عید آمد از من زر همی خواهی
پسر مقله را خنده آمد و گفت برات بستان و برو که این زر را بدان مزد
بتو دادم نصر بدین سبب از مصادره برست پس از مهمان منت پذیر و تازه
روی باش و لیکن نبیذ کم خور و بسیار مست مشو و چون دانستی که مهمان
نیم مست شد انگاه از خود شروع شکر همی نمای و با دوستان همگی خوش
خلقی و تازه رویی کن و می ده اما بیهوده مباش که بیهوده خندیدن دوم
دیوانگی است چنانکه کم خندیدن دوم سیاست است و چون مهمان مست

شود و خواهد که برود یکبار و دو بار خواهش کن و تواضع نمای مگذار برود با یکی
در روی میاویز و بتلطف بگذارش و اگر چاکران تو خطائی کنند درگذارد
روی ترش مکن و با ایشان جنگ میاغاز و مگوی که این ننگ است و آن بد
اگر چه ترا پسندیده نیاید اما این بار صبر کن و اگر مهمان تو هزار محال بگوید
و بکند براه محال مگیر و حرمت او نگاه دار **حکایت** چنان شنودم که وقتی
معتصم مجرمی را پیش خود فرمود که گردن بزنند آن مجرم گفت یا امیر المؤمنین
بحق خدا و رسول خدا که مرا یک شربت آب مهمان دار کن آنگه هرچه خواهی
فرمای که اینک تشنه ام معتصم بحکم سوگند فرمود که او را آب بدهید داند
تا بخورد و برسم عرب گفت کثّر الله خیرک یا امیر المؤمنین مهمان تو بودم
بدین شربت آب اکنون اگر طریق مردمی کشتن است بفرمای تا بکشند
و اگر نه عفو کن تا بر دست تو توبه کنم معتصم گفت راست میگوئی حق
مهمان بزرگ است ترا عفو کردم توبه کن که پس از این خطا نکنی مرد
توبه کرد و او را آزاد فرمود اما باید که حق مهمان بزرگ است که بحق تشناسی
ارزد نه چنانکه هر نا اهلی را که بخانه بری آنگاه چندین تواضع کنی که این
مهمان منت باید دانست که این مروت و تقرب با که باید کرد **نصیحت**

اگر بمهمانی روی مهمان هر کسی مشو که حشمت با زیان دارد و چون بروی نیک
گرسنه مرو و سخت سیر نیز مشو که اگر هیچ نخوری مردمان نیاز آرند و اگر که
باسراف خوری زشت باشد و چون در خانه میزبان روی جائی بنشین که جای
تو باشد و اگر خانه آشنای تو باشد پند فرمائی مکن و با چاکران میزبان مگوی
که ای فلان این طبق را فلان جای بنه و این کاسه را فلان جای بر یعنی من از
آن خانه ام مهمان فضول مباش و بنان و کاسه مردم نفرت منمای و چاکر
خود را نواله مده و مست و خراب مشو چنان برخیز که در راه اثر مستی تو ظاهر نشود
مستی شو که از چهره آدمیان نگردی و تمامی مستی بخانه خود کن اگر مثل یک قدح
نبید خورده باشی و کهتران تو صد گناه بکنند همه کس را ادب مکن اگر مستوجب
ادب باشد که همه کس آنرا از روی ادب نشمارد و گویند عربده میکند هرچه
خواهی کردن نبید ناخورده کن تا بدانند که این قصد تست نه عربده که در آن وقت
همه چیزها بعربده شمارند که گفته اند الجنون فنون دیوانگی گونه گونه است
و مستی نیز نوعیست از دیوانگی در مستی بسیار گفتن عربده است و بسیار دست
بردن و پای کوفتن نیز عربده است و نفرت کردن ناواجب عربده است با
چون پیش همه کس بیگانه مست و خراب مرو و در پیش عیالان و بندگان خود

بیش از مطربان سماع راههای سبک مخواه تا بر غالی و سبکی منسوب نباشی هر
چند بیشتر جوانان راههای سبک وحزین خواهند **باب سیزدهم** در نرد و
شطرنج باختن بدان ای پسر که نه بیهوده گفته اند المزاح مقدمة الشر
تا توانی از مزاح پرهیز کن خاصه از مزاح سرد و اگر مزاح کنی در مستی مکن که
شر بیشتر خیزد که مزاح پیشتر شرست و از مزاح ناخوش و زشت و فحش
شرم دار در مستی و هشیاری خاصه در نرد و شطرنج باختن مزاح کم بردار و نرد و
شطرنج بسیار باختن عادت مکن و اگر باری باوقات باز و بگرو مباز مگر بمرغی
یا مهمانی و مانند آن زینهار که بسیم و زر نبازی که مقامری بود و اگر چه نیک
توانی باختن با کسی مباز که بمقامری معروف گردی و اگر با کسی محتشم تر از
خود بازی نخست دست بهره نکنی تا اول آنکس نبازد و با مستان و معربدان
دیگر انجانان هرگز نرد مباز تا خصومت نیفتد و اگر ممکن گردد هم مباز و بنقش
کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که فلان نقش زدی اگر هر چند تو
راست گوئی کس گوید که دروغ میگوید و اصل همه شر و عربده از مزاح دان
و پرهیز از مزاح کردن هر چند مزاح کردن نه عیبست و نه که رسول علیه السلام
مزاح کرده است و در خبر آمده است که پیرزنی بود در خانه عایشه روزی از رسول

پرسید که یا رسول الله من از بهشتیانم یا از دوزخیان رسول علیه السلام فرمود
که هیچ پیرزن در بهشت نیاید آن پیرزن دلتنگ شد و بگریست آنگاه رسول
فرمود که این سخن من خلاف نباشد هیچ پیرزنی در بهشت نیاید از آنکه روز قیامت
همه خلق جوان برخیزند از گور آن پیرزن خوشدل شد و مزاح شاید کردن
اما فحش نشاید گفت پس اگر کنی و گوئی با کمتر از خود نکنی تا حشمت خود را
در سر جواب او نکنی و اگر ناچار گوئی با همسران خود گوی که اگر جواب گویند
عیب و زشت نباشد و هر هزلی که گوئی با جد آمیخته گوی و از فحش پرهیز
کن هر چند مزاح بی فحش نبود که خوار کننده همه قدرها مزاحست هر چه گوئی
ناچار شنوی و از مردم همان چشم دار که از تو بمردمان رسد اما با هیچکس جنگ
مکن که جنگ نه کار محتشمانست بلکه کار زنان و کار کودکان خردست پس
اگر اتفاق افتد و با کسی جنگ کنی هر چه توانی و دانی مگوی و جنگ چندان
کن که آشتی را جای باشد و بیکبار بی آزرم و لجوج مباش و از عادتهای مردمان
فرومایه دان لجوجی و بی آزرمی او بهترین عادتها تواضع دان که تواضع نعمت
ایزدست بر کسی حسد مبر و بهرزه سخن مگوی که گفتن بی محبت مرد را از مردمی
اما شراب خوردن و مزاح کردن کار جوانانست چون حد و اندازه نگه داری

بنیکوترین وجهی شوان و هم پرهیز کردن نتوان چون خرد را کار فرمائی
اندر سبکی و مزاح کردن در اینها همه بر تو بسته کردد و چون در این معنی
لختی کفتم اکنون در باب عشق ورزیدن لختی از آنچه دانم بکویم کر با دل داوری
کردن دشوار است **باب چهاردهم در عشق ورزیدن** بدان ای پسر تا کسی لطیف طبع
نبود عاشق نشود از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد که کفته اند من اشبهه
اباه فما ظلم او چون لطیفست در طبع لطیف آویزد نبینی که جوانان بیشتر
عاشق شوند از پیران از آنکه طبع جوانان لطیفتر باشد از طبع پیران و بر هیچ
غلیظ کرانجان عاشق نشود که این علیلست خفیف روحانیان را اشتراف افتد اما
جهد کن تا عاشق نشوی و از عاشقی پرهیز کن که عاشقی کاری بدست خاصه در
هنکام مفلسی که هر عاشق که مفلس باشد بمراد نرسد خاصه که پیر بود از آنکه غرض
جز بسیم حاصل نشود پس در خوردن خون خویش رفته باشد چنانکه در این
معنی کفته اند رباعی بی سیم بدم برمن از آن آید درد ÷ در بی سیمی بماندم
اندر وی نوفرد ÷ دارم سیلی بحال خویش اندر خورد ÷ بی سیم زبازار تهی آید مرد ÷
پس اگر وقتی اتفاق افتد که ترا با کسی وقت خوش کردد معین دل باش
پیوسته دل را با عشق باختن میاموز و دایم منافع شهوت مباش که اینکار خرد

مندان

مندان نبود از آنچه مردم عاشق یا در وصال اند یا در فراق و یک ساعت راحت
وصل یکروزه رنج فراق نیرزد که سرمایهٔ عشق رنجست و درد دل و محنت
و هر چند که دردی خوشست اما اگر در فراق باشی در عذاب باشی و اگر
در وصل باشی و معشوق از دل تو خبر ندارد و از کار خیره و خوی بد او خوشی
نبینی لذت وصال ندانی و اگر وصال این بود از فراق بتر بود و اگر فی المثل
معشوقهٔ تو فرشته باشد در هیچ وقت از ملامت خلقان خالی از آنکه عادت
مردمان چنین رفته است پس تا توانی خود را نکهدار و از عاشقی پرهیز کن که
جز خردمندان از عشق پرهیز نتوانند کردن از آنکه ممکن بود که بیک دیدار
کسی عاشق کردد نخست چشم بیند آنکه دل خواهد چون دل پسند افتاد طبع
بر او مایل شود از آنکه متقاضی دیدار شود و اگر تو شهوت خود را فرمان کنی و دل را تیغ
کردانی باز بند بران کنی که دیگر یکبار او را بینی چون دیدار دو باره شد میل طبع
بدو زیاده کردد و هوای دل غالب تر شود پس دیدار سیم آرزو کنی و در حدیث
آید چون سخن کفتی و جواب شنیدی مثل چرخ و رسن که جمله خرد و هوش
تو در بند او باشد و از همه کارها باز مانی پس از آن اگر خواهی که خود را نکاهداری
نتوانی که کار از دست رفته باشد و هر روز عشق زیاده کردد پس از آن بضرورت

منافع دل باید بود اما اگر بدیدار او دل خود را نگهداری چون دل تقاضا کند خرد
را با دل بکاری تا پیش نام او نبرده دل خود را بچیزی میداری و جای دیگر
شهوت میکنی و چشم از دیدار او می بندی همه رنج دل نگفته باشد لیکن چنین
کردن هر کسی نتواند کردن مردی باید عاقل با عقل تمام تا این علت را بدین تواند
کرد از آنکه عشق علتیست چنانکه محمد ابن زکریای رازی در تقاسیم العلل آورده
است سبب علت عشق و داروی وی چون روزه داشتن پیوسته و بار گران
برداشتن و سفر دراز کردن و دایم تن را در رنج داشتن و تمتع بسیار کردن
و از آنچه بدین ماند اما اگر کسی را که دوست داری که تو از دیدار و خدمت او
راضی باشی روا دارم چنانکه ابو سعید ابو الخیر گفته است که آدمیرا از چهار چیز
ناگزیر است اول نانی حلال دویم لباس سیم مسکن چهارم هر کسی را
بحد و مقدار او زنی حلال خواستن و لیکن دوستی دیگرست و عاشقی
دیگر که هیچکس را وقت خوش نباشد ایمزد عاشق بیتی میگوید در معنی خوش
نظم این آتش عشق تو خوش است ای دلکش ❊ هرگز دیدی آتش سوزنده
نو خوش ❊ بدانکه در دوستی مردم همیشه دل خوش باشد و در عاشقی دایم در
محنت و مردم نیز معذور دارند و گویند جوانست جهد کن تا به پیری عاشق

بتی

نشوی که پیر را هیچ قدری نیست اگر چنانچه از جمله مردمان عام باشی کار آسانتر
باشد پس اگر پادشاه باشی و وزیر باشی زنهار باین معنی اندیشه نکنی و بظاهر
دل بکسی نبندی که پادشاه را عشق باختن دشوار بود **حکایت** بروزگار
جدم شمس المعالی خبر دادند که در بخارا بازرگانی غلامی دارد که بهای وی دو
هزار دینارست و احمد سعد پیش امیر این حکایت کرد که مارا کسی باید فرستادن
که تا آن غلام را بخرد امیر گفت ترا شاید رفتن احمد سعد به بخارا آمد و نخاس
را بدید و آن غلام حاضر کردند و بهزار و دویست دینار بخرید و بگرگان آورد
امیر بدید و بپسندید و غلام را دستارداری داد چون دست بشستی دستار بوی
داد تا خشک کردی چندگاه بر آمد روزی امیر دست بشست آن غلام دستار
بوی داد امیر دست پاک کرد و در غلام همی نگریست ویرا خوش آمده بود دیدار
وی و دستار بوی باز داد و در این زمانی بگذشت ابو العباس عالم را گفت این
غلام را آزاد کردم و فلان ده را باو بخشیدم تا بدانی و از شهر دختر کدخدایی را
از بهر وی بخواهی و بگوئی تا در خانه بنشیند تا موی روی بر آرد آنگاه پیش
من آید ابو العباس عالم وزیر بود گفت فرمان خداوند راست اما اگر رای
خداوند اقتضا کند بنده را بگوید که مقصود از این چیست گفت امروز حال

چنین و چنین بود و سخت زشت باشد که پادشاه پس از هفتاد سال عاشق شود
ومرا بعد هشتاد سال بنگاهداشت بندگان خدای تعالی باید بود و بصلاح لشکر
و رعیت و مملکت خویش من که بعشق مشغول باشم بنزدیک خدا معذور باشم
و به نزدیک خلق اما جوان هرچه کند معذور باشد ولیکن یکباره ظاهر عشق
را نباید بود و هرچند جوان باشی با طریق حکمت و سیاست پاس داشته باشی
تا خلل بکار تو راه نیابد که از بزرگی چنین شنوده ام **رباعی** هر آدمی که حی ناطق باشد
باید که عذرا و چه وامق باشد ❊ آدم نبود هر که نه عاشق باشد ❊ هر گونه چنین بود منافق
باشد ❊ و هرچند که من چنین گفتم که تو بدین دوستی من کار مکن تا عاشق نباشی
پس اگر کسی را دوست داری کسی باشد که بیرزد و معشوق همه بطلیموس و
افلاطون نباشد اما ملاحتی باید که در وی باشد تا زبان بعضی مردمان بسته باشد
و عذر تو مقبول دارند که خلقان از عیب کردن و عیب جستن مردمان فارغ نباشند
چنانکه بکیرا گفته اند که عیب داری گفت ندارم گفتند عیب جوی داری گفت بسیار
گفتند چنان دان که معیوب ترین خلقان تویی و اگر مهمان روی معشوق را با خود
مبر و اگر بری پیش بیگانگان برو مشغول مباش و دل در او بسته مدار که او
را کسی نتواند خوردن و مپندار که او بچشم همه کس چنان نماید که بچشم تو چنانکه

چو

شاعر گوید **نظم** ای وای بمن گر تو بچشم همه خلقان ❊ زینگونه نمائی که بچشم من
درویش ❊ چنانکه بچشم تو از همه خلقان نیکوتر نماید باشد که بچشم دیگران زشت
تر نماید و بر هر زمان او را میوه مده و تفقدی مکن و هر ساعتی او را مخوان و در
گوش او سخن مگوی که میشنود و زبان ترا باز گویم همی باید که بگویی تا مردمان بر تو
عیب نگیرند **باب پانزدهم در تمتع گرفتن** بدان ای پسر که اگر کسی را دوست داری
پیوسته در مستی و هوشیاری مشغول او مباش که آن نطفه که از پدر جدا گردد معلوم
که تخم جانی و شخصی بود و اگر کنی در مستی مکن که بمستی زیانکارتر بود اما بوقت
خار صواب برو بهتر آید و هر وقتی که یاد آید بدان مشغول مباش که آن فعل بهایم بود.
که هر شغلی را وقت نداند و هر وقت که می باید میکنند اما باید که آدمی را وقت پیدا
باشد تا فرق بود میان وی و بهایم اما از زیان میل خویش بیک جنس مدار تا
از هر دو گونه بهره ور باشی و از دو گونه یکی دشمن تو نباشد و همچنانکه گفتم که
مجامعت بسیار کردن زیان دارد ناکردن هم زیان دارد پس هرچه کنی باید
که با شتها کنی و بتکلیف نکنی تا زیان کمتر دارد اما با شتها و از بی اشتها
بپرهیزد در گرمای گرم و سرمای سرد که در این دو فصل زیان کارتر باشد پس وقتی
باید که هوا معتدل باشد و چشمهای آب زیاده باشد و جهان روی بخوشی داشته

باشد پس عالم کبری چنان شود و بیرونی تن ما که عالم صغریست همچنان شود طبایع
که در تن ما مختلفست معتدل شود و خون اندر رگها زیاده شود و منی اندر
ریشها زیاده شود بی قصد مرد محتاج معاشرت و تمتع کرد پس چون
اشتهای طبیعت صادق شود آنگاه زیان کمتر دارد و رگ زدن همچنین
پس تا توانی در گرمای گرم و سرمای سرد رگ مزن و اگر خون زیاده بینی
اندر تسکین لشرابها و طعامهای موافق ده و از مخالف چیزی مخور در تابستان
میل کن لشرابها و در زمستان میل کن بر نان و در این باب سخن مختصر باید
کرد انکند والله اعلم بالصواب **باب یازدهم در آیین گرمابه رفتن** بدان ای پسر که
اگر بگرمابه روی بر سیری مرو که زیان دارد و در گرمابه نیز بجماع کردن مشغول
مباش خاصه در گرمابه گرم محمد زکریا گوید عجب دارم از کسی که در گرمابه جماع کند
و بمفاجا نمیرد اما گرمابه سخت خوب چیزیست و تا حکیمان بناها نهاده اند
از گرمابه چیزی بهتر نساخته اند ولیکن با همه نیکی هر دو روز یکبار باید رفت
تا همه تن را سود دارد که اعضا و مفاصل را نرم دارد و سختی وی ببرد و چون
طبیعت عادت کند هر روز بگرمابه شدن اگر یکروز نروی چون بیمار باشی
واندامهای تو درست نشود پس چنان باید که هر روز یکبار بروی اول در خانه

سرد یکزمان توقف کن چندانکه طبع از وی حظی یابد آنگاه در خانه میانگین
رو و آنجا زمانی بنشین تا حظ خانه گرم نیز بیابی چون گرمی گرمابه در تو اثر
کند در خلوتخانه برو و سر آنجا بشوی و باید که در گرمابه بسیار مقام نکنی و
آب سخت گرم و سخت سرد بخود در نریزی و باید که معتدل بود و اگر گرمابه خالی
باشد غنیمتی بزرگ دان که حکیمان گرمابهٔ خالی را غنیمت دانند و چون از
گرمابه بیرون آیی موی خشک کردن آنگاه بیرون رفتن که با موی تر در راه رفتن
کار خردمندان نیست و از آن محتشمان با موی تر از گرمابه بیرون آمده پیش بزرگان
نشاید رفت که بی ادبی بود نفع و ضرر گرمابه اینست که گفتم اما از خوردن
آب و فقاع در گرمابه پرهیز که سخت زیان دارد و باستسقا ادا کند مگر سخت
مخمور باشی آنگاه روا باشد که اندکی بخوری تا تسکین از خمار یابی. **باب
دوازدهم در خفتن و آسودن** بدان ای پسر که رسم حکیمان روم اینست که چون از
گرمابه بیرون آیند زمانی در مسلخ گرمابه بخسبند آنگاه بیرون روند هیچ قوم دیگر
را چنین رسم نیست اما خواب را موت الاصغر خوانند از بهر آنکه چه خفته و
چه مرده هر دو را از عالم آگاهی نیست و بیش از آن نیست که یکی مرده ایست
بی نفس و یکی مرده ایست با نفس و بسیار خفتن ناستوده است تن را کاهل

کند وطبع را سوزنده کند وصورت روی را از جائی بجائی برد وشش چیزست که
چون بمردم رسد در وقت صورت روی را بگرداند ومتغیر کند یکی بطر ناگهان
دیگر غم مفاجا دیگر خشم دیگر خواب دیگر مستی وششم ترسست که چون مردم
پر شوند از صورت خویش بیرون روند وآن نوع دیگرست اما مردم خفته نه در
حکم زندگان باشند ونه در حکم مردگان چنانکه بر مرده قلم نیست بر خفته نیز
نیست وگفته اند رباعی گرچه بجفا پشت مرا دادی خم ❀ من مهر تو در دلم نکردانم
کم ❀ از تو بجفا نرم ای شهره صنم ❀ تو خفته وبر خفته نراند قلم ❀ همچنانکه خفتن
بسیار زیان کارست ناخفتن نیز زیان کارست اگر آدمیرا بهشتاد ودو ساعت
بقصد نگذارند که بخسبد وستم بیدار دارند بیم مرگ مفاجا باشد اما هر کاریرا
اندازه ایست وحکما گفته اند شبانه روزی بیست وچهار ساعت باشد دو بهر
بیدار باش ویک بهر بخسب وهشت ساعت بطاعت خدای تعالی مشغول باید
بود وهشت ساعت بعشرت وطیب مشغول باید بود وروح خویش را تازه
داشتن وهشت ساعت بیارامیدن تا اعضاها که شانزده ساعت رنجه گشته اند
آسوده شوند وجاهلان بیست وچهار ساعت نیمی خسبند ونیمی بیدار باشند و
کاهلان دو بهر خسبند ویک بهر بیدار باشند وعاقلان دو بهر بخسبند ودو بهر

بید

بیدار باشند بدین قسمت که یاد کردیم بهشت ساعت بلون دیگر باید بودن
بدانکه خدای تعالی شب را از برای آسایش بندگان آفریدست چنانکه در کلام
مجید خود فرموده است وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهَارَ
مَعَاشًا وحقیقت آنکه همه را زندگانی بجانست وتن مکانست وجان متمکن
سه خاصیت است جانرا چون زندگانی وسبکی وحرکت وسه خاصیت تن را
سکون وگرانی تن وجانرا نیک باشد بخاصیت خویش تن را نگاه دارد
وگاه در کار آرد وگاه تن را از خاصیت خویش از کارها باز دارد واندر غفلت
کشند هر گاه که تن خاصیت خویش پدید کند مرگ وگرانی وسکون فرو خسبند
ومثل فرو خفتن چون خانه بود که بیفتد وچون خانه بیفتد هر که در خانه بود فرو گیرد
پس تن که فرو خسبد همه ارواح مردم را فرو گیرد تا سمع نشنود وبصر نه بیند
وذوق چاشتی نداند ولمس گرانی نداند وسبکی ونرمی ودرشتی را در نیابد
ونطق گویا نبود پس هر چه در مکان خویش خفته باشد ایشانرا فرو گیرد وحفظ
وفکر بیرون مکان خویش باشد ایشانرا فرو نتواند گرفت چون تن بخسبد فکرت
خوابی همی بیند گوناگون وحفظ یاد میدارد چون بیدار شود بگوید چنین وچنین
دیدم واگر این دو نیز در مکان خویش بودندی هر دو را فرو گرفتی نه فکرت

نتوانستی دیدن و نه حفظ توانستی نگاه داشتن و اگر نیز نطق در مکان خویش بودی
تن در خواب نتوانستی شد و اگر در خواب شدی و سخن گفتی خود خواب نبودی
و راحت و آسایش نبودی که همه آسودن جانوران در خوابست پس حق
تعالی هیچ چیز بی حکمت نیافرید اما خواب روزگار را بتکلیف از خود دور کن
و اگر نتوانی اندک مایه باید خفت که روز را شب گردانیدن از حکمت دور باشد
اما رسم محتشمان و منعمان چنانست که در تابستان نیمروز به قیلوله بیاسایند
اما طریق منعم آنست که چنانکه رسم بود بیاسایند و با کسی که وقت ایشان
بدو خوش باشد خلوت کنند تا آفتاب فرو گردد و گرما شکسته شود آنگاه
بیرون آیند فی الجمله جهد باید کردن تا بیشتر عمر در بیداری گذرد که خفتن بسیار
درویشی است اما بروز و شب هرگاه که بخواهی خفت تنها نباید خفت با کسی باید
خفت که روح را تازه دارد از بهر آنکه خفته و مرده هر دو بقیاس یکی باشد و
هر دو را از عالم خبر نباشد لیکن یکی خفته باشد با حیات و یکی خفته باشد بی حیات
اکنون فرقی باید میان این دو خفته که آن یکی را تنها همی باید بود بعد روح با خبری
و این خفته را اگر اضطرار نیست چرا چنین خسپد که آن عاجز با اضطرار است پس
مونس بستر این جهان روح افزائی باید که مونس آن بستر نیست تا خفتن زنده

کانی از خفتن مردگان پیدا باشد ولیکن نگاه باید خواستن تا عادت کنی که پیش
از آفتاب برآمدن برخیزی تا وقت طلوع فرض حق تعالی گذارده باشی و هر که
بوقت آفتاب برآمدن برنخیزد تنگ روزی بود از بهر آنکه وقت نماز بروی
گذشته باشد پس بگاه برخیز و فریضه حق تعالی بگذار آنگاه آغاز شغلهای خویش
کن و اگر بامداد شغلی نباشد و خواهی که بتماشا روی روا باشد که بشکار و عیش
مشغول باشی والله اعلم بالصواب **باب هیجدهم در نخچیر کردن** بدان ای پسر که بر اسب
نشستن و شکار کردن کار محتشمان است خاصه در جوانی اما هر کاری را حدی و اندازه
باید و همه روز شکار کردن نتوان و هفته که هفت روز باشد دو روز بشکار رو
و سه روز بطاعت حق تعالی مشغول باش و دو روز بکدخدائی خویش اما چون
بر اسب نشینی بر اسب خرد منشین که مرد اگرچه منظرانی باشد بر اسب خرد حقیر
بود و اگر مردی حقیر باشد و بر اسب بلند نشیند بزرگ نماید و بر اسب راهوار جز
در سفر منشین که چون اسب راهوار بود مردم خویشتن را فکنده دارد و اندر شهر
و محلت بر اسب تیز جهنده نشین تا از تندی اسب از خویشتن غافل نباشی و مدام
بر اسب نشین تا زشت ننمائی و در شکار بر خیره متاز که اسب بر بیهوده تاختن
کار کودکان و غلامان است و در عقب سباع اسب متاز که در شکار سباع هیچ

فایده نباشد و جز خطر جان هیچ حاصل نباشد چنانکه دو پادشاه بزرگ در شکار
سباع هلاک شدند یکی جد پدر من وشمگیر و دیگری پسر من امیر شرف المعالی
پس بگذار تا کهتران تو بتازند مگر در نظر پادشاهان بزرگ که انجا از بهر نام
جستن خویشتن را باز نمودن روا باشد پس اگر شکار دوست باشی به
شکار چرغ و باز و شاهین و یوز و سگ مشغول باش تا هم شکار کرده باشی
و هم مخاطره نباشد چرا که گوشت شکاری نخورد نشاید و نه پوست او
پوشید نزا پس اگر شکار باز کنی پادشاهان خراسان باز بدست خویش نپرانند
و ملوک عراق را رسم آنست که بدست خویش پرانند هر دو گونه روا بود و اگر
پادشاه نباشی چنانکه میخواهی میکن و اگر پادشاه باشی و خواهی که خود پرانی
رواست اما هیچ باز را پیش از یکبار مپران که پادشاهان را نشاید که باز بپرا دو
بار پرانند یکنوبت پران و نظاره همی کن اگر صید گیرد یا نه باز دیگر بستان
مقصود و مقصود پادشاه از شکار باید که تماشا بود نه طعمه و اگر پادشاه با سگ
شکار کند او را نشاید سگ خود گرفتن باید که در پیش او بندگان همی کشند
و او نظاره کند و از پس نخچیر اسب متاز و اگر شکار یوز کنی از پس پشت خود
یوز را بر اسب مگیر که زشت بود که پادشاه یوزدار و هم شرط نیست بسعیرا

در تقاضای

در تقاضای خود گرفتن خاصه ملوک را این است شرط تمامی شکار کردن که بیان
کردم والله اعلم

باب نوزدهم در چوگان زدن

بدان ای پسر اگر بساط چوگان
زدن کنی مدام عادت مکن که بسیار کس را از چوگان زدن بلا رسیده است
چنین گویند که عمرلیث یکچشم نابینا بود چون امیر خراسان شد روزی بچ
میدان رفت تا گوئی زند او را سپهسالاری بود که او را ازهر چه گفتی بشنیدی بیامد
و عنان او بگرفت و گفت نگذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی عمرلیث او
را گفت که چونست که شما گوی زنید و روا اندازید که من گوی زنم گفت از
بهر آنکه ما را دو چشم است اگر گوی در چشم ما افتد بیک چشم کور شویم دیگری
بماند بدان جهان را ببینیم و تو یکچشم داری اگر ناگاه اتفاق بد را گوی بر چشم
تو افتد امیری خراسان برود عمرلیث گفت با این همه راست گفتی پذیرفتم
که تا من باشم گوی نزنم اما در سالی دو بار بساط چوگان کنی روا داری اما سوای
بسیار کردن نباید که مخاطره باشد بسوار جله باید که از هشت نفر بیش نباشد
پس شاید که تو در سر میدان بتازی و دیگری باخر میدان و شش کس در میدان
گوی زنند هر گاه گوی بسوی تو آید باز گردان و در گرد فرا مباش تا از
صدمه ایمن باشی و مقصود تو حاصل آمده شد اینست طریق چوگان باختن

مجتمعا

که یاد کردیم والله اعلم باب بیستم در کارزار کردن بادشاهانه بدان ای پسر که چون در کارزار
باشی آنجا سستی و درنگ شرط نیست چنانکه باید که پیش از آنکه دشمن بر تو شام
خورد تو بر وی چاشت خوری و چون در میان کارزار افتی هیچ تقصیر مکن و بر خود
مبخشای که کسی را که بگور باید خفت بخانه نخسبد بهیچ حال چنانکه من دو بیتی
گفته‌ام رباعی گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت ؛ با شیر بشمشیر سخن خواهم گفت
انرا که بگور خفت باید بی جفت ؛ با جفت بجای خویش نتواند خفت ؛ و در معرکه
تا یک گام پیش میتوان نهادن باز پس منه و چون در میان خصمان گرفتار آمدی
از جنگ میاسای که از جنگ خصم را بچنگ نتوان آوردن و تا با تو حرکات روز
بهی می بینند ایشان نیز از تو می شکوهند و اندر آن جای مرگ را بر دل خوش کردن
والبته مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه در دست دلاوران دراز گردد و در کوشیدن
هیچگونه تقصیر مکن که اگر از تو ترسی و سستی پیدا آید از هزار جان یکی بیرون نتوانی
بردن و کمترین کسی بر تو چیره گردد و آنگاه کشته شوی و بدنامی برآید و چون بنامی
در میان مردان معروف شده باشی و در چنان جایگاهی سستی و تهاون کنی و از
یار خود باز مانی میان یاران و همسران خود شرم زده باشی و مرگ از آن زندگانی
بهتر باشد و بنام نیکو مردن از آن اولیتر باشد که آنچنان بدنام زندگانی کردن اما بخون ناحق

دلیر مباش و خون هیچ مسلمان را حلال مدان الا خون صعلوکان و دزدان و نباشان
و خون کسیکه در شریعت ریختن آن واجب شود مریز که بلای دو جهان در خون
ناحق بسته باشد اول در روز قیامت مکافات آن بیابی و اندر جهان زشت
نام گردی و هیچ کهتر بر تو ایمن نباشد و امید خدمتکاران از تو منقطع گردد
خلق از تو نفور شوند و بدل دشمن تو باشند و نه همه مکافات در آنجهان بخون
ناحق باشد که در کتابها خوانده‌ام و تجربه معلوم کرده که مکافات بدی هم بدین
جهان برسد بمردم پس اگر آنکس را طالع نیک افتاده باشد ناچار باولاد او برسد
پس بر خود و فرزندان خود ببخشای و خون ناحق مریز اما بخون ناحق که
صلاح در آن بسته باشد تقصیر مکن که از تقصیر فساد متولد گردد چنانکه از جد من
شمس المعالی حکایت کنند که وی مردی سخت قتال بود و گناه هیچکس را
نتوانستی عفو کردن که مرد بد بود و از بدی او لشکر بدو کینه ور شدند و با عم
من فلک المعالی یکی شدند وی با مدد پدر خویش شمس المعالی را بگرفت بضرورت
که لشکر گفتند که اگر تو در این کار با ما یکی باشی ما این ملک را ببیگانه ندهیم چون
دانست که ملک از خاندان ایشان بخواهد شد بضرورت از جهت ملک این کار کرد
مقصود آنست که چون این کار بکرد و او را بگرفتند و بند کردند و در مهدی نهادند

وبروی موکلان بگماشتند و او را بقلعه جناشک فرستادند و از جمله موکلان او
مردی بود او را عبدالله جازه کفشدی و در آن راه که میرفتند شمس المعالی آن مرد
را گفت یا عبدالله هیچ دانی که این که کرده این تدبیر چون بود که بدین بزرگی شغلی
برفت و من نتوانستم دانست عبدالله گفت اینکار را فلان و فلان کردند
پنج سپهسالار را نام برد که این شغل بکردند و لشکر را بفریفتند و من در میان
ان شغل بودم و همه را من سوگند دادم و بدین جایگاه رسانیدم ولیکن تو
این کار را از من بدان از خود ببین که ترا این شغل از کشتن بسیار افتاد
نه از لشکر برگشتن شمس المعالی گفت تو غلطی مرا این شغل از مردم نکشتن
افتاد اگر این شغل بر عقل رفتی این پنج کس را میبایست کشتن و اگر این
چنین کردمی کار من بصلاح بودی و من بسلامت بودمی و این بدان گفتم
که در عدل و سیاست تقصیر نکنی و آنچه از آن بگزیری سهل نگیری و هر کرا اعدام
کردن عادت نکنی که این برابر بخون ناحق کردنست از بهر شهوت خویش نسل
مسلمانی از میان جهان کم کنی و از این بزرگتر بیدادی نباشد و اگر خادم یابی
وبزه آن در گردن دیگری باشد و تو خود را از این گناه بازداشته باشی اما در
حدیث کارزار کردن چنانکه فرمودم چنان باش و بر خود ببخشای تا تن

خویش را خوردنی سگان نکنی چون نام خویش را نام شیران توانگر دیکوش تا
نام و نان بدست آید چون بدست آوردی جهد کن که مال جمع کنی و چون جمع
کنی نگاه میدار و بر موجب خرج میکن و هو اعلم

باب بیست و یکم در جمع کردن مال

ای پسر از فراز آوردن چیزی غافل مباش لیکن از جهت چیزی خویشتن را
در خطر مینداز و جهد کن تا هر چه فراز آوری از نیکوترین وجهی باشد تا بر تو
گوارنده باشد و چون فراز آوری نگاهدار تا بهر باطلی از دست ندهی که نگاه
داشتن به همت ترا از فراز آوردن و هنگام دربایست که خرج کنی جهد کن
تا عوض آن زود بجای نهی که اگر برداری و عوض بجای باز ننهی اگر گنج قارون
بود سپری شود و نیز دل در آن چندان مبند که از ابدی شناسی تا اگر وقتی
سپری شود اندوهناک نباشی که اگر چیز بسیار باشد تو بقدر و اندازه بکار بری
و اندک بتوفیر سر از بسیاری توفیر که اگر بسیاری از تو بازماند دوست ترا از
آن دارم که نیازمند باشی که گفته اند **قطعه** زر بدست آر و در نشیمن خاک ؛
چند روزی که در جهان باشی ؛ بگذاری و دشمنان بخورند ؛ به که محتاج دوستان
باشی ؛ و نگاهداشتن واجب بود که هر که اندک مایه نگاهدارد بسیار هم شوند
نگاهداشت و کار خویش را به از کار کسان دان و از کاهلی ننگ بدار که شاگرد

بدبختی است و رنج بردار باش که چیزی از رنج گرد شود چنانکه از رنج زاید
شود و از کاهلی از دست بشود که حکیمان گفته اند در کوشیدن باش و
خرسند باش تا توانگر باشی فروتر باش تا بسیار دوست باشی پس آنچه
از رنج و جهد بدست آید از کاهلی و از غفلت از دست دادن کار خردمندان
نیست که در وقت حاجت پشیمان شوی و سود ندارد و لیکن چون رنج خود
بری جهد کن تا هم تو خود خوری و اگر مال هرچند عزیز باشد از سزاوار آن دریغ
مدار که بهمه حال کس چیز را بگور نبرد اما خرج باید باندازهٔ دخل باشد تا
نیازمند نباشی که نیاز نه همه در خانهٔ درویشان بود بلکه در همه خانها بود
فی المثل درمی دخل باشد و درمی و حبه خرج کنی همیشه نیازمند باشی و اگر
درمی دخل باشد و حبه کم خرج کنی هرگز در آن خانه نیازمند نباشد و بهرچه
داری قانع باش که قناعت دوم بی نیازیست و بهر آن روزی که قسمت
نصیب تو رسد و هر کاری که از او شناعت مردمان نیک شود مال در آن
کار بذل کن که کار مردم بی چیز را قدر نباشد و بدانکه مردم عامه توانگر را
دوست دارند بی نفعی و درویش را دشمن دارند بی ضرری که بدترین
حال مردم نیازست و هر خصلتی که آن مدح توانگرانست همان خصلت نکوهش

درویشان

درویشانست و آرایش مردم در چیزی دادن است و قدر هر کس بمقدار
ایشان شناس اما مسرف را دشمن خدا دان و هر خدای تعالی از او دشمن
دارد بر بندگان شوم بود چنانکه در کلام مجید فرموده است که و لا تسرفوا
اِنَّهُ لا یُحِبُّ المُسرِفِینَ چیزیکه خدای عز و جل دوست ندارد تو
نیز او را دوست مدار و هر آفتی را سببی است و سبب فقر را اسراف دان
و نه همه اسراف خرج نفقات بود در خوردن و گفتن و کردن و در هر شغلی
که باشی اسراف نباید کردن خاصه در خوردن از بهر آنکه این اسراف تن را
بکاهد و نفس را برنجاند و عقل زنده را بمیراند نه بینی که روشنی چراغ از
روغن است پس اگر بی حد و اندازه روغن در چراغ کنی در حال بمیرد پس
اگر باعتدال بود سبب حیات او بود و چون اسراف کرد سبب ممات او
شد پس اسراف در هیچ کاری نباید کرد که عاقبت آن زیانست اما زندگانی
خویش را تلخ مدار و در روزی بر خود مبند و خویشتن را نیکو دار و از آنچه
در بایست بود تقصیر مکن که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت توفیر
نیابد و از غرضها بی بهره ماند و آنچه داری و ترا در بایست باشد نفقه کن
که آخر اگر چند چیزی عزیزست از جان عزیزتر نیست فی الجمله جهد کن که

انچه بدست آری بصلاح بکاری بری و چیز خویش را جز بدست بخیلان مسپار
و مقامر و شرابخواره را هیچ استوار مدان و همه کس را دزد دان تا چیز تو
از دزد ایمن بود و در جمع کردن چیزی تقصیر مکن کرتن آسائی در د آخر باشد
و در د نخست راتن آسائی آخر باشد چنانکه آسایش امروز رنج فردا باشد
رنج امروز آسایش فردا بود اگر برنج و بی‌رنج بدست آید جهد کن تا از درمی دو
دانگ خرج خانه خویش کنی و از آن عیال خویش و اگرچه در بایست باشد
محتاج باشی بیش از این خرج مکن و چون این دو دانگ را بکار بری دو دانگ
دیگر ذخیره بنه و از بهر دارشان بگذار تا ایام ضعیفی و ادان پیری فریاد رس
بود دان دو دانگ دیگر که باقی مند بتجمل خویش صرف کن و تجمل از جواهر
و زرینه و سیمینه و رویینه و برنجینه و مسینه و مانندان حاصل کن و اگر بیشتر
باشد بخاک ده و هرچه بخاک دهی باز یابی و چون تجمل ساختی در هر بایستی
و ضرورتی که ترا باشد تجمل خانه را مفروش و مگوی که اکنون خرد رست بفروشم
د وقتی دیگر باز خرم که از بهر خلل تجمل خانه رانشاید فروختن بامید عوض باز
خریدن که خریده نشود و آن از دست برود و خانه تهی ماند پس دیر نباشد که
مفلس ترین همه مفلسان تو باشی و بهر ضرورتی که ترا پیش آید وام مکن و چیز

بیشتب

خویش گرو منه زر بسود مده و ستان و دوام خواستن ذلیلی بزرگ دان و تا
بتوانی هیچکس را یکدرم سیم وام مده خاصه دوستان را که اندر ایام باز خواست
از دوست بزرگترین آزاری بود پس چون وام دادی وان درم را از خواسته
خویش مشمر و در دل چنین دان که این درم را بدین دوست بخشیدم و باوی
باز نخواهد از و مطالبه که بسبب تقاضا دوستی منقطع شود که دوست را دشمن
توان کرد و دشمن را دوست گردانیدن نیک دشوار است انکار کودکان است
و این کار پیران و از هر چیزی که ترا باشد مردمان مستحق را بهره کن و بچیز مردمان
طمع مدار تا بهترین مردمان تو باشی و چیز خویش را از آن خویش دان و
چیز مردمان را از آن مردمان تا بامانت معروف باشی و منه الهدایه والتوفیق

باب بیست و دوم در امانت نهادن بدان ای پسر که اگر تو امانتی بدهند بهیچ حال
مپذیر و چون پذیرفتی نگاه دار از آنکه امانت پذیرفتن بلا بود و از بهر آنکه عاقبت
آن از سه چیز بیرون نباشد اگر این امانت را بوی باز دهی چنانکه کرده باشی
که ایزد تعالی در محکم تنزیل میفرماید انّ تؤدّوا الاماناتِ الی اهلها
طریق مردمی و آدمی گری آنست که امانت نپذیری و چون پذیرفتی نگاه داری
و بسلامت بخداوند باز رسانی **حکایت** چنین شنیدم که مردی از خانه تاریکی

والمکان

سحرگاه بیرون آمد تا بگرمابه رود در راه بدوستی برخورد گفت موافقت کنی تا
باهم بگرمابه رویم گفت تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم لیکن در گرمابه نتوانم آمدن
که شغلی دارم تا نزدیک گرمابه با وی برفت بسر دوراهی رسیدند پیش از
آنکه دوستش را خبردار کند بازگشت و براه دیگر برفت اتفاقا طراری از پس
آنمرد همی آمد تا بگرمابه رود بطراری خویش آنمرد باز نگریست طرار را دید
هنوز تاریک بود پنداشت که آن دوست اوست صد دینار در آستین داشت
بر دستارچه بسته از آستین بیرون آورد و بدان طرار داد و گفت ای
برادر این امانت بگیر تا من از گرمابه بیرون آیم بمن باز دهی طرار زر را
از وی بستاند و همانجا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود
جامه بپوشید و روان شد طرار او را بخواند و گفت ای جوانمرد زر خویش
باز ستان و برو که من امروز از شغل خویش باز ماندم از جهت امانت تو
گفت این امانت چیست و تو چه مردی طرار گفت من طرارم و این زر تو
بمن دادی تا از گرمابه برآئی مرد گفت اگر طراری چرا از من نبردی طرار
گفت اگر این خویش بودی اگر این هزار دینار بودی بستاندمی و یکجو ندادمی
ولیکن تو بزنهار بمن دادی و سپردی و در جوانمردی نباشد که چون بزنهار

آمدی امانت ترا من خیانت نکنم واگر همی ناجوانمرد بودمی پس این بدان
گفتم که طرار چنین حرمت میدارد تا بدانی که امانت قبول کردن کار عظیم
خطرناک است واگر بدست تو مستهلک شود اگر تو عوض آن باز خری و بدهی
نیک بود واگر دیو ترا از راه ببرد و طمع دروی کنی و منکر شوی بغایت
خطا بود واگر بخداوند حق باز دهی و آن چندان رنجها نگاهداشتن برده باشی
خداوند امانت را از تو هیچ منتی نباشد و گوید که چیز من بود که بمن باز دادی
و آنهمه رنج تو بی منت بود واگر چه تو از آن نباشی که در آن امانت خیانتی
اندیشی و مستهلک شود هیچکس قبول نکند و نزدیک جمله مردمان خاین
باشی و میان امثال و اقران حرمت تو برود و نیز کسی بر تو اعتماد نکند و
اگر چندی از اموال بر تو بماند حرام بود و وبال عظیم در گردن تو بماند و در این
جهان برخوردار نباشی و در آنجهان عقوبت حق تعالی حاصل شود اما اگر بر
کسی ودیعتی نهی پنهان منه بلکه دو گواه عادل بگیر و بدانچه دهی حجتی از وی بستان
تا از داوری رسته باشی پس اگر بداوری افتد دلیر مباش که دلیری نشان ستمکاری است
و تا توانی سوگند براست و دروغ مخور و خود را بسوگند خوردن معروف مکن
تا اگر وقتی بایدت خوردن و ضرورت شود مردم ترا بدان سوگند راست گوی

دانند هرچند توانگر باشی چون نیکنام و راست گوی نباشی از جملهٔ درویشان باشی
که بدگوی و دروغگوی را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کار بند که
امانت را کیمیای زر گفته‌اند و همیشه توانگر زی و امین باشد که مال همهٔ عالم
امینان راست نکو باز است و بکوش تا فریبنده باشی و فریفته نشوی خاصه در
بنده خریدن **باب بیست و سیم در برده خریدن** ای پسر اگر خواهی برده خری هشیار
باش که علم آن دشوار که بسیار بنده نیکو بود که چون بوی درنگری خلاف آن
باشد و بیشتر خلق گمان برند که برده خریدن از جملهٔ بازرگانیهاست اما تو بدان
که علم بنده خریدن از علم فیلسوفیست و هر کس که چیزی خرد که حق المعرفه از آن نداند
در آن مغبون آید و معتبرترین سیاحتها سیاحت آدمی است که عیب و هنر
آدمی بسیار است یک عیب باشد که صد هزار هنر را بپوشد و یک هنر باشد که صد هزار
عیب را بپوشد و آدمی را نتوان شناخت الا بعلم فراست و تجربت و تمام
علم فراست علم بزرگست که بکمال آن نرسد الا پیغمبر مرسل تواند دانستن نیک
و بد باطن مردم را چندین شرطست اندر شرای ممالیک و عبید و از هنر و عیب
ایشان بگویم بقدر طاقت خویش تا معلوم شود بدان که شرای ممالیک را سه
شرطست یکی شناختن عیب و هنر ظاهر و باطن ایشان از فراست دیگر از علتهای

پنهان

پنهان و آشکارا که بعلامت توان دانست دیگر دانستن جنسهای عیب و هنر هر جنسی
اما اول شرط فراست آنست که چون بنده خری نیک تامل باید کردن از بهر آنکه
بندگان را از هر گونه مشتری باشد و کسی باشد که بروی بنگرد و بتن و اطراف ننگرد
و خواهد که شحم و لحم بود و اما اگر کسی در بنده نگرد اول باید که در روی نگرد که
روی او پیوسته توانی دیدن و تن او باوقات بینی اول بچشم و ابرو نگاه کن
آنگاه در بینی و لب و دندان پس در موی او نگر که همه مردمان را در چشم و ابرو
نیکوئی نهاده است و ملاحت در بینی و حلاوت در لب و دندان و طراوت در
پوست و موی سر را ازین همه گردانیده است از بهر آنکه موی را از برای زینت
آفرید چنان باید که اندر همه نگاه کنی و چون در چشم و ابرو نیکو بود و در بینی
ملاحت و در لب و دندان حلاوت و در پوست طراوت بود و باطراف او
مشغول مباش پس اگر این همه نباشد باید که ملیح بود که بمذهب من ملیحی
نیکوئی بهتر از نیکوئی بی‌ملاحت و گفته‌اند که هر بندهٔ کار را شاید باید دانست
که بچه فراست باید خرید و هر بنده که از بهر خلوت و معاشرت خری باید که
معتدل بود در درازی و کوتاهی و فربهی و لاغری و سفیدی و سرخی و سطبری
و باریکی و جعد موی باید که نرم گوشت و رقیق پوست و هموار استخوان و

والمکان

میکون موی و سیاه موی و مژه و شهلا چشم و سیاه ابرو و گشاده چشم و کشیده پیشانی
و باریک میان و گرد زنخدان و سرخ لب و سفید دندان و هموار دندان و همه
اعضا در خور آنکه گفتیم هر علامتی که چنین باشد زیبا و معاشر باشد و خوش خو
و وفادار و لطیف طبع و سزاوار و علامت و اما روز به راست قامت و معتدل
گوشت و پهن کتف و گشاده میان انگشتان و پهن پیشانی و لعل فام و شهلا
چشم و گشاده روی بی خنده و خندان روی اینچنین غلامی در علم آموختن و
خازنی کردن و بهر شغلی شایسته بود و علامت غلامی که ملاحی را شاید نرم
گوشت و کم گوشت باید که بود خاصه که پرلیست و باریک انگشت نه لاغر و نه فربه و
هر غلامی که بر روی او گوشت بسیار بود و هیچ نتواند آموخت اما باید که نرم گوشت
بود و گشاده میان انگشتان و تنگ پوست مویش نه سخت دراز و نه سخت
کوتاه و نه سخت سیاه اینچنین غلامی هر پیشه که دقیق بود زود آموزد خاصه
خنیاگری و علامت غلامی که سلاح داری را شاید سطبر موی بود و تمام بالا و
راست قامت و قوی ترکیب و سخت گوشت و سطبر انگشت و استخوان و پوست
اندام او درشت بود و سخت مفاصل کشیده عروق رگ و پی همه بر تن پیدا
وانگیخته و پهن کتف و فراخ سینه و سطبر و اگر املح بود به باشد و تهی شکم و

بچه

بر چیده ناف و ساق پای وی چون همی رود کشیده و همی شود و باید که سیاه چشم
بود و هر غلامی که اینچنین شکلی بود مبارز و شجاع و روزبه بود و علامت
غلامی که خادم سرای زنان را شاید سیاه پوست و ترش روی و درشت
بود و خشک اندام و تنک موی و باریک آواز و باریک پای و سطبر لب و
پخج بینی و کوتاه انگشت و میانجی قامت و باریک گردن چنین غلامی
خادمی سرای زنان را شاید که سپید پوست بود و سرخ گونه و بپرهیز کن از اشقر
خاصه از افتاده موی و نشاید که در چشمش رعونت و نرمی بود که چنین کس
با زن دوست بود یا قواده و علامت غلام که بیشرم بود و عوانی و ستوربانی
را شاید باید که گشاده ابرو و فراخ چشم بود بلکهای چشم او سطبر باشد و اشقر
و سیاهی چشم وی کبود بود و سپیدی چشم منقطع بود لب سرخی و دراز لب
و دندان و فراخ دهن بود چنین غلامی بیشرم و بیباک بود و بی ادب علامت
غلامی که فراشی و طباخی را شاید پاک روی و پاک تن و گرد روی و باریک دست
و پای بود و شهلا چشم که بکبودی گراید و تمام قامت و خاموش و موی سر وی می
گون و فرو دافتاده چنین غلامی این کارها را شاید اما بشرطی که گفتیم با خیر
باید بود و عیب و هنر هر یک جنس شاید دانست یاد کنیم بدانکه ترک ز جنس نکا

م دا المکان

دار باید بود اما عیب آن بود که بدفعل و گنده دهن و دزد و شوخ و گریزنده و سفیه
و بیهوده گوی و دروغگوی و ناپاک وی بعیب نزدیکتر بود لیکن تیزفهم و کار
آموز بود اما عیب هندوان آن بود که بدزبان باشند و در خانه کنیزک از وی
ایمن نباشد اما اجناس هندو نه چون قوم دیگر باشند از بهر آنکه همه قوم با یکدیگر
آمیخته اند مگر هندوان و از روزگار آدم علیه السلام باز عادت ایشان چنین است
که هیچ پیشه ور بخلاف یکدیگر پیوند نکنند چنانکه بقالان دختر به بقالان دهند
و قصابان بقصابان و خبازان بخبازان و لشکری بلشکری پس هر جنسی از
ایشان طبع دیگر دارند و من شرح هر یک نتوانم داد که کتاب از حال خود بگردد
اما بهترین ایشان هم مهربان بود و شجاع و کدخدا بود و هر جنسی از جنسی بهتر
بود و اجناس بسیار است این بود معرفت اجناس و عیب و هنر هر یک اکنون
شرط سیم آنست که آگاه باشی بکلیت از عیبهای ظاهر و باطن بعلامات
و این چنانست که در وقت خریدن غافل مباش و بیک نظر راضی مشو که باول
نظر بسیار خوب باشد که زشت نماید و بسیار زشت باشد که خوب نماید دیگر
آنکه چهره آدمی پیوسته برنگ خود نباشد گاه بخوبی گراید و گاه بزشتی و نیک
نگاه باید کرد که اندر همه اندام وی عیبی نباشد که بر تو پوشیده ماند و بسیار علتهای

نهانی

نهانی بود که قصد آمدن کند و هنوز نیامده باشد تا چند روز بخواهد آمد از علامتها
بود چنانکه اگر در گونهٔ وی زرد فامی باشد لبش گشته بود و پژمرده باشد دلیل
بواسیر باشد و اگر پلک چشم مدام آماس دارد دلیل استسقا بود و سرخی
چشم و ممتلی بودن رگهای پیشانی دلیل صرع بود و تیز جنبانیدن مژگان
و لب خائیدن دلیل مالیخولیا بود و کژی استخوان بینی دلیل ناسور بود و موی
سخت سیاه چنانکه جا جای سیاه تر بود دلیل بود که رنگ کرده باشند و سخت
سطبر چنانکه بر تن جا جا که نه داغ بود داغ بینی و رسم کرده نگاه کن تا زیر او
برص نباشد و زردی چشم و گشتن رنگ از روی دلیل یرقانست و هنگام
خریدن غلام باید که وی را بخوابانی و هر دو پهلوی وی را بمالی و نیک بنگری تا هیچ
دردی و آماسی دارد یا نه پس اگر دارد در جگر سپرز باشد چون علتهای نهانرا
تجسس کردی آشکارا نیز بجوی از بوی دهان و بینی و ناسور و گرانی گوش
و سستی گفتار و ناهمواری سخن و رفتن نه بر طریق و درستی مفاصل و سختی
بن دندانها آنگاه چون این همه که گفتیم دیده باشی و معلوم گردانیده اگر بخری
از مردم بصلاح خر تا در خانهٔ تو بصلاح باشد و با عجمی باید پارسی گوی مخر که
عجمی را بخوی خود توانی برآوردن و بوقتی که شهوت بر تو غالب باشد نباید

خریدن که غلبهٔ شهوت زشت را بچشم تو خوب نماید بحسب تسکین شهوت کن
انگاه بخر بندهٔ که بجای دیگر عزیز بوده باشد مخر که اگر ویرا عزیز بداری از تو منت
ندارد و بگریزد و یا فروختن خواهد باید ل دشمن تو شود و چون عزیزش داری
از تو منت ندارد که خود را در جای دیگر همچنان دیده باشد و بنده از جای بخر که
ویرا در آنجا نداشته باشند تا اندک نیکی داشت تو سپاس دارد و ترا دوست
دارد و هر چند گاهی بنده کان را چیزی بخش و مگذار که پیوسته محتاج درم باشند
که بضرورت بطلب درم روند و بنده قیمتی مخر که گوهر هر کسی بمقدار قیمت وی
باشد و آن بنده که خواجه بسیار داشته باشد مخر که زن بسیار شوی و بندهٔ
بسیار خواجه ستوده ندارد و آنچه چیزی روز افزون خر و چون بنده فروختن
خواهد مستیز و بفروشش که هر بندهٔ که فروختن را خواهد و هر زنی که طلاق خواهد
طلاق بده و بفروشش که از آن هر دو شادمان نباشی و اگر بندهٔ بعمد کاهلی
کند و در خدمت تقصیر کند بیهوده و خطا ویرا روزبهی میاموز و چشم مدار
که وی هیچگونه جلد و روزبه نشود زود بفروشش که خفته را با بیکی پیدار توان
کردن و عیال بر خود جمع مکن که کم عیالی دوم توانگریست خدمتکار چنان
دار که نگریزد و انرا که داری بسزای نیکو دار که اگر یکی را ساخته و با برگ داری

بر آنکه دو تن را ناساخته و مگذار که بنده تو در سرا برادر خوانده گیرد و کنیزکان
با ایشان خواهر خواندگی گیرند که آفت بزرگ باشد و بار بر بنده و آزاد بمقدار
ایشان نه تا از بیطاقتی بی فرمانی نکنند و خود را بانصاف آراسته دار تا
آراسته آراستگان باشی و زن و بنده باید که برادر و مادر و پدر و خویش
خواجه خویش را دارند و بنده نخاس فرسوده مخر بنده باید که از نخاس چنان
ترسان بود که چار ربطار و بنده که بهر وقت و هر کار فروختن خواهد و از خریدن
و فروخت خویش باک ندارد دل بر وی منه که از او فلاح نیابی زود بدیگری بدل
کن و چنان طلب که بچشم نامراد حاصل شود و در رنج نشوی والله اعلم بالصواب.

باب بیست و چهارم در خانه خریدن ای پسر بدان و آگاه باش که اگر ضیعت و خانه
هر چه خواهی که بخری حد شرع را باید که نگاه داری و هر چه خری در وقت کاسدی
خر و هر چه خواهی بفروشی بوقت روای فروش و سود کن و عیب مدار که
گفته اند اگر چیزی خواهی خرید از مکاس کردن غافل مباش که مکاس یک
نیمه از تجارتست اما آنچه بخری باندازه سود و زیان باید خرید و اگر خواهی که
مفلس نگردی از سود ناکرده خرج مکن و اگر خواهی که از مایه نقصان نکنی
از سودی که عاقبت آن زیان خواهد بود بپرهیز و اگر خواهی که با خواسته بسیار

لم والمکان

باشی و درویش نباشی حسود مباش و در همه کارها صبور باش که صابری دوم
عاقلیست و اندر کارها از صلاح خویش غافل مباش که غافلی دوم احمقیست
چون کار بر تو پوشیده گردد در شغل بر تو بسته شود در زود بی سررشته شوی
صبور باش تا روی کار پدید آید که هیچ کار از شتاب زدگی نیک نشود اکنون
چون بر سر بیع رسیدی اگر خواهی که خانه خری در کوی خر که مردم مصلح باشند
و یکباره بهر مخر و از بهر ارزان خانهٔ ویران مخر و اول همسایه را بنگر که گفته اند
الجار ثم الدار بوزرجمهر میگوید چهار چیز بلای بزرگست همسایهٔ بد و
عیال بسیار و زن ناساز و تنگدستی و بهمسایگی علویان و دانشمندان
مخر از جهة آنکه حق حرمت ایشان نگاه نتوانی داشت و بهمسایگی خادمان
مخر و جهد کن در کوئی سرا خری که توانگرتر از تو باشند اما همسایه مصلح گزین
و چون خانه خریدی همسایه را حق و حرمت نگاه دار که گفته اند الجار احق
و با مردمان کوی و محلت خود زندگانی نیکو کن و بیمار از اپرسیدن رو و
خداوندان تعزیت را تعزیت دار و بجنازهٔ مردمان حاضر شو و بهر شغلی که
همسایه را باشد موافقت کن اگر شادی بود با وی شادی کن و بطاقت و قدر
خویش هدیه فرست تا محتشم ترین کوی باشی و کودکان کوی را بپرس و بنواز

و پیران

و پیران کوی را بپرس و حرمت دار و در مسجد کوی جماعت برپا دار و در ماه رمضان
در شمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن که مردمان ما هر کسی را نگاه دارند که ایشان
با مردمان همی دارند و بدانکه هرچه مردم را باید از نیک و بد خود در بد خود باید
که باشد پس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگوی که هر آنکس که آن کند که نباید کرد آن بیند که
نباید دید و تا بتوانی وطن خویش را اندر شهرهای بزرگ ساز و اندر شهرها باش که ترا
ساز کار باشد چنان خانه خر که بام تو بلندتر از بام دیگران باشد تا چشم مردمان بر
خانه تو نیفتد و اگر ضیعت خری بی همسایه و بی معدن مخر و هرچه خری بفراخی تا ضیعت
مقسوم و بی شبهت یابی نامقسوم و با شبهت مخر و خواسته بی مخاطره ضیعت را
شناس اما چون ضیعت خری پیوسته در اندیشه عمارت آن باش هر روز عمارتی
همی کن تا هر وقتی دخلی تو همی یابی البته از عمارت کردن ضیاع و عقار بیاسای
که ضیاع بدخل عزیز بود و اگر بی دخل روا بود چنان دان که همه بیابانها ضیاع تست
که دهقان بده و ضیاع قیمت گیرد و ضیاع بدخل و دخل را جز بعمارت نتوان یافت
باب بیست و پنجم در اسب خریدن ای پسر اگر اسب خری بکوش تا بر تو غلط نرود
که جوهر اسب و آدمی یکسانست از جهة آنکه اسب نیک را و آدم نیک را هر
قیمتی که تقدیر کنی روا بود چنانکه اسب بد را و مرد بد را هرچند نکوهی نتوان نکوهید

که گفته اند جهان بمردمان بزبانست و مردمان بحیوان و نیکوترین حیوانی از حیوانات
اسب است که داشتن وی هم از کدخدائیست و هم از مروت و در مثلست که آب
و جاه ترا نیکو دارند و معرفت نیک و بد اسب از مردم دشوارتر است و هر عیب
و علتی را نامیست که بدان نام بتوان دانستن چنانکه یاد کنیم بدانکه علت اسب یکی
آنست که لنگ باشد و اسب کنکر ابهام کم بود و علامتش آنستکه چون مادیان بیند نره
فرو هلد و بانگ نکند اسب اعمی یعنی اسب کور رو علامت وی آنستکه شب چیزی که
ازان اسبان ترسندی نترسد و نرمد و بهر جای بدکه برانی برود و پرهیز نکند دیگر
اسب کر بود و علامت او آنست که بانگ اسبان نشنود و جواب باز ندهد و مادام
گوش افکنده باشد اسب چپ بود و خطا بسیار کند و علامت وی آنستکه چون
بدهلیزی او را درکشی دست چپ پیش نهد اسب اعمش بد بود که روز نه بیند و علامت
او آنست که حدقه چشم وی سیاه بود که بسبزی زند و مادام چشم گشاده دارد چنانکه
مژه برهم زند و آن نیک باشد و باشد که در هر دو چشم باشد هرچه که بظاهر معیوب باشد اما
عرب و عجم بران اتفاق کرده اند که مبارک باشد و چنین شنیده ام که دلدل احول
بوده است یعنی گربه چشم ازحل آن باشد که یکپای با یکدست سپید باشد و اگر پای
و دست چپ سپید بود بد باشد ازرق اگر هر دو چشم باشد روا بود و اگر بیکچشم ازرق

سعد

بود معیوب باشد خاصه که چپ باشد معرب بد بود سپند چشم و اسب بوزه نیز بد بود
افسود نیز بد بود یعنی دراز گردن و درچنین اسب ننگرند اسب خر رنگ بد بود
از بهر آنکه هر دو پایش کژ بود و بتازی کان خوانند و بسیار افتد اسب بالغ
شوم بود آنکه بالای کاهل و گرد پای مو دارد اسب ممنوع همچنین و آنکه گرد پای و زیر
نعلش موی بود و اگر بهر دو جانب بود شوم تر بود اگر گرد پای بالای سم دارد روا
باشد و درون و بیرون روا باشد اصدف بد بود یعنی سم درهم پیوسته و از احیف نیز
گویند و آنکه دستش یا پایش دراز تر از هم بود نشیب و فراز انرا اقران خوانند و اول
هم بد بود یعنی عورتش پیدا باشد سک دم نیز بد بود انچ نیز بد بود آنکه پای بر جای
دست نتواند نهاد دشتق هم بد باشد و دایم لنگ باشد و ازان بود که در مفاصل
علتی دارد و اگر در مفاصل دارد اقرن هم خوانند بد بود مانع الرکاب بر کش و
گزنده و بسیار بانگ و ضراط و لگد زن و اگر سر رفتن افکند و درنگ نکند و
آنکه نره فرو هلد بد بود و اسب زاغ چشم کور بود **حکایت** شنیدم که کلابان احمد
فریغون روز نوروز پیش وی رفت بی هدیه نوروزی و گفت زندگانی خداوند
دراز باد نوروزی نیاوردم ازانکه بس رنج دارم به از هدیه احمد فریغون گفت
بگو کلابان گفت ترا دو اسب هزار گره زاغ چشم زاده است احمد فرمود که وی را

چوب بزدند که این چه شرارت بود که مرا آوردی که هزار کره زشت کور بزاد اکنون
چون این بگفتم و علتهای اسبان دانستی هر یکی را نامیست آسر و کفاف و حبس
دفتق و عدن و سغلق و جرد و جمع و ماموره و حلام و برص و سرطان و نمله
ملخ و نعجه و دندان و نفاش و طبق و مهیا و جان در نوم و مقل و عصاص
سمل و سقی و دیوم و سار و سه و دره این علتها را که گفتم اگر همه را تفسیر کنم دراز
کرد و این همه که گفتم همه عیبست و ازین عیبها بتر پسیست که با این علتها که گفتم
توان کاری بسر بردن و اما با پری نتوان بسر بردن اما اسب بزرگ خر که اگرچه
مرد منظرانی بود بر اسب حقیر خرد نماید و بدانکه پهلوی چپ بیشتر از سوی راست
استخوان زیاده باشد بشمر و اگر هر دو با یکدیگر راست بود بجز زیادت ازانکه
ارزد که هیچ اسب ازوی بهتر نباشد و هر خری از چارپای و ضیاع و عقار آن
چنان خر که تا زنده باشی منافع آن بتو رسد و پس از تو بمهالان و وارثان
تو میرسد و بهشک ترا ازان اجر بود والله اعلم بالصواب **باب بیست و ششم**
در زن خواستن ای پسر اگر زن خواهی دیر احرمت دار که اگرچه چیزی عزیزست
از زن و فرزند عزیزتر نیست و چیزی از زن و فرزند دریغ مدار و لیکن از
زن صالحه و فرزند فرمان بردار و این کاریست بدست تو **نظم** فرزند چه

پروری

پروری و چه زن داری ❊ چون نیست ترا زهر دو برخورداری ❊ اما چون زن خواهی
طلب مال زن مکن و در کار زن بنگر و در بند نیک رویی زن مباش که بسبب
نیکرویی معشوقه گیرند باید که پاکیزه دین و کدبانو و دوستدار شوی بود و شرمناک
و کوتاه دست و پارسا و چیز نگاهدارنده باشد تا نیک بود که گفته اند که زن نیک
بود که عاقبت اندیش بود اگر زن مهربان و خوبروی بود و پسندیده آید یکبار
خود را بدست او مده و زیر فرمان او مباش که اسکندر را گفتند که چرا دختر دارا
را زن نکنی که بسیار خوبرویست گفت زشت باشد که ما بر مردمان جهان غالب
شدیم و زن بر ما غالب شود اما زن محتشم تر از خود مخواه و باید که دوشیزه
خواهی تا در دل او جز مهر تو مهر کسی دیگر نباشد و پندارد که همه مردمان یک
گونه اند طمع او بمردی دیگر نیفتد و از دست زن دراز زبان بگریز که گفته
اند که خدا زود گریزد چون زن با امانت نبود و نباید که چیز ترا در دست گیرد
و نگذارد که تو بر چیز خود مالک شوی و اگر نه چنین بود زن تو باشی و مرد او
و زن از خاندان بصلاح خواه و زن از برای کدبانوئی خواهند نه از برای تمتع
که از بهر شهوت در بازار کنیزکان توان خرید که چندین خرج و رنج نباید
کشید و باید که زن تمام و رسیده بود و عاقله باشد و کدبانوئی در خانه مادر دیده

خود دیده باشد اگر چنین زنی یابی در خواستن وی تقصیر مکن و جهد کن تا وی را بجای آری
و بکوش تا وی را از هیچ روی غیرت ننمائی و اگر رشک نمائی زن نخواهی بهتر که زنان را
رشک نمودن یا پارسا کردن باشد و بدانکه زنان بغیرت مردان را بسیار رسوا
کنند و نیز تن خود را بکمتر کسی دهند و از رشک و حمیت باک ندارند و بدانچه
خدای تعالی ترا داده باشد از وی دریغ مدار که از مادر و پدر بر تو مشفق تر باشد و خویشتن
را از وی دوستر مدار و اگر نمائی از هزار دشمن دشمن تر بود و از دشمن بیگانه
حذر توان کردن و از وی نتوان کرد و چون زن خواستی و بسیار دوست
داری اگر چه مولع باشی هر شب با وی صحبت مدار تا پندارد که همه کس چنین باشند
تا اگر وقتی ترا عذری افتد از برای تو صبر کند که اگر هر شب چنین عادت کنی
وی همچنان آرزو کند و دشوار صبر کند و زن را بر هیچ مرد استوار مدار اگر چه
ابله بود و زشت و هیچ خادم را در خانهٔ زنان راه مده اگر چه سیاه باشد و زشت
و شرط غیرت نگاه دار و مرد بی غیرت را مردم مشمر که هر کرا غیرت نباشد او
را دین نباشد چون خویش را بر این موجب داشتی از خدای عز و جل اندیشه کن
بپروردن او **باب بیست و هفتم در شناختن حق فرزند** ای فرزند اگر پسر آید باید
که نام نیکو نهی که از جملهٔ محبت پدران بر فرزند آنست که نام خوب نهند و دوم

آنست که فرزند را بدایگان عاقل و مهربان سپارند و بوقت سنت کردن
کنی و بحسب طاقت خویش در آن ختنه سوری برونق و شادی لازم داری
انگه قرآن بیاموزی تا حافظ شود و چون بزرگ شود او را بعلم و صلاح و
سواری تعلیم دهی و سلاح نگاهداشتن و طریق آن بیاموزی تا بداند که بهر
سلاح کار چون باید کردن و چون از سلاح فارغ شود شنا کردن بیاموزد
چنانکه من ده ساله شدم مرا حاجبی بود او را منظر گفتندی رایضی و فروست
نیکو دانستی و خادمی حبشی بود نام او ریحان و او نیز هنرهای نیکو داشتی پدر
من مرا بدایشان هر دو سپرد تا مرا سواری و زوبین انداختن و تیر انداختن و نیزه
باختن بیاموزند و چوگان زدن و طبطاب و کمند افگندن و هر چه از آداب
هنر بود بیاموختند پس حاجب منظر و ریحان پیش امیر شدند و گفتند ای خداوند
هر چه ما دانستیم خداوندزاده را آموختیم فرمانده تا فردا بشکار رکاب خداوند عرض
کند پدرم گفت که نیک آید روز دیگر برفتیم و هر چه دانستم بر وی عرضه کردم او ایشان را
خلعت داد و گفت آنچه آموخته است نیک است و لیکن بهتر از این هنری
است که نیاموخته است گفتند که آن چه هنر است پدرم گفت هر چه از اینها آید
از معنی فضل و علم آن حیله است که اگر نتواند کسی دیگر از بهر او کند اما آن هنرها

که از بهر او نباید کرد و او را باید کردن هنوز بیاموخته است و آن شنا کردن است که از
برای آنکه کس نتواند کردن جز او پس بفرمود تا دو ملاح جلد را بیاوردند و مرا
بدیشان سپرد تا مرا شنا بیاموختند بکراهیت نه بطبع اما نیک آموختیم تا اتفاق
او فتاد در آن سال که بحج میرفتیم از راه شام ما را در راه موصل قطع افتاد و
قافله را بردند عربان و چون عرب بسیار بود با ایشان نتوانستیم بر آمد فی الجمله
بموصل آمدیم و هیچ چاره ندانستیم و بدجله اندر کشتی نشستیم و ببغداد رفتیم و
آنجا شغل من نیکو شد و ایزد تعالی مرا توفیق حج کرامت فرمود غرض من آن است
که پیش از آنکه ببغداد رسیدمی جائی مخوفست و گردابی صعب ملاحی دانا باید
که از آنجا بگذرد و اگر علم آن نداند که از آنجا چون گذرد و چگونه باید کردن و گذشتن
هلاک شود و با چندین کس اندران کشتی بودیم که بدانجا رسیدیم آن ملاح استاد
نبود و ندانست که چون باید گذشتن بغلط اندر گرداب انداخت کشتی را
و میخواست که غرق شود من و چند مرد بصری و بنده از آن من زیرک نام خود
را از کشتی در آب انداختیم و بشنا برون آمدیم و اندیگران هلاک شدند بعد
از آن مهر پدر بر دل من زیاده شد و از برای وی صدقها دادم و ترحم بسیار
کردم و ندانستم که این چنین روزی را پیش دیده بود که مرا شنا زدن بیاموخت

پس

پس باید که آنچه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزندان را بیاموزی تا حق پدری و شفقت
پدران بجای آورده باشی که از حوادث روزگار ایمن نتوان بود و نتوان دانستن
که بر سر مردمان چه گذرد از نیک و بد و هر هنر و فضلی روزی بکار آیدش پس در
فضل خویش و هنر فرزندان تقصیر نباید کردن و هر علم که آموزی در آن حریص باید
بود و اگر معلمان فرزند ترا از بهر تعلیم بزنند بر آن شفقت مبر و بگذار تا بزنند
که کودک علم و ادب و هنر را بچوب آموزد نه بطبع اما اگر از کودک بی ادبی آمد و
تو از وی بخشم شوی بدست خویش ویرا مزن و بمعلمان او را بترسان و ادب
ایشان فرمای تا بکنند تا کینه تو اندر دل او نماند اما تو بر وی همیشه بهیبت باش
پیوسته تا ترا خوار نکند و دایم از تو ترسان باشد و سیم و زر آنقدر که او را باید
دریغ مدار تا از برای سیم مرگ تو نخواهد و در آداب آموختن او را بانواع
تقصیر مکن و اگر فرزند بدروز و بدبخت باشد نعوذ بالله تو آنچه شرط پدری بود
کرده باشی و عهده در گردن تو نباشد و اگر رشید باشد و نیکبخت خود باید که تعلیم
دریابد و تجربه او بکمال رسد از نظر و بزرگی و تجربه روزگار که گفته اند مَنْ
لَمْ یُؤَدِّبْهُ وَالِدَاهُ اَدَّبَهُ اللَّیْلُ وَالنَّهَارُ و بقول دیگر
مَنْ لَمْ یُؤَدِّبْهُ الْاَبَوَانِ الْمَلَوَانِ اما تو شرط پدری نگاه دار

اگرچه خود چنان زند که بروی تقدیر کرده باشند مرد از عدم چون بوجود آمد خلق
و سیرت وی بای موجود بوده روز بروز که شود تمامی یابد و هرچند کلان
میشود خلق و سیرت وی نیز تربیت می یابد تا بکمال رسد و تمامی روز بهی
واد بارا و پیدا شده باشد و لیکن تو نصیب خویش از وی دریغ مدار و پسر را ایدری
بهتر از فضل و هنر و ادب نیست و فرزند عامی را میراثی از هنر و ادب نیست
هرچند که خرقه نگار فرزند محتشمان است هنر دیگر است و خرقه دیگر اما خرقه به
نزدیک ما بهتر است از روی حقیقت اگر فرزندان خاص و اصیل صد پیشه دانسته
باشند و از ان کسب نکنند عیب نباشد دانستن آن بلکه هنر و صنعت روزی
بر دهد و ضایع نماند **حکایت** قصه گشتاسب که از مقر خویش بیفتاد و آن قصه
درازست اما مقصود آنکه بروم افتاد و در شهر قسطنطنیه رفت و بای از مال
دنیا هیچ نبود و از سوال کردن و طعام از کسی خواستن ننگ می آمدش و
عیب میداشت پس او مکر در کوکی در در سرای پدر خویش آهنگران را دیده
بود که کارد ها و پیکانها و تیغها می ساختند و از حکم طالع او را در آن صناعت
دیدار افتاده هر روز کرد او همی گشتی و میدیدی و از ان صناعت چیزی
آموخته و از روز که بروم افتاده بود اندر آمد هیچ حیلت نمیدانست بدکان آهنگری

رفت

رفت و گفت من از این صناعت چیزی دانم تا او را بمزد گرفتند و آنقدر که
در آن علم میدانست مزدش دادند و از ان خرج و نفقات خویش میکرد و دست
سوال پیش کسی دراز نکرد تا انوقت که بوطن خویش رسید و بسر مملکت خویش
باز آمد انگاه مناد ی فرمود که هیچکس فرزند خود را از آموختن صناعت باز
ندارد و عیب ندانند که بسیار وقت باشد که مردانگی و شجاعت مرد را سود ندارد
بعد از ان در عجم رسم افتاد که هیچ محتشمی نبودی که صنعتی ندانستی و هر چند
که او را حاجت نبودی بعادت کردی و هر چه توانی آموختن بیاموز که منفعت او
بتو باز گردد اما چون پسر بالغ گشت در وی بنگر اگر صالح بود و سر کدخدائی دارد
و دانی که شغلی تواند کرد بعد از ان چیزی بدست تواند آورد و در وی روز بهی دانی
تدبیر زن خواستن او کن و زنش بده تا ان حق نیز گذارده باشی و با خویشاوندان
خود مکن و زن از بیگانگان خواه اگر با اقربای خود وصلت کنی از ایشان خود
چون گوشت و ناخن تواند از قبیله دیگران زن خواه تا بیگانه را خویش کرده
باشی یک قوت دو کرده و از هر دو جانب ترا معاونان باشند و اگر دانی که پسر
سر کدخدائی ندارد فرزند مسلمانزاده را در بلا میفکن که هر دو از یکدیگر رنج بینند
بگذار تا بزرگ شود و چنانکه خواهد کند و اگر دختر باشد با یکان شفق بسیار

انکان

دینکویش بپرور و چون بزرگ شود تعلیمش ده تا احکام شریعت و شرط در فرایض
بیاموزد ولیکن دبیری میاموز که آفت بزرگ باشد و چون بزرگ شود جهد کن
تا زودتر بشوهر دهی که دختر نابوده بهتر و چون بوده باشد بشوهر ده چنانکه صاحب
شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است که دَفْنُ الْبَنَاتِ
مِنَ الْمَكْرُمَاتِ اما تا مادام که در خانهٔ تست باری بکوش که دختران اسیران مادر
و پدر اند و پسران را اگر مادر و پدر نباشد چون پسر باشند توانند خود را داشتن و
و شغلی کردن که از هر روی که باشد اما دختر بیچاره بود و هیچ نتواند کردن آنچه توانی
برگ دختر بساز و شغل او درست کن و او را در گردن کسی بند تا از غم او برهی و اما
اگر دختر بکر باشد داماد نیز بکر طلب کن تا چنانکه زن دل در شوهر بندد و شوی نیز
دل بر زن نهد و جز وی کسی را نخواهد از بهر آنکه کسی دیگر را نشناخته باشد **حکایت**
چنان شنودم که دختر شهریار عجم را از عجم بعرب اسیر آوردند عمر خطاب
فرمود تا او را بفروشند و چون او را به بیع گاه بردند حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
آنجا رسید و گفت قال النبی صلعم لَيْسَ الْبَيْعُ عَلَى أَبْنَاءِ الْمُلُوكِ چون
این خبر باد بیع از شهربانو برخواست و ویرا نزد سلمان فارسی بنشاندند تا بشوهر
دهند چون سخن شوی بر وی عرضه کردند شهربانو گفت تا من مرد را بچشم خود نبینم

نخواهم مرا بر منظری بنشانند و سادات عرب را بر من بگذرانند تا آنکه اختیار من باشد
شوی من وی باشد در خانهٔ سلمان او را بر منظری بنشاندند و سلمان از پیش آن
نشاندند تا او آن قوم را تعریف همی کرد و میگفت این فلانست و آن فلان او
هر کسی را چیزی همی گفت و نمی پسندید تا حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین
علی ابن ابی طالب علیه السلام بر وی بگذشت پرسید که این کیست گفتند امیر المؤمنین
علی است پسر عم حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم شهربانو گفت خویش بزر
گوار است و سزاوار منست ولیکن بدان جهان مرا از فاطمه زهرا شرم آید و ویرا
از این وجه نخواهم پس حسن ابن علی بر رسید و بگذشت پرسید که این کیست گفتند
که این دختر زادهٔ پیغمبر است علیه السلام شهربانو گفت این در خور منست لیکن
شنوده ام که بسیار نکاح است از این سبب ویرا نخواهم پس حسین بن علی ع
بگذشت چون از نسب و سیرت وی باز دانست گفت باید که شوهر من وی
باشد که من هرگز شوی نکرده ام و او نیز زن نکرده است ما سزاوار یکدیگریم فی الجمله
بحسین بن علی نکاح کردند او را اما باید که داماد نیکو روی باشد که دختر خوبروی
دل بشوهر زشت روی ندهد که از آنجا رسوائی حاصل شود و از برای آنکه دختر دیگر
یا اگر خوبروی باشد معشوق گیرد و بدنامی بوجود آید اما داماد باید که پاک روی و پاک

دین باشد و از اصل پاک و بصلاح و از خاندان بزرگان و جهد کن تا دختر در خانه
تو نماند و زود بشوهر ده و خود را زودتر برهان و جمله دوستان را پند ده که در
این بسیار فایده هست والله اعلم **باب بیست و هشتم در دوست گزیدن** بدان ای
پسر که همه کس را از دوستان ناگزیر است که اگر مردم را برادر نبود بهتر که
بی دوست باشند از یکی پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر بر دوست به
پس اندیشه کن از کار دوستان بتازه داشتن برسم هدیه دادن و مردمی
کردن زیرا که هر که از دوستان نیندیشد همیشه بی دوست باید پس عادت کن
با هر کسی دوستی گرفتن زیرا که از دوستان بسیار عیبهای مردم پوشیده و
هنرها آشکارا شود و چون دوستان نو گیری پشت بدوستان کهن مکن تا همیشه
بسیار دوست باشی که گفته اند دوست نیک گنج بزرگ است و نیز اندیشه
کن که از مردمانی که با تو براه دوستی روند و هم دوست باشند نیکوئی کنی و ساز
کاری کنی و بهر نیک و بدی با ایشان متفق باشی و بسازی تا چون از تو مردمی بینند
دوست یکدل شوند که چون اسکندر را پرسیدند که بدین مایه روزگار چندین مملکت
بچه خصلت بدست آوردی گفت بدل بدست آوردن دشمنان و بجمع کردن
دوستان و دوستدار دوست زیرا که دوستان ترا دوست دارند و نیز پرهیز کن

از دوستی

از دوستی که از تو بی بهانه و حجتی بیگانه شود و بر دوستی او اعتماد مکن و اندر جهان
بی عیب کسی را مدان اما بر دوستی دوست هنرمند باش که هنرمند کم عیب باشد
و دوست بی هنر مدار که از دوست بی هنر فلاح نیاید و دوستان قدح را از ندیمان
شمر نه از جملهٔ دوستان که ایشان دوست قدح باشند نه دوست تو و با
نیکان و بدان دوستی کن و با هر دو گروه دوست باش با گروه نیکان بدل دوست
باش و با گروه بدان بزبان دوستی نمای تا دوستی هر دو گروه ترا حاصل شود و
اگرچه مردم را همه حاجت از نیکان باشد اما وقت باشد که از بدان هم نیز حاجتی
بر آید و هر کاری را مردی شاید و هر کاری از دست دیگری بر آید اگرچه از پیوستگی
تو با نیکان بدان را خوش نیاید اما تو بهر دو گروه زندگانی چنان کن که دل
اندو گروه دیگر از تو نیازارد و کلی با یک گروه چنان بپیوند که آن گروه دیگر
با تو دشمن نشوند الا بطریق حکمت و علم هر دو جانب را نگاه دار تا بسلامت باشی.
اما با بیخردان هرگز دوستی مکن که دوست بیخرد از دشمن باخرد بتر بود بحکم آنکه
دوست بیخرد بنادانی خود کاری کند که دشمن بدشمنی خود نکند و دوستی با
مردم هنرمند و نیک عهد و نیک محضر دار تا تو نیز بدان هنرها معروف و ستوده
شوی که آن دوستان بدان معروف و ستوده اند و پنهانی بهتر از همنشینی بد

چنانکه گفته اند **رباعی** ایدل رفتی چنانکه در صحرا دود ؛ نه اند من خورده ونه انده خود ؛ هم خانش بد بود و تو رفته بهی ؛ تنهائی به بود ز هم خانش بد ؛ و باید که حق و حرمت دوستان نزدیک خود ضایع نکنی تا سزاوار ملامت نگردی که گفته اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کننده حق دوستان و دیگری ناشناسنده کردار نیکو و بدانکه مردم را بدو چیز باید شناختن که دوستی را شاید یا نی یکی آنکه چون اورا دست تنگی شده باشد چیز خود را از وی دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت دست تنگی از وی برنگردد و اگر دوستی از آن وی ازینجهان بیرون شود باید که فرزندان وی را طلب کند و بپرسد و در حق ایشان شفقتها کند و بهر وقتی بزیارت آن دوست برود و حق و حرمت جایگاه و تربت و کالبد ویرا نگاه دارد **حکایت** چنان شنودم که سقراط را می بردند که بکشند و او را عذاب میکردند که بت پرست باش سقراط میگفت معاذ الله که من صنع صانع را پرستم قومی از شاگردان وی همی رفتند و زاری همیکردند و او را پرسیدند که ای حکیم اکنون که دل بر کشتن نهادی ما را وصیتی کن تا ترا کجا دفن کنیم او تبسمی کرد و گفت اگر چنانچه مرا بیابید هر کجا خواهید دفن کنید یعنی آن نه من باشم کالبد من باشد و دیگر آنکه با مردمان میانه دار بر دوستان دل مبند و مگوی دوستان دارم دوست خاصه خویش باش

در اعتماد

در اعتماد دوستان از خویشتن غافل مباش که اگر ترا هزار دوست باشد از تو دوستر کسی نباشد و دوست را بوقت تنگی آزمای که بوقت فراخی همه کس ترا دوست دارد و با دوستان در وقت گله همچنان باش که در وقت خوشنودی فی الجمله دوست ازان دار که او ترا دوست دارد و با دوست از رازهای خود چیزی مگوی که اگر وقتی در میان شما جنگی حادث شود و بدشمنی انجامد از او بر زبان آرد و بعد ازان پشیمانی سود ندارد و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب که درویش را کسی دوست نباشد خاصه توانگران پس دوست را بدرجه خود گزین و اگر توانگر باشی و دوست درویش داری روا باشد اما بر دوستی مردمان دل بر جای دار و استوار باش در آن تا کارهای تو استوار بود و اگر دوستی یکبار دل از تو بر دارد و بیازارد تو بعذر خواستن آن مشغول مباش که نه ارزد و آنکس که ان عادت دارد دل در او مبند و از دوست طامع دور باش که او با تو بطمع دوستی کند و با مردم حقود هرگز دوستی مدار که دوستی را نشاید از انکه حقد هرگز از دل حقود دور نشود و چون همیشه آزارنده و کینه ور بود دوستی تو اندر دل او نباشد و چون حال و حکم دوست گرفتن بدانستی اکنون آگاه باش از حال و کار دشمن و نیکو بشنو و یاد دار و بدان کار کن تا فلاح

الامکان

یابی **باب بیست و نهم در اندیشه کردن از دشمن** جهد کن ای پسر تا دشمن نه
ورزی پس اگر ترا دشمنی باشد مترس و یکدل مباش که هر کرا دشمن نبود دشمن
کام بود و لیکن در نهان و آشکارا از وی غافل مباش و از بد کردن در حق
او میاسای و دایم بتدبیر مکر کردن او باش و بهیچ حال از جنگ و مکر او ایمن
مباش و از حال ورای دشمن ترسیده باش و گوش و هوش خویش را بدان
آگاهی دار تا در آفت و بلا و غفلت بسته باشی تا روی کار و استظهار تمام باشی
با دشمن دشمنی پیدا مکن و خویشتن را بر دشمن بزرگ نمای اگرچه افتاده باشی
غیرت و حمیت را کار بند و بگفتار نیک و کردار دشمن اعتماد مکن و دل در
او مبند و بترس او در چاه مشو و از دشمن قوی همیشه ترسان باش که گفته اند
از دو کس شاید ترسیدن یکی از دشمن قوی و دیگری از یار غدار و با دشمن خود
بظاهر مقاومت کن ولیکن او را خوار مدار و خود مگوی که او کیست و دشمن را منمای
که تو دشمن منی چنان دان که تو از دشمنی او آگاه نیستی و نشاید گفتن که تو دشمن
منی و نیز با دشمن فرو دار خود مقاومت مکن که اگر ناگاه از او کم آئی نام تو تباه
شود و خجالتی عظیم روی نماید و اگر بر وی قادر شوی هم باد فخری نباشد و با وی
نکند بر او نامها و سفرهای فتح **حکایت** شنودم که در خراسان عیاری بود محتشم

و نیکمرد و معروف نام او بود به مهذب در راه میرفت پای او در پوست خربزه
آمد پایش بلغزید و بیفتاد کارد برکشید و بر پوست خربزه زد چاکران او گفتند
که ای سرهنگ تو مرد محتشمی عیاری شرمت نیامد که بر پوست خربزه کارد میزنی
مهذب جواب داد که مرا پوست خربزه افکند دشمن او ست و دشمن را خرد نشاید
داشت اگرچه حقیر باشد هر که دشمن را خار بدارد زود خار گردد پس پیوسته در تدبیر
هلاک دشمن باش از آن پیش که او در هلاک تو کوشد اما بر کسیکه دشمنی کنی چون
دل بر وی چیره کردی او را نیست کن و زنهار که دشمن خود را بعاجزی مبینی که
ترا پس فخری نبود و به بینی که چون پادشاهی فتحی کند اگر چند خصم چنان بزرگ
نباشد اما چون دبیران نامه فتح نویسند اول خصم را قادری نام نهاده بشیر و
اژدها نام کنند و لشکرهای خصم را بسیار بستایند و سوار و پیاده او را و مصاف
لشکر و قلب و جناح سالاران لشکر خصم را بسیار و هرچند توان بستایند
و آنگاه گویند لشکری بدین عظیمی را چون خداوند فلان رسید همه را بیک حمله
هزیمت کرد و پست گردانیدند تا وصف مخدوم خود گفته قوت لشکر خود نموده
باشند **حکایت** شنودم ای پسر که وقتی در شهر ری پیرزنی بود ملک زاده
عفیفه و زاهده و دختر عم مادر تو بود و زن فخر الدوله قضا را فخر الدوله در

یافت او را پسری بود مجدالدوله لقب نام نهادند و نام پادشاهی بروی افگندند
پادشاهی مادرش میکرد چون مجدالدوله بزرگ شد ناخلف برآمد و شایستهٔ
پادشاهی نبود در خانه بکنیزکان مشغول شد مادرش سی و نه سال پادشاهی
کرد مقصود من ازین حکایت آنست که خدیو سلطان محمود بدو رسول فرستاد
وگفت که باید خطبه و سکه بنام من کنی و اگر نه بیایم و ری از تو بستانم و ترا نیست
کردانم چون رسول بیامد و پیغام بگذارد سیده گفت سلطان محمود را بگوی که تا
شوهر من زنده بود این اندیشه همیکردم که ترا رای افتد که قصد ری کنی چون فرمان
یافت و شغل بمن افتاد این اندیشه از دل من برخاست گفتم که سلطان محمود
عاقل است و داند که چون او پادشاهی را بجنگ زنی نباید آمدن که شیر هم
نر بود و هم ماده و اگر آید خدایتعالی داناست که نخواهم گریختن و بجنگ ایستاده
ام ازانکه از دو وجه بیرون نبود یا ظفر مرا بود یا شکست بر من افتد اگر
ظفر مرا بود ویرا بشکنم و بهمه عالم نامه نویسم که سلطان محمود را بشکستم و مرا
فخری بود و تو سلطانی باشی که صد ملک را پیش مقهور کرده باشی و اکنون که
من ترا بشکنم بعالم برآید که سلطان محمود را قهر کرد و بشکست و نام تو باطل کرد
و هیچ عار و ننگ ازان بتر نباشد که گویند زنی سلطان محمود را بشکست و اگر ترا

ظفر باشد و مرا بشکنی هیچ فخری و نامی ترا نخواهد بودن و به سفر فتح ترین
نگویند که از شکستن زنان نامی و فخری حاصل نشود چون این سخن و پیغام
را بسلطان محمود رسانیدند تا عمر وی بود دیگر قصد ری نکرد و آن عزم بدین
یک سخن نماید و دشمن خود را بسیار شکوه وازاد بهیچ حال ایمن مباش و
بیشتر از دشمن خانگی بترس که بیگانه را آن اطلاع و دیده نیفتد در کار تو که
خانگی را افتد و چون از تو بریده گشت دل وی هرگز از بد اندیشیدن تو خالی نباشد
و از احوال تو پرسان باشد و دشمن بیرونی آن نداند که وی داند پس با هیچ دشمن
دوستی بیکدل مکن ولیکن دوستی مجازی مینمای مگر آنکه مجازی حقیقت گردد که از دشمنی
دوستی خیزد و از دوستی دشمنی و جهد کن تا دوستان تو اضعاف دشمنان باشند
و بسیار دوست و کم دشمن باش و پر نامند هزار دوست از یک دشمن غافل مشو
و بدانکه هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل باشند و با دشمنی که از تو قوی تر باشد
دشمنی مکن و بر داشتن سرد و گرم از مردمان عار دان که هر که مقدار خویش نداند در
هر دو ری او نقصان بود و با دوست و دشمن گفتار آهسته کن و چرب گوی باش که چرب
گوئی دو دم جادوئیست و هر چه گوئی از نیک و بد جواب چشم دار و هر چه خواهی
که نشنوی کسی را مشنوان و هر چه پیش مردمان نتوانی گفت از پس مردم مگوی و

والمکان

بر چیز مردمان تهدید مکن و بر کار ناکرده لاف مزن و مگو که چنین کنم که گفته اند **رباعی**
از دل صنما مهر تو بیرون کردم ∴ وان کوه غم ترا چه هامون کردم ∴ امروز بگویمت که
چون خواهم کرد ∴ فردا دانی که گویمت چون کردم ∴ و کردار پیش از گفتار شناس
اما زبان خویش را زمدار بر آنکس که اگر خواهد زبان تو دراز دارد و هرگز دوروی
مکن و از مردم دوروی دور باش و از اژدهای دمنده مترس و از مردم سخن چین برترس
و هر چه بساعتی بشکافی بسالی نتوان دوخت حکیم گوید ده خصلت پیشه کن تا
از بسیار بلا رسته باشی اول اگرچه محتشم و بزرگ باشی با کسی که از تو فروتر
تو پیکار مکن و با کسی که بنده بود مجالست مکن و با بخیلان صحبت مدار و با نادان
مناظره مکن و با مردم هرجائی دوستی مکن و با دروغگو معاملت مکن و سر خود با کسی
مگوی و با کسی که غیور بود همچنین و بعربده شراب مخور و با زنان بسیار نشست
مکن و سر خود بکسی مگوی که آب بزرگی و حشمت خود ببری و اگر کسی بر تو عیب کردن
چیز را بر خود مبند و بر میزبان تکلیف فرو منمای و هیچکس را چنان مستای که اگر وقت
حاجتی آید که بنکوهی نتوانی نکوهیدن و چندان نیز مینکوه که اگر وقتی حاجتی افتد
که بستائی نتوان ستودن و هر که را بی تو کاری بر آید از خشم و گله ویرا مترسان
که هر که از تو مستغنی شود از گلهٔ تو نترسد و هر که را کاری بی تو بر نیاید یکبارگی او را

زبون

زبون مگیر و بر روی لجاج مکن و بر کسیکه حسود بود خیره مشو و خشم دیگران بر روی
مران و اگر گناهی کند از روی در گذران و بر کهتران خود بهانه مجوی تا بر ایشان
مهتر باشی و ایشان بر تو نفور نشوند و کهتر از آزادان و از نا کار تو ساخته شود
که کهتران ضایع توانند و اگر ضایع را ویران داری بی برگ و نوا باشی و اگر آبادان
داری کار تو همیشه ساخته باشد و چاکر فرمان بردار قحطی به که مصیبت بی فرمان
چون شغلی فرمائی دو تن را مفرمای تا خلل از آن شغل دور بود که گفته اند هر دیگی که
دو کس پزند جوش نیاید چنانکه خانه بد و کدبانو رفته نیاید **نظم** خانه باشد در او دو
کدبانو ∴ خاک بینی همیشه تا زانو ∴ و اگر در کاری باشی در آن کار یار و انباز مخواه
تا در آن کار خللی نیاید و دایم پیش خداوند سرخ روی باشی اما با دوست و دشمن کریم
باش و بر گناه مردم سخت غضب مشو هر سخنی را اندک مسنج و بر هر حقی و باطلی
دل در عقوبت مبند و طریق کرم نگاهدار تا بهر زبانی ستوده باشی **باب سی ام**
در عفو و عقوبت ای پسر بهر گناهی مردم را مستوجب عقوبت مدان و اگر کسی
گناهی کند از خویشتن در دل عذر گناه او بخواه که وی آدمیست و نخست از
آدم علیه السلام گناه بوجود آمد که پدر ما بود **رباعی** گر من ز رهی زخدمت گشتم
فرد ∴ صد راه دلم از تو پشیمانی خورد ∴ جانا بیکی گنه از بنده مگرد ∴ من آدمیم

والمکان

نه خود کنه آدم کرد ❀ و بر خیره عقوبت مکن تا پیکناه سزای عقوبت نگردی و بهر
چیزی بخشم مشو و بوقت ستم صخرت فرو خوردن عادة کن و چون بر گناهی از تو
عفو خواهند عفو کن و عفو کردن بر خویشتن واجب دان اگر چه گناهی سخت باشد
که اگر بنده گناهکار نبود عفو خداوند پیدا نیاید چون مکافاة گناه کرده باشی آنگه
حلم تو چه باشد و چون عقوبت کردن واجب دانی از شرف بزرگی خالی باشی و چون
عفو کردی ویرا سرزنش مکن و از ان گناه یاد میار که آن همچنان نباشد که عفو
کردن اما جهد کن تا گناهی نکنی که ترا حاجت آید بدان عذر خواستن و چون کردی
از عذر خواستن ننگ مدار اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد حد
گناه او بنگر و اندر خور گناه او را عقوبت فرمای که خداوندان انصاف چنین گفته
اند که عقوبت سزای گناه باید کرد اما من چنین گویم که اگر گناهی کند و مستوجب عقوبت
گردد تو بسزای آن گناه او را عقوبت مکن و او را عفو کن تا طریق حلم و رحمت
سپرده باشی و اگر عقوبت کنی که عفو لازم ندارد باری چنان کن که بیکدرم گناه را
نیم درم عقوبت فرمائی تا هم از کریمان باشی و هم از شایستگان و نشاید که کریمان
کار پرجان کنند شنودم که بروزگار معاویه قومی گناه کرده بودند که کشتن بر
ایشان واجب بود معاویه ایشانرا کشتن فرمود اتفاقا یکی را پیش آوردند

که بکشند انمرد گفت هرچه با ما خواهی کرد سزای ماست و ما بگناه خود مقریم از برای
خدای تعالی از ما دو سخن بشنو و جواب بده معاویه گفت بگوی گفت همه عالم حلم
و کرم تو دانسته اند اگر این گناه برابر پادشاهی کردمی که چون تو حلیم و کریم بودی
با ما چه کردی معاویه گفت همین کردی که من میکنم انمرد گفت پس حلیمی و کریمی تو
مرا چه سود دارد که تو همان کنی که بیرحم همان کند معاویه گفت اگر این سخن را پیشتر
گفتی همه را عفو کردمی اکنون اینها که مانده اند همه را عفو کردم پس چون مجرم عذر
عفو خواهد باید که اجابت کنی و هیچ گناه مدان که بعذر نیرزد و اگر حاجتمندی را بتو
حاجت افتد از ممکنات که دین را زیان ندارد و در مهمات دنیائی وی خللی نبود
از بهر مایه دنیا دل آن نیازمند نومید مکن و آنکس را بقضای حاجت باز مگردان
و ظن آن حاجتمند در خویشتن فاسد مکن که انمرد تا در تو گمان نیکی نبرد از تو حاجت
نخواهد و در وقت حاجت خواستن اسیر تو باشد که گفته اند حاجتمندی دوم
اسیریست و بر اسیران رحمت باید کردن که اسیر کشتن ستوده نیست بلکه نکوهیده
هست پس درین معنی تقصیر روا مدار تا محمدت هر دو جهانی یابی و اگر ترا بکسی حاجتی
باشد اول بنگر که انمرد کریم هست یا لئیم اگر مرد کریم بود حاجت خواه اما وصیت
من نگاهدار وقتی که دل تنگ بود مخواه و بر سر طعام بر گرسنگی مخواه تا امید روائی

لم والمکان

حاجت باشد واز ناممکنات مخواه ودر حاجت خواستن سخن نیکو پیوند پیش و پس
وقاعده نیکو نه وانگاه مخلص سخن بدو رسان و بیرون برو ودر سخن گفتن بسیار لطف
نمای که لطف در حاجت خویش دوم شفیع است واگر حاجت را بدانی خواستن
بهیچ حال بتقاضای حاجت باز نگردی چنانکه من دو بیتی گفته ام **رباعی** ای دل خواهی
که بر دلارام رسی ؛ بی تیمار بدان به تمام رسی ؛ بار بمراد او بر ای دل از آنکه ؛
کردای خواست کام در کام رسی ؛ وهر که محتاج او بشی چون اسیر و چاکر او باش
وچون اجابت یابی بهر حال شکر کن که خدای تعالی جل جلاله میفرماید که لئن شکرتم
لازیدنکم وخداوند تعالی شاکر از دوست دارد وشکر کردن حاجت نخستین
را روا کند واگر حاجت تو روا نکنند از بخت خویش گله کن واز انکس گله مکن
واگر وی از گله تو باک داشتی حاجت تو روا کردی ومردیکه بخیل ولئیم باشد
هشیاری از وی چیزی مخواه که ندهد وبوقت مستی خواه که لئیمان وبخیلان بوقت
مستی سخی تر باشند واگرچه دیگر روز پشیمان شوند واگر حاجت بلئیمی افتد
خویشتن را بجای رحمت دان که گفته اند سه کس بجای رحمت باشند یکی خردمندی
که زیر دست بیخردی باشد ودیگر بزرگی که ضعیفی بروی مستولی شده باشد وکریمی
که محتاج لئیمی باشد وبدانکه ازین سخنها که گفتم وپرداختم واز هر نوع فصلی خواندم

برموجب

برموجب طاقت خویش خواستم که بتمامی داد سخن بدهم واز پیشها نیز یاد کردم
تا آن نیز بدانی وبخوانی مگر بآن حاجت افتد از بهر آنکه اگر علم اولین وآخرین
دانستمی ترا بیاموختمی ومعلوم تو گردانیدمی تا بوقت مرگ بیغم تر ازین برفتمی اگر
چه من خود در دانش پیاده ام واگر نیز چیزی دانم گفتار من فایده نکند تو از من هم
چنان شنوی که من از پدر خویش شنودم پس ترا جای ملامت نیست که من خود داد
از خویشتن بدهم اما تو اگر بشنوی یا نشنوی من اندر هر بابی سخن بگویم تا در سخن بخیلی
نکرده باشم وانچه مرا در طبع روی نموده باشد گفته باشم که گفته اند نیکبختان پذیرند
والله اعلم

باب سی و یکم در طلب علم دین و قضا

بدان ای پسر که در اول سخن که
گفتم از پیشها نیز یاد کنم وغرض از پیشه نه دکان داریست بلکه کاری اگر مردم بر
دست گیرند آن چون پیشه باشد اما باید که آن کار را نیک بدانند تا از آن بر تواند
خوردن اکنون چنانکه می بینم هیچ پیشه وکاری نیست که آدمیزاده از انجا که
که در آن پیشه از استاد مستغنی باشد الا آنکه را ترتیب داشتن باشد وپیشه بسیار
است هر یکی را احد کردن ممکن نمیشود که کتاب بزرگ شود واز اصل بیفتد ولیکن
هر صنعتی که است از سه وجه بیرون نیست یا علمیست که تعلق به پیشه دارد چون طبیبی
ومهندسی ومساحی وشاعری ومانند آن وپیشه که تعلق تعلیم دارد چون خنیا

کری و بیطاری و غیر آن هر یکی را سامانیست چون رسم و سامان آن ندانی اگر استاد
نباشی در آن باب همچون اسیری باشی در پیشه خود معروفست شرح کردن آن
حاجت نیست اما چندانکه صورت بندد سامان آن هر یک بتو بنمایم از بهر آنکه از دو
حال بیرون نیست اگر ترا حاجتی افتد اتفاقا در روزکار و حوادث زمانه بوقت
بیان از اسرار هر یک آگاه باشی پس اگر ترا حاجتی بنود بهتر باشی که بهتر از
علم پیشها دانستن لابدست بدان ای پسر که هیچ علوم بر شوانی خوردن الا از
علم آخرتی اگر خواهی از علم دنیا بر خوردار شوانی مگر بحرفه که در وی آمیزی چون علم
شرح و قضا و قسامی و کرسی داری و مذکری و هر کس بدو نرسد و آنکه بدو رسد
فایدهٔ آن بسیار باشد و در نجوم و تقویم نکری و فال کوئی تا آرایش جد و هزل
در تو نفع دنیائی کسی بمنجم نرسد و در طب با دستکاری و رنگ آمیزی و حیله
دهی با صواب و ناصواب در وی زود مراد دنیا طبیب حاصل نشود پس بزرگوار
ترین علمی علم آدمست که اصول آن بر دوام توحیدست و فروع آن احکام شرع
و حرفهٔ آن نفع دنیاست و آخرت پس ای پسر تا بتوانی کرد علم دینی کن تا دنیا
و آخرت بدست آید و چون توفیق یابی نخست اصول دین است آنگاه فروع
تقلید بود پس اگر از پیشها که گفتم طالب علم باشی و پرهیزکار و قانع باش و علم

دوست

دوست و دنیا دشمن و بردبار و سبکروح و دیر خواب و زود خیز و حریص بکتابت
و درست و متواضع و ملول از کار دنیا و حافظ و مکرر کلام و متفحص و متجسس
اسرار و علم دوست و با وقار و حرمت باش و باید که کتابهای وافر و قلم و قلمتراش
و قلمدان و کارد و پرکار و قلم جدول و مسطر و مانند آن چیزها با تو همیشه باشد و بغیر
از این دل تو با چیزی دیگر نباشد و هر چه بشنوی یاد گیری و کم سخن و دور اندیش
باش و بتقلید راضی مشو که طالب علمی که بدین صفت بود بزرگ روزگار باشد
و اگر علم فتوی باشد باید که با دیانت باشد و بسیار درس و بسیار حفظ و با عبادت و
نماز و روزه و از آن تجاوز مکن و پاکدین و پاک جامه و حاضر جواب باش و هیچ
مسئله را که نیکو نیندیشی فتوی مزن بی حجتی و تقلید خود قانع مباش و بتقلید کسی کار
مکن و رای خود را عالی بین و بهر وجهی و قولی قناعت مکن و جز بقول معتمدان کار
مکن و کتاب راوی و جز وی را معتبر مدار و اگر روایتی شنوی بر راویان مجهول منکر
و بر راویان معروف منکر و بر خبر آحاد اعتماد مکن مگر بر راویان معتمد و از خبر متواتر مگریز
مجتهد باش و بسی تعصب مکن و بتعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی بخصم نگر اگر
قوت او داری و دانی که از وی بسخن راجح باشی مداخله کن و در مسئلها و الا موقوف
دار و بیک مثال قناعت و بیک حجت طرد و عکس مگوی هم سخن اول نگاه دار تا

لم والمکان

سخن بار پسین تباه نکند و اکر مناظره با فقیهی باشد آیتی بر خبر مقدم دار و خبر را
بر قیاس و محکمات کوی و در مناظرهٔ اصول و با موجبات و موجبات ممکنات بهم عیب
نبود و جهد کن تا غرض معلوم کردانی و سخن با ترتیب کوی و ابتر مکوی و نیز دراز و بی
منفعت مکوی پس اکر مذکر باشی حافظ باش و یاد داشت بسیار دار و بر کرسی جدل
مکن و مناظره مکن اکرچه دانی که خصم ضعیفست و بر کرسی هرچه خواهی دعوی کن
و اکر بر مسائل باشد باک مدار و زبان را فصیح کن و چنان دان که اینقوم که در مجلس تو اند
همه بهایم اند تا سخن در نمانی ولیکن جامه پاک دار و مریدان نغار بدست آر چنانکه
در مجلس پیوسته نشسته باشند تا بهر نکته که تو بکوئی ایشان نعره بزنند و مجلس کرم
کنند و چون مردمان بکریند و تو نیز بوقت بکری و اکر در سخن با زبانی باک مدار بصلوات
و تهلیل مشغول باش و ترش روی مباش تا انها که در مجلس تو اند همچون تو کرانجان
و ترش روی نباشند و از بهر آنکه کفته اند کُلُّ شَیْءٍ مِنَ الثَّقِیلِ ثَقِیلٌ
و متحرک باش بوقت کفتن و در میان کریستن زود دست مشوی و مادام مستمع را
نکر اکر مستمع مضحکه خواهد مضحکه کوی و اکر افسانه خواهد افسانه کوی و هرچه عام خریدار
او باشد آنکوی و چون قبول افتاد باک مدار و بدترین سخن را به بهترین چیزی مفروش
که وقت قبول بدیدار آید و بجای قبول نبود قرار مکیر و بر هر سؤالی که بر سر کرسی کنند

رنک

از اکر دانی جواب ده و از اکر ندانی مکو که بخانه بیا تا جواب بکویم که خود بخانه کسی نیاید
و سخنی که در مجلس کفتنی باشد یاد دار تا دیگر بار کفته نشود و بهر وقت تازه روی
باش و در شهرها بسیار منشین که مذکر زر او قال کو بازار رونق دریابد و در قبول اکر روی
تازه کن و ناموس مذکری نکاهدار و همیشه تن و جامه پاک دار و نیز معاملت شرعی
بظاهر و باطن خوب دار و نماز و روزهٔ بطوع بسیار کن و چرب زبان باش و
در بازار بسیار مباش که عام بسیار کذرند تا بچشم عام عزیز باشی و از قرینان
پرهیز کن و ادب کرسی نکاهدار و این شرط جای دیگر یاد کرده ایم و از مکر و دروغ
و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای کردن که خود کنی یا عالمی منصف باشی
و علم نکو بدان و آنچه دانستی بعبارت نیکو بکار بر تا خجل نشوی مدعوی کردن
بمعنی و در سخن کفتن و موعظه کردن هرچه کوئی با خوف و رجا کوی یکبارکی خلق
را از رحمت خدا نومید مکردان و نیز یکبارکی خلق را بطاعت به بهشت مغرور مکن
و بیشتر آن کوی که در آن تمام باشی و نیک معلوم تو باشد تا در سخن دعوی بی حجت
نکرده باشی که ثمرهٔ دعوی بی حجت چیزی نبود و اکر دانشمندی بدرجه بزرک فتوی
و قضا رسی چون قضا یافتی خمول و آهسته باش و تیز فهم و بزرک و صاحب تدبیر
و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا بعلم دین و شناسندهٔ طریق

هر دو گروه و از احتیال هر دو گروه و ترتیب هر قومی و هر مذهبی آگاه باش و باید که
حیل القضاة را معلوم باشد تا اگر مظلوم بحکم آید داد او را گواه نباشد بر وی ظلم خواهد رفت
و حقی از آن وی باطل خواهد شد آن مظلوم را فریاد رسی و بتدبیر و حیله آن مستحق
را بحق خویش رسانی **حکایت** مردی بود بطبرستان و او را قاضی القضات ابو العباس
رویانی گفتندی مردی بود مشهور و با علم و ورع و پیش بین و باتدبیر وقتی بمجلس قاضی
خصمی را پرسید انکار کرد قاضی مدعی را گفت شاهد داری گفت ندارم قاضی گفت
پس خصم را سوگند دهم مدعی گفت ای قاضی سوگندش مده که سوگند بدروغ خورد
و باک ندارد و شروع در گریستن کرد قاضی گفت من از شریعت بیرون نخواهم شدن
یا ترا گواه باید یا ویرا سوگند بدهم مرد مدعی پیش قاضی بخاک بغلطید و گفت زینهار
که مرا گواه نیست و وی سوگند بدروغ بخورد و من مظلوم بمانم تدبیر کار من بکن و
چون قاضی زاری آن مرد بدید دانست که مظلوم است گفت ای خواجه قصه وام دادن
خود راست بگوی تا بدانم که اصل انکار چه بوده است مظلوم گفت ایها القاضی این مرد
چندین سال یار من بوده است اتفاقا بر کنیزکی عاشق شد و قیمت آن کنیزک صد
و پنجاه دینار بود و هیچ چیز نداشت و شب و روز همچون شیفتگان میگریست و زاری
میکرد روزی بتماشا رفته بودیم من و او و شبها در دشت میگشتیم و زمانی بنشستیم این

مرد

مرد با من سخن کنیزک همیگفت و زار زار میگریست دلم بر وی بسوخت که پنج
سال است که دوست من بود گفتم ای دوست ترا زر نیست و مرا هم بهای آن تمام نیست
و هیچ نبینم که کسی را اگر در این معنی فریاد رسد و مرا جز این همه پیش نیست که
سالهای دراز جمع کرده ام من این صد دینار بتو دهم تو باقی را وجهی بساز کنیزک
بخری و یکماه بداری و بعد از یکماه ویرا بفروشی و آن زر را بمن دهی آن مرد در پیش
بخاک بغلطید و سوگند که یکماه بدارم و بعد از آن اگر بزیان یا بسود بخرند بفروشم
و زر بتو باز دهم من زر را از کمر بگشادم و بدو دادم من بودم و او و حق تعالی
اکنون چهار ماه بر آمد نه زری می بینم و نه کنیزک میفروشد قاضی گفت کجا
نشسته بودی در آن وقت که باو زر دادی گفت بزیر درختی بود قاضی گفت چون
بزیر درختی دادی چرا گفتی که گواه ندارم پس خصم را گفت پیش من بنشین و
مدعی را گفت دل مشغول و بزیر آن درخت رو و اول دو رکعت نماز کن و صد
بار صلوات بر پیغمبر بفرست پس بگوی که قاضی میگوید بیا و گواهی بده خصم تبسم
کرد قاضی بدید نادیده آورد و بر خویشتن بپوشید مدعی گفت ایها القاضی من
ترسم که درخت بفرمان من نیاید قاضی گفت این مهر ببر و درخت را بگوی که مهر
قاضی است میگوید که بیا و گواهی بده به پیش من مدعی مهر قاضی بگرفت و برفت

وخصم هم انجا پیش قاضی نشست قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد وبدان مرد نگاه نکرد
ناگاه در میان حکمی که میکرد روی سوی ان مرد کرد وگفت فلانی انجا رسیده باشد گفت
نی هنوز پس قاضی بحکم مشغول شد ان مرد مهر قاضی بر درخت عرضه کرد وگفت
ترا قاضی میخواند وزمانی نشست وانست که از درخت جوابی نخواهد شنید بحکمی
بازگشت وپیش قاضی آمد وگفت ایها القاضی رفتم ومهر عرضه کردم نیامد قاضی گفت
تو در غلطی که درخت آمد وگواهی داد وروی بخصم کرد وگفت زر این مرد بده آن مرد
گفت تا من اینجا نشسته ام درخت نیامد وگواهی نداد قاضی گفت اگر این زر را
ازوی در زیر ان درخت نگرفته من از تو چون پرسیدم که ان مرد بدرخت رسیده
باشد گفتی نی هنوز که از اینجا تا بانجا راه دورست چرا نگفتی که من هیچ نمیدانم
وکدام درخت ومن هیچ درخت نمیشناسم که از وی زر گرفته باشم ومن ندانم
که وی کجا رفته است پس ان مرد را الزام کرد وزر بستاند وبخداوند زر داد وپس
همه حکمها را از کتاب گرو نکنند از خویشتن نیز باید چنین استخراجها کرد وتدبیرها
ساخت ودیگر باید که در خانه خویش سخت متواضع باشد اما در مجلس حکم هر چند با هیبت
ترو ترش روی ترو بی خنده تر باشد بهتر تا با جاه وحشمت باشی دیگران واند که
گوی واز شنیدن سخن وحکم کردن البته ملول مباش واز خویشتن صفرت نمای

وصابر باش ودر مسئله که افتد اعتماد بر رای خویش مکن با مفتیان نیز مشورت کن و
مادام رای خویش روشن دار وپیوسته از درس خالی مباش از مسئله مذهب چنانکه
گفتم تجربها نگهدار که در شریعت رای شریک نگردد وچون قاضی مجتهد باشد
روا بود وباید که قاضی زاهد ومتقی وپارسا ومجتهد باشد وبچند وقت حکم نکند یکی
در گرسنگی وتشنگی ودیگر بوقت از گرمابه برون آمدن ودیگر بوقت دلتنگی واندیشه
که پیش آید ووکیلان جلد باید که داشته باشد ونگذارد که پیش وی قصه وسرگذشت گویند
وشرح حال خویش نمایند برای آنکه بر قاضی شرط حکم کردن است نه تفحص کردن که ما
کرده به از کرده بود وسخن کوتاه کند وزود دعوا را بگواه وسوگند کند وجایی که داند ل
بسیارست ومردم بیباک از تجربتی وتجسسی که داند بکند وهیچ تقصیر نکند وسهل نگیرد
ومعدلان نیک را مادام پیش خود دارد وهر حکم کرده را باز نشکافد وامر خود را
قوی ومحکم دارد وهر که بدست خویش قباله ومنشور ننویسد الا که ضرورت باشد و
خط خود را عزیز دارد وسخن خود را سجل کند وبهترین هنر قاضی را علم است وورع
اگر این صناعت بورزی واین توفیق بیابی ودر لشکری پیشه نباشد طریق تجارت
بر دست گیر تا بکرار ان نفع یابی که آنچه از تجارت باشد حلال باشد ونیز بنزدیک
همه علما پسندیده باشد ودر آن نفع بسیار باشد والله اعلم باب سی ودوم در

و المکان

بازرگانی کردن است ای پسر هر چند بازرگانی پیشه نیست که از اصناعت مطلق
توان گفت ولیکن چون تحقیق رسوم او چون رسوم پیشه دریافت و بزرگان گویند
اصل بازرگانی بر جهل نهاده و فروع او بر عقل چنانکه گفته اند لَولَا الجُهّال
لَهَلَکَ الرِّجَال که اگر نه بیخردانندی جهان نباشدی و مقصود از این سخن
آنست که بازرگانان بطمع افزونی مال چیزها را از شرق بغرب برند و بکوه و دریا
جان خود را در مخاطره نهند و از درد و صعلوک نترسند و از حیوان مردم خوار
و ناایمنی راه باک ندارند و از بهر مردمان مغرب نعمت مشرق رسانند تا چاره و
آبادانی جهان بدیشان بود و این بجز بازرگانی نباشد و اینچنین کارها بمخاطره آنکس
کند که چشم خرد او دوخته باشد و بازرگانی دو گونه است و هر دو با مخاطره است یکی
معاملت و یکی مسافرت معاملت متعارف بود که متاع کاسد بطمع افزونی بخرند و
این مخاطره بر مال بود و دلیری پیش بین مردی بود که او را دل دهد تا چیزی خرد که
بطمع افزونی و مسافرت را بگویم که کدام است بر در و روی بازرگانی باید که دلیر باشد
و بیباک بر مال و تن باید که با امانت باشد و بهر سود خویش زیان مردم نخواهد و بطمع
سود خویش زیان و ضرر خلق نجوید و معامله با آنکس کند که امانت و دیانت
و مروت داشته باشد و از مردم فریبنده پرهیزد و با مردی که در متاع بصارت ندارد

معامله نکند تا از گور ایمن باشد و با مردم تنگ بضاعت و سفیه معامله نکند و اگر کند بطمع
از سود بر دنادوستی تباه نگردد و چه بسیار دوستی از سبب اندک مایه سود و زیان
تباه شده است و بطمع سستی معامله کند بسیار سستی بود که کمی بار آرد و زیان بزرگ
در اسرف است تا از سود حاصل نشود از مایه نباید خوردن که بزرگترین زیانی بازرگانان را
از مایه خوردن است و بهترین متاعی افزادان که بر خلاف این باشد و از خریدن غله
باید سود بپرهیز که هر که غله فروشد مادام بدنام بود و بدعت باشد تمام ترین دیانت
آن است که بر خرنده دروغ نگوید که نزد مسلمان و کافر بر خرنده دروغ گفتن نا
پسندیده بود چنانکه در این معنی دو بیتی گفته ام **رباعی** ای دل بر من فکنده عشق تو
فروغ ÷ بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ ÷ عشق تو بجان و دل خریدستم من ÷ دانی
بخرنده نگویند دروغ ÷ و باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست ندهد و در معامله شرم
ندارم که بزرگان گفته اند شرم روزی را بکاهد و محابا کردن از نیستی عادت نکند
ولیکن بیمردی نیز در طریقت نکند که متصرفان آن گفته اند که اصل بازرگانی تصرف
و مروت که بتصرف مال نگه دارد و بمروت جاه چنانکه در حکایتی شنودم که روزی
بازرگانی بر در دکان متاعی از بهر دینار معامله کرد چون معامله بپایان رسید میان
بازرگان و بیاع بقراطی زر نزاع افتاد بیاع گفت ترا بر من دیناری زر است بازرگان

والمکان

کفت دیناری و قیراطی است درین حساب از بامداد تا نماز پیشین سخن رفت و بازرکان
صداع مینمود و بانک میداشت و از قول خود نمیکشت تا بیاع دلتنک شد و دیناری و
و قیراطی بوی داد مرد بازرکان زر بکرفت و برفت هرکه میدید مران بازرکان را ملامت
میکرد چون بازرکان برفت شاکرد بیاع از پس او برفت و کفت ای خواجه شاکردانه
بده بازرکان آن دینار و قیراط بوی داد کودک بازکشت بیاع کفت ای مرد از بامداد تا نیم
روز از بهر قیراطی زر رنج میدید در میان جماعت و شرم نمیداشت تو طمع کردی که ترا
چیزی بدهد کودک زر بنمود مرد عاجز کشت با خود کفت این کودک خوب روی نیست و سخت
خردست بروی بخطا کمان نمیتوان بردن ای مرد بدین بخیلی چرا چنین کرد بعد از آن بیاع
مران بازرکان را دید و کفت ای خواجه چیزی عجب دیدم از تو یکروز در میان قوم در صداع
قیراطی زر مرا آوردی از بامداد تا نماز پیشین برنجانیدی و آنکاه جمله بشاکردم بخشیدی
آن صداع چه بود و این سخاوت چیست مرد کفت ای خواجه از من عجب مدار که مرد
بازرکانم و در شرط بازرکانی چنانست که در وقت بیع و شرا و تصرف اکر یکدرم
مغبون کردم چنان بود که همه عمر مغبون کردم و در وقت مروت اکر از کسی بی‌مروتی
آید چنان بود که آنکس بر ناپاکی اصلی خویش کواهی داده باشد بمغبونی عمر خواستم
و به ناپاکی اصل اما بازرکان را سرمایه باید که از انبازی پرهیزد و اکر کند با کسی کند که

مروت

مروت داشته باشد و غنی و شرمکین بود تا بوقت قسمت بروی حیفی نکند و نیز بسر آید
کسی متاع مخرد و چیزی مخوری و بزرکی مخر ز چیزی مرده و شکسته مخر و در سرمایه
بخت آزمایی مکن مکر آنکه اکر زیانی بکند از سرمایه کم نشود و اکر نامه دهند که
بفلان جای ارزانست نخست بر خوانند و آنکاه برسند که بسیار بلاها در نامه نبشته بود
نتوان دانستن که چون باشد حال اما بر نامه نیازمندان زنهار خور و بهر شهری
که در شوی خبر بده و چون از راه در آئی خبر مرک کسی مده و بخبر تهنیت تقصیر
مکن و بی همراه براه برون مشو و در کاروان میان انبوهی فرود آی و قماشه جایی
انبوه نه و با سلاح داران مرو و منشین که صعلوک اول قصد سلاح دار کند و
اکر پیاده باشی با سوار همراهی مکن و از مردم بیکانه راه مپرس مکر که بصلاح باشد
که بسیار مردم ناپاک باشند که راه غلط نمایند و از پس بپایند و کالا بستانند و اکر
کسی ترا براه پیش آید بتازه روی بروی سلام کن و خویشتن را بمضطربی و درماندکی
بدو منمای و بار اهبانان خیانت مکن و بلطف و سخن خوش با ایشان تقصیر مکن
و بی زاد و توشه براه برون مشو تا بستان بی جامه زمستان مرو اکر چه راه سخت
آبادان بود و کر بکیش را خشنود دار و چون بجائی فرود آئی که آشنا [illegible]
بیاع امین کزین و باید که با سه کروه مردم صحبت داری با جوانمرد و عیار پیشه

وبا مردم توانگر و با مروت و حق شناس و جهد کن که بسر با و کرما خو کنی و در آسایش
اسراف مکن تا اگر وقتی بضرورت رنجی رسد بتو آسانتر باشد و هر کاری که بتوانی
هم تو کن و بر کسی ایمن مباش که دنیا زود فریبست اما سرمایهٔ بازرگانیرا راستیست
و در خرید و فروخت جلد و امین و راستگوی باش و بسیار خرند و بسیار فروشند
و تا بتوانی نسیه داد و ستد مکن و با دانشمند و علوی مکن که نباید که خاطر ایشان
از تو برنجد و اگر معامله کنی پشیمان شوی و با مردم نو کیسه و کم خیر و وکیلان خاص
قاضی و کودکان و خادمان هرگز با اینقوم معامله مکن و هر که کند از ضیاع و پشیمانی
رهد و مرد چیز نادیده را بر چیز خود استوار مدار و بر مردم ناآزموده ایمن مباش
و آزموده را بهر وقت میازمای و آزموده بناآزموده مده که روزگار دراز باید
که تا آزمودهٔ معتمدی بدست آید که در مثل است که دیو آزموده بهتر از مردم نا
آزموده و مردم را بمردی آزمای بتن خویش که هر که مر تن خویش را نشاید بهیچکس
را نشاید و مردم را بکردار آزما نه بگفتار و گنجشکی بنقد به که طاوسی به نسیه و تا
در سفر خشکی ده نیم سودی بدست آید با ده پانزده دریا راضی مشو که سفر دریا خطر
جان و مال ترا شاملست و نباید که بطمع سود اندک جان و مال بباد دهی و اگر
بخشکی واقعه افتد که مال برود مگر که جان بماند و در دریا هر دو را خطر بود مال

راعوض

را عوض بود اما جان را عوض نبود و نیز کار دریا باری را بارگاه پادشاه مثل کرده اند که هر چه
بجمع آید بجمع نشود و لیکن از بهر آثار تعجب را اگر یکبار بنشینی روا باشد بوقت
توانگری که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده اند که ارکبوا البحر مرة
وانظروا الی آثار عظمة الله سبحانه و تعالی و در وقت
داد و ستد با مکاس مباش و بعد از بیع مکاس مکن و کار خویش جلد بدست
کسان باز مده که گفته بدست کسان مار باید گرفت و بپای کسان خار باید سترد
و سود و زیان خویش همه شمار کرده دار و بخط خویش نوشته دار تا از سهو و
غلط ایمن باشی و با غلامان و کسان خویش همیشه شمار کرده دان و بدست خط
خویش پرداخت مکن تا اگر خواهی که منکر شوی بتوانی و پیوسته که خدای خود را
از سود و زیان و کم و بیش معامله باز همی پرس و معامله همی کن تا به آزمودن
بودن سود و زیان خود از زیان خود فرو مانی و از مردم با خیانت پرهیز که هر که
با مردمان خیانت کند چنان داند که آن خیانت با خود کرده است حکایت
شنودم که مردی بود گوسفندداری و رمه بسیار داشت و او را شبانی بود پارسا
و مصلح هر روز شیر گوسفندان چنانکه بود گرد کردی و بنزدیک خداوند گوسفند
بردی انمرد چندانکه شیر بودی آب درانجا کردی و بشبان دادی که برو بفروش

د شبان انمرد را نصیحت میکرد و پند میداد که ایخواجه مکن با مسلمانان خیانت که
هر که با مردم خیانت کند عاقبتش نامحمود بود انمرد سخنان شبان نشنید و هم
چنان میکرد تا اتفاقا یک شبان کوسفندان را در رودخانه بخوابانید و خود بر
بالای بلندی رفت و بخفت فصل بهار بود از قضای خدا بر کوه باران عظیمی ببارید
و سیلی بخاست و بیامد و تمامی کوسفندان را هلاک کرد دیکر روز شبان بشهر آمد
و پیش خداوندان کوسفندان رفت بی شیر انمرد پرسید که چرا شیر نیاوردی شبان
کفت ایخواجه ترا کفتم که آب در شیر میامیز که خیانت باشد فرمان من نبردی و
اکنون آن آبها که بمردمان بنرخ شیر داده بودی جمله جمع شدند و دوش حمله آوردند
و کوسفندان ترا ببردند پس تا توانی از خیانت کردن بپرهیز که هر که یکبار خاین
کشت پیش کس اعتماد بروی نتوان کرد و راستی پیشه کن که بزرکترین طرازی راستی
است نیک معامله خوش دهنده و ستاننده باش و کس را وعده مکن و چون
کردی خلاف مکن و بسیار مکوی و چون بکوئی راست کوی تا حق تعالی در معامله
تو برکت کند و در معاملت از جهت ستادن و دادن هشیار باش و چون حجتی
بخواهی داد تا نخست حق بدست نکیری حجت از دست مده و هر کجا روی آشنائی
طلب و اگر بازرکان باشی و هیچ بار بشهر رفته باشی با نامه محتشمی رو تا بتعریف

بینی

خویش معروف شوی و با مردم ساخته باش و با مردم سازنده و جاهل و احمق و
کاهل و بی نماز و ناپاک سفر مکن که کفته اند اَلرَّفِیقُ ثُمَّ الطَّرِیقُ و هر که ترا
امین دارد کمان او بر خویشتن دروغ مکن و هر چه بخری نادیده و نانموده مخر و
هر که ترا امین دارد خود را امین خود دا امین او دار و آنچه بخواهی فروختن اول
از نرخ آکاه باش و بشرط و پیمان مفروش تا آخر از داوری و کفتکو رسته باشی
و طریق کدخدای نکاه دار که بزرکترین بازرکانی کدخدائیست و باید که کدخدای
پراکنده نکنی و حوائج خانه در سالی یکبار بخری از هر چه ترا بکار آید چندانکه
در سالی بکار شود پس از نرخ آکاهی باش و چون نرخ کران شود از هر چه خریده همی
بفروش از آنچه خریده باشی و در این بزه نبود و بدنامی نبود و هیچکس ترا در این معنی
به بخل منسوب نکند که آن از جمله کدخدائیست و چون در کدخدای خللی بینی تدبیر آن
کن تا دخل خود زیاده کنی تا آن خلل در کدخدائی تو راه نیابد پس اگر دخل زیاده
نتوانی کردن در خرج کم کن که همچنان باشد که چاره زیاده کرده باشی پس اگر بازرکانی
نیکو نیفتد و خواهی که عالمی شریف باشی از کذشت علم دین علمی شریفتر و
سودمندتر از علم طب نیست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده
است که اَلْعِلْمُ عِلْمَانِ عِلْمُ الْاَبْدَانِ وَ عِلْمُ الْاَدْیَانِ باب سی

وسیم در علم طب ای پسر اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی چه اقسام علمی و
چه اقسام عملی بدانکه در تن آدمی هر چه موجودست با طبیعت است یا خارج از
طبیعت وطبیعی سه قسمست قسم اول آنست که ثبات وقوام تن بدوست
وقسم دوم آنست که بدو توقف است آنچیزها را که ثبات وقوام تن بدوست و
قسم سیم آنست که تن را از حالی بحالی بگرداند وانکه خارج است از طبیعت
بالفعل مضرت رساند یا بواسطه یا بی واسطه یا خود نفس ضرر فعل بود اما آن
قسم که ثبات وقوام تن بدوست یا از جنس ماده است یا از جنس صورت انکه از
جنس ماده است یا سخت دورست چون اسطقسات وعدد وی چهارست هوا
وآتش وخاک وآب یا نزدیکست چون امزجه وعدد وی نه است یکی معتدل
وهشت نامعتدل چهار مفرد وچهار مرکب یا نزدیکترین امزجه است چون اخلاط
وچون اعضا وعدد وی نزدیک جمعی چهارست ونزدیک بعضی دو ومعنی این
سخن که گفتم آنست که ترکیب اعضا از اخلاط است وترکیب اخلاط از مزاج است
وترکیب مزاج از اسطقسات و او دورترین ماده است وانچه از جنس صورت است
بر سه قسمت است نفسانی وحیوانی وطبیعی حس نفسانی واین پنج قسمت بصر
وذوق ولمس وسمع وشم وقولست وحرکت وعدد اقسام او برحسب اقسام

اعضا

اعضاست وقوت سیاست است واین سه قسم است تخیل وفکرت وذکر وحیوانی
بر دو قسم است فاعله ومنفعله وطبیعی بر سه قسمت مولده ومربیه وغاذیه
وافعال بر عدد قوتست نفسانی وحیوانی وطبیعی از بهر آنکه روح خادم
قوتست وقوت مبداء فعل است وفعل بامر قوت پس آنچه افعال است بر
عدد قوی باشد وانکه توابع است چیزها را که ثبات قوام تن بدوست چون فربهی
که تابع سردی مزاجست وچون لاغری که تابع گرمی مزاجست وچون سرخی گونه
که تابع سودست وچون زردی که تابع صفراست وچون حرکت که قوت منفعلاست
آن حیوان چون شجاعت که مانع اعتدال قوت شهوانیست چون حکمت که
مانع اعتدال نفس ناطقه است وچون غرضها وکیفیات که مانع ماده باشند یا مانع
صورت وانکه تن را از حال بحال بگرداند اسباب ضروریست وآن شش
قسمت یکی هواست دوم طعامست سیم حرکت وسکون چهارم خواب
وبیداری پنجم کشادگی طبیعت ششم احداث نفسانی چون اندوه وخشم و
ومانند آن وانها را از بهر آن ضروری گویند که مردم را چاره نیست از هر یک و
هر یک را از این جمله تاثیریست ودر تن مردم هر کدام تمامتر چون یکی ازین
جمله بر حال اعتدال باشد استعمال مردم هر کدام تمامتر وصوابتر بر وجه اعتدال

بود و چون بعضی را از این جمله بر حال تغیر افتد و استعمال مردم بعضی را ازین
جمله بر وجه خطا باشد بیماری و علت بدید آید بر موجب افراط که رفته باشد و
آنکه خارجست از طبیعت سه قسمست سبب مرض و سبب عرض بر سه قسمست
یا سبب بیماری اعضای متشابه یا سبب بیماری گرم باشد و آن بر پنج قسمست و
یا بیماری سرد و آن بر هشت وجه است و همچنین باید که بدانی که علم طب بر دو
گونه است علمی و عملی اما قسم علمی آنست که ترا باز نمودم اکنون بگویم که آن علم
که ترا نمودم از کجا طلب کرد و هر یکرا شرح بدانی جالینوس یاد کند در سته عشره
بعضی بیرون سته عشر اما علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن از جمله سته عشر
و علم اخلاط از مقالت دوم طلب کن از کتاب القوة الطبیعه و علم اعضای
متشابه از تشریح طلب کن هم از جمله سته عشر و قوای نفسانی هم ازین بقراط
و افلاطون طلب کن و این کتابیست از جمله تصانیف جالینوس بیرون سته
عشر و اگر خواهی که مستخرج شوی و ازینجا طلب بگذری علم اسطقسات و علم
قوی و افعال از کتاب نفس و کتاب الحس المحسوس و علم اعضا از کتاب
الحیوانات و اقسام الامراض از مقالت نخستین از کتاب العلل و الامراض
طلب کن از جمله سته عشر و اسباب اعراض از مقالت سیم هم ازین کتاب.

کتاب

طلب کن چون قسم علمی یاد کردم ناچار شمه از قسم عمل یاد کنم اگرچه سخن دراز
شود و از بهر آنکه علم و عمل چون جسم و روح بهم اند جسم بی روح و روح بی
جسم تمام نبود چون معالجه خواهی کردن اندیشه کن از خورشهای پیران و
کودکان که معالجه بیماران بر دو گونه است و معالج باید که معالجی ابتدا نکند
تا نخست آگاه نگردد و از قوت بیماری و نوع علت و سبب مزاج و سال صحت
بیماری و شخص و طبعش و جایگاه و حال مزاج حکمت بباید دانستن که آب و مجسه
جنس و عرض ظاهر و علامات نیک و علامات بد و انواع رسوب و علامات بیماران
و بیماریها که در باطن می افتد و سببهای آن بجز آنکه آشفته بود بشناسد و اجناس
حبات معلوم کرده اند و تدبیر اعراض ماده بر چه سان باشد و ترکیب ادویها هر
بود بتدبیر مذهب اصحاب. قیاس و قانون معالجت اگر این هر یک شرح و حجت
دراز گردد اما بگویم که هر یکرا از کدام کتاب باید طلبیدن تا ترا معلوم شود تا
بوقت حاجت طلب کنی اما حفظ صحت از تدبیر اصحاب طلب طلب کن از
جمله سته عشر و معالجت بیماران و قوانین علاج از جمله عشر طلب کن و علامات
نیک و بد از مقدمة المعرفه و از فصول بقراط طلب کن و علم نبض را از
علم النبض الکبیر و از نبض الصغیر و علم بول از مقاله اول طلب کن از کتاب

بحران از جمله سته عشر و از کتاب اول جالینوس که بیرون سته عشر است و تدبیر امراض
حاده از ماء الشعیر طلب باید کرد و از جمله تصانیف بقراط و از کتب ادویه جالینوس
و علم حمیات از کتاب حمیات از جمله سته عشر و معالج باید که تجربه بسیار کرده باشد
و تجربت بتن مردم معروف و مشهور نکند و باید که بیمارستان کرده باشد و بیمار
بسیار دیده و معالجت بیشمار کرده تا علتهای غریب بروی مشکل نگردد و اعلام
احشا بروی پوشیده نگردد و آنچه در کتاب خوانده باشد برای العین همی بیند وقت
معالجت وی نماند و باید که وصایا بقراط خوانده باشد تا در معالجت بیماران شرط
امانت و راستی بجای تواند آوردن و پیوسته خود را و جامه را پاک دارد و مطیب.
معطر باشد و چون بسر بیمار شود تازه روی و خوشدل باشد و خوش سخن و بیمار را
اول گرمی دهد که تقویت دادن طبیب بیمار را قوت حرارت غریزی بیفزاید
حکمت اگر بیماری بود که بیدار در خواب است چون بخوانی پاسخ دهد و لیکن ترا
نشناسد و چشم باز میکند و باز می غنود علامت بد باشد و یرا اگر مدهوش
بود و هر وقتی نزند و دست و انگشتان خود همی گرداند و میفشارد هم علامت
بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار سپیدتر از عادت خویش بود و سیاهی سیاه تر
و زبان گرد دهان برآرد و دم میکشد علامت بد بود و اگر از رشک یا از

غم

غم صعب بیمار شود و پا بندارد بد باشد و اگر بیمار پیوسته قی میکند لون لون سرخ
و زرد و سیاه و سفید و باقی باز باشند هم مخوف باشد و اگر بیمار را اکاش
سرفه بود و جرعه بگیرد بر رگوی و خشک کند آنگاه رگوی را بشوید اگر نشان
بماند هم علامت بد بود و این جمله را که گفتیم هیچ دارد ممکن آن بیمار را اگر علامت — با آن
و آن نشان باشد معالجت سود ندارد پس ای پسر اگر بر سر بیمار شوی و از این
علامتها نباشد امیدوارتر باید بود آنگاه دست بر مجسه بیمار نه اگر بجهد و زیر انگشت
برود بدان که خون غالبست و اگر زیر انگشت باریک و بریک و دیرتر بجهد رطوبت
غالب باشد و اگر زیر انگشت دیر و سبطر و سست جهد رطوبت غالب نباشد
پس اگر مخالف باشد از آن سو که میلش بیشتر بینی حکمش بر آنجانب کن چون
حال مجسه معلوم کردی در قاروره نگاه کن اگر آب سپید بینی بی روشن مردار
غم بیمار بود و اگر سپید و روشن بود از خام بود و رطوبت و ناگواری و اگر
چون آب روشن بود از گرانی بیمار بود و اگر برنگ ریخ بود و در وی ذره ذره
سیاهی بود بیماری وی از شکم رفتن بود و اگر آب چون روغن بینی که در بن قاروره
خطی بماند علت قریب العهد بود و اگر برنگ زعفران بینی بدانکه او را تب است
و صفرا با تب یار باشد و اگر بر سر آب زردی و بن سیاه فام باشد علتش ازکش

زرد بود دارو مکن و اگر بر سر آب سیاهی بود همچنین و اگر بن قاروره بر زردی
زند تا لستری رود به کرده و اگر بیمار هذیان گوید و آب سرخ بود و سیاه فام گشتن
سیاه با خون آمیخته بود و لهب وی بر سر رفته هم از آن محترز باش و اگر سیاهی
بود و زیر وی چون خونی ایستاده بود دیرا بدرود کند و اگر سیاه بود و بار سرخ خون کن
خونی ایستاده بود لیبر آن بیمار مرده و اگر آب زرد بود و آنچنان نماید که چون
آفتاب لامع بار زردی بود و سرخ فام علت از خون بود و در وی خطهای سپیدی
بیماری دیرتر کشد و اگر سبز رنگ بود علت وی از زهره است و اگر سبزی و سیاهی
دارد از پیش ولست و اگر سپیدی بینی و در او چون کرم سر که چیزی باشد علامت
بو اسیر بود و جماع شواند چون آب وی دیده و مجبه دیده انگاه جنس علت جوی
چون اجناس علتها یک گونه باشد چون جنس علتها دانستی بدار و بکوش
تا لسفوف و طلا کفایت شود و بجب و مطبوخ مکوش و زینهار که بدارو کردن
دلیری نکنی تا بتلیین و لطف کار بر آید از استفراغ تجاوز مکن و چون کار از
حد بخواهد شد بدارو محض مشغول باش بتلیین کردن مشغول مباش و هرگز
بیمار را متهم مکن و تعهد نامه مکن و بر بیمار شکم بنده سخره منه که قبول نکند لیکن دفع
مضرت انچنانکه خورده باشد میکن و بهترین چیزی طبیب را دارو شناختن و علت

شناختن

شناختن است و اندرین باب سخن بسیار گفتم از آنکه من علم طب را دوست
میدارم که علمی معتبر است و گفته اند که هر که چیزی را دوست دارد از او بسیار
گوید اما اگر اتفاق این علم نیفتد است علم نجوم شریفست جهد کن در آموختن
آن که علمی سخت بزرگست از آن سبب که معجزه پیغمبر مرسل بوده است پس ملک
این علم نبوتست اگرچه در این وقت بحکم شریعت محمدی صلی الله علیه و آله
وسلم منسوخست والله اعلم **باب سی و چهارم در علم هندسه و نجوم** است ای پسر اگر
منجم باشی جهد کن تا بیشتر در علم ریاضی رنج بری که علم احکام علمی وافر است
داد او بتمامی نتوان دادن بیخطائی زیرا که هیچکس را چنان معصیت نبود که
بروی خطا نرود اما بهر حال ثمره نجوم احکامیست چون تقویم که فایده از احکام
است پس چون از احکام نمیگریزی جهد کن تا اصولش نیکو بدانی و بهر تقویمی
قادر باشی که اصل حکم آنگاه درست شود که تقویم ستارگان راست شود
طالع درست شود و نگر که در طالع تخمین اعتماد نکنی الا باستقصار سخت که به حساب
و نمودار رست آید و انگاه حکمی که از آن کنی راست آید و بر حکم مولودی و ضمیر و
حالات کواکب آگاه نگردی از طالع و خانه طالع و از قمر و بروج و خداوند برج قمر
و مزاج کواکب که در برج که باشد و چون باشد و از خداوندان خوانه حاجب و انگاه

از وی ماه بر گشته بود وانکوکب که باید وخواهد پیوست وانکوکب که مستولی بود
بدرجه سیر کوکب آن ثانیه که بسیر بدو رسیده باشد واندرجه سیر وسعود در
مظلمه ودرجه آبار واز درجه محرق که درجه آفتاب است از ساعد وهابط غافل
مباش ودر اثناء عشریات ودرجیات وارباب مثلثات وحد وصورت
وشرف وهبوط وخانه ووبال وفرح آفتاب واوج وحضیض انگاه بنکر در
حالات قمر وکواکب چون خیر وشر ونظر ومقارنه واتصال وانصراف وبعید
النور وبعید الاتصال وخالی السیر ووحشی ودفع قوت مکانات وقبول
وتشریف وتقریب اجتماعی واستقبالی ومعرفت هیلاج وکدخدا وعطیه دادن
وکم کردن وزیاده کردن عمر را بدان بسیرها چون از این همه آگاه کردی انگاه سخن
کوی تا حکم تو راست آید اندر حکم از تقویم معتمد چنانکه از تقویم زیجی کرده باشد
که بخط معروفست وبا وسایط آن نگاه کرده باشد ومجموعه ومبسوطه او نیکو دیده
باشد ومکرر کرده واندر تعدیلهای وی تامل کن واین همه را مقرر کن واز سهو
وغلط یا خطائی نیفتد چون همه احتیاط کرده باشی باید که کوئی که هر چه من کرده ام
چنین وچنین خواهد بود واگر بر این معتمد نباشی هیچ اصابت نیفتد ومسئله
که بر سید ضمیر هر چه کوئی توان گفتن چنانکه بیشتر حکم تو راست آید بحدیث مولود

من

من از استاد چنین شنیدم که مولود مردم آنست بحقیقت که از مادر جدا شود
مولود اصلی طالع زرع وقت سقط النطفه آن طالع که آب مرد در رحم زن
افتد قبول کند انطالع اصلیست نیک وبد همه بدان پیوسته اما انساعت که
که از مادر جدا شود انطالع را تحویل کبری خوانند وتحویل شهور را تحویل صغرا
خوانند وبر سر امر دوآن کذرد که در طالع سقط النطفه بود ودلیل این سخن خبر
رسول است صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است اَلسَّعِیدُ مَنْ سَعِدَ
فِی بَطْنِ اُمِّهِ وَالشَّقِیُّ مَنْ شَقِیَ فِی بَطْنِ اُمِّهِ وسخن
سید همان معنی دارد که من گفتم اما تا در آن طالع زرع سخن نیست که آن
نه نه بالکل چون تو می بفزاید اما آن از تحویل کبری بطریق استادان گذشته
کو لی نگاهدار وهر حکمی که کنی چنانکه پیش ازین گفتم وقتی که مسئله پرسند اول
بطالع وقت نگر پس قمر وبرج خداوندش وبدان نگر کوکب که قمر از او بازگشته
است وبدان کوکب که در طالع بالی وبینی وکرنه پیش از کوکب بنگر که مستولیست
وشهادت کرا بیشترست وسخن از آن کوکب کوی یا مصیب باشی انچه شرط
احکام است این است که گفتم اکنون اگر مهندس ومساح باشی در حساب قادر
باش وزینهار تا بگشت بی تکرار حساب نباشی که علم حساب علم وحشی است

پس اگر زمینی به پیمائی زوایا باز شناس شکلهای مختلف الاضلاع اخار ملا
و مگوی که این مساحت بکنم و باقی را تخمین کنم در مساحت بیرون آرم و جهد کن
تا زوایا و ابا نیکو بشناسی که استاد من پیوسته مرا گفتی که هان تا از زوایا غافل
نباشی در حساب ذوات الاضلاع که در روی ذو به قوی بود برین مثال د
یا برین مثال ک و بسیار جای بود مساحت او همچنین مکن بلکه همه را مثلث کن یا
مربع که هیچ شکلی نبود که برین گونه بیرون نیاید و آنوقت هر یک را جدا جدا انجام
تا راست آید و اگر همچنین درین باب سخن بگویم بسیار بتوانگفت اما کتاب
از حال خود بگردد و از ینقدر گفتن ناگزیر بود از انکه سخن نجوم گفته بودم
خواستم که ازین باب نیز سخنی بگویم تا از هر علم بهره مند باشی والله اعلم
بالصواب. باب سی و پنجم در رسم شاعری بدان ای پسر که اگر شاعر باشی جهد
کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد و بپرهیز از سخن غامض و چیزی که تو دانی
و کسی دیگر نداند که بشرح حاجت افتد مگوی که شعر از بهر مردمان گویند
نه از بهر خویش و بوزن و قوافی تهی قناعت مکن و بی صناعت و ترتیب
شعر مگوی که ناخوش بود با صنعت و حرکت باید که بود و صناعت رسم
شعرا چون مجانس و مطابق و مستضاد و متشاکل و متشابه و مستعار

ومکنون

و مکنون و مردف و مزدوج و موازنه و متضمن و مضمر و مسلسل و
مسجع و مستوی و موشح و موصل و مقطع و مخلع و مسهل و منحل
و قافیتین و رجز و متقارب و مغلوب و اما اگر خواهی که سخن تو
عالی باشد و بماند بیشتر سخن مستعار گوی و استعارت و ممکنات گوی و
در مدح استعارت نگاه دار و غزل و ترانه گوی سهل و لطیف و بقوافی
گوی که معروف باشد و سرد و غریب گوی و حسب حالهای عاشقانه و سخنهای
لطیف گوی و امثالهای خوش نگاه دار چنانکه خاص و عام را خوش آید و شعر
عروضی و گران مگوی و گرد عروض مگرد که اگر گرد آن کسی گرد د طبع ناخوش
کند و عاجز بود از لفظ و معنی اما اگر بخواهند انگاه که بگوئی روا باشد و لیکن
عروض بدان و علم شاعری و القاب و بعد از ان شعر بیاموز تا اگر میان
شاعران مناظره افتد با تو کسی مکاشفتی نکند تا امتحان کند عاجز نباشی
و آن هفده بحر که از دایرهای عروض پارسیان برخیزد نامهای آن دایرها
و نام آن هفده بحر بدان چون هزج رجز رمل منسرح مکفوف اخرب
مطوی مجنون منسرح خفیف مضارع ابن منعصب سریع مجتث
متقارب قریب طویل حزنی پنجاه و سه عروض و هشتاد و دو حرف

که درین هفده بحر باید جمله معلوم خویش کردان در شعر و در زهد و در مدح
هجا و مرثیه آنچه گوئی داد آن سخن تمام بده و هرگز سخن ناتمام مگوی و هر آن
سخن که در نثر نگویند در نظم مگوی که نثر چون رعیت است و نظم چون
پادشاه و آنچیز که پادشاه را شاید رعیت را نشاید و غزل و ترانه آبدار گوی
و در مدح قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هر کس بدان و مدح که گوئی در
خور ممدوح گوی و آن کسی را که هرگز کارد بر میان نبسته باشد مگوی که شمشیر تو
شیر افکن است و به نیزه کوه بیستون برداری و به تیر موی بشکافی و آنکه هرگز بر خری
ننشسته باشد اسب او را بدلدل و براق و رخش و شبدیز مانند مکن و
بدانکه هر کس را چه باید گفت اما بر شاعر واجب بود که از طبع ممدوح آگاه باشد
و بداند که او را چه خوش آید تا تو آن گوئی که او خواهد تا او آن دهد که ترا باید
و فقیر همت مباش و در قصیده خود را خادم گفتن عادت مکن که سبوی شکسته
از آب درست بر نیاید اما اگر بزهد و توحید قادر باشی تقصیر مکن که در هر
دو جهان نیکوست و در شعر دروغ از حد مبر که هرچند مبالغه در شعر هنر است
مرتبه دوستان و محتشمان نیز واجب باشد و اگر هجا خواهی و ندانی هم
چنانکه در مدح کسی را نشناسی ضد آن مگوی که هرچه در مدح بود در هجا باشد

نیز

غزل و مرثیه همچنین اما هرچه گوئی از سخن خود و سخن مردمان مگوی تا طبع تو
گشاده شود و میدان شعر بر تو فراخ گردد و رسم بدان قاعده نمای که در اول
در شعر آمده باشی اما چون بر شعر قادر نباشی و طبع تو گشاده نبود و با هر رشته
اگر جائی معنی غریب شنوی و ترا خوش آید اگر خواهی برگیری و جای دیگرش
استعمال کنی مکابره مکن و بهمان بکار مبر اگر آن معنی بمدح بود در هجو بکار
بر و اگر در هجو بود در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیه بکار بر و اگر
در مرثیه شنوی در غزل بکار بر تا کسی نداند که این از کجاست و اگر ممدوح
طلب کنی هدبر روی و بلند جامه مباش و ترش مباش تازه روی و خندان باش
و حکایات و نوادر سخن و مسخره و مضحکه بسیار حفظ کن و در پیش ممدوح گوی
که ازین چاره نبود والله اعلم **باب سی و ششم در رسم مطربی** ای پسر اگر
خنیاگر باشی خوشخوی و سبکروح باش و خود را بطاقت خویش همیشه پاک
جامه و مطیب و معطر و خوش زبان باش و چون بسرائی در شوی بمطربی ترش
روی و گرفته مباش و راههای گران مزن و نیز راههای سبک مزن و در
همه وقت از یکنوع زدن شرط نیست که همه آدمیان بر یک طبع نباشند هم
چنان که مجلس مختلف است و ازین سبب است که استادان اهل این

صناعت را ترتیبی نهاده اند اوّل دستان خسروانی زدن از بهر مجلس ملوک
ساخته اند بعد از ان طریقهای گران نهاده اند چنانکه بدان سرود گویند
و از ان راه نام کرده اند و ان راهی بود که بطبع پیران و خداوندان وحدت
نزدیک بود پس این راههای گران از برای این قوم ساخته اند اما چون
دیدند که خلق همه پیر و اهل جد نباشند گفتند که از بهر پیران طریقی نهاده اند
از بهر جوانان نیز طریقی بنهیم پس نخستین شعرها که بوزن سبکتر بود
برای راههای سبک ساختند و خفیف نام کردند تا از پس هر راهی که
گران باشد ازین خفیف بزنند تا هر لولی از مطربی تا هم پیر از نصیب
باشد و هم جوان از پس با کودکان و زنان و مردان لطیف طبع نیز بی
بهره نباشند ترانه از بهر این قوم تصنیف کرده تا این قوم نیز راحت یابند
از انکه از وزنها هیچ وزنی لطیفتر از وزن ترانه نیست پس همه از
یکنوع مزن و مگوی که چنین باید که من گفتم تا همه را از استماع تو بهره
بود و در مجلسی که هستی نگاه کن که اگر مستمع سرخ روی و موی باشد
بیشتر ترنم زن و اگر زرد روی و صفراوی باشد بیشتر بر زیر زن
و اگر سفید پوست و فربه و مرطوب بود بیشتر ترنم زن و اگر سیاه گونه و نحیف

و سوداوی

و سوداوی بود بیشتر بر ساره زن که این رودها را بر چهار طبع مردم ساخته
اند هر چند این که گفتم در شروط و آئین مطربی نیست خواستم تا ترا ازین
معنی آگاه کنم تا ترا معلوم شود دیگر جهد کن تا انجا که باشی از حکایت و مطایبت
و مزاح کردن برآسائی تا از رنج مطربی آسوده باشی و اگر نیز خنیاگر باشی
و شاعری دانی عاشق شعر خویش مباش و همه روایت شعر خویش مکن
که چنانکه ترا با شعر خود خوش بود مگر انقوم را نیک نباشد که خنیاگران
راویان شعراند نه راوی خویش دیگر اگر نرد باز باشی چون بمطربی روی
اگر دوکس با هم نرد بازند مطربی خویش باطل مکن و بتعلیم کردن نرد
و شطرنج مشغول مشو که ترا بمطربی خوانده اند نه بمقامری و نیز سرودی
که آموزی ذوق نگاه دار غزل و ترانه بی وزن مگوی که سرود جای دیگر
دارد و زخمه جای دیگر و اگر بر کسی عاشق باشی همه حسب حال خود مگوی
که اگر چه ترا خوش آید دیگران را خوش نیاید هر سرودی در معنی دیگر گوی
شعر و غزل بسیار یاد گیر چون فراقی و وصالی و میانجی و ملامت و عتاب
و رد و منع و قبول و وفا و جفا و احسان و عطا و حسب حالهای وقتی و
فصلی و سرودهای خزانی و زمستانی و تابستانی و باید که بدانی که بهر وقت

چه باید گفت و نباید گفت که اندر بهار خزانی و در خزان بهاری گوی و در
تابستان زمستانی و در زمستان تابستانی و وقت هر سرودی باید که بـ
دانی اگر چه استاد بی نظیر باشی در حریفان می نگر اگر قوم مردمان خاص و
پیران عاقل باشند که حرفه مطربی بدانند پس مطربی کن و نواهای نیک میزن
اما سرود بیشتر در پیری و مذمت دنیا گوی و اگر قوم جوانان و کودکان باشند
دوبیتیهای ماوراء النهری گوی و در حرب و خون ریختن و شنودن و عیار
پیشگی و جگرخواری مباش و همه نواهای خسروانی مزن و مگوی که شرط مطربی
اینست تخت در دو پرده راست چیزی بزن علی الرسم هر پرده چون
پردهٔ عراق و پردهٔ عشاق و پردهٔ زیرافکن و پردهٔ بوسلیک و پردهٔ
سپاهان و پردهٔ نوا و پردهٔ بسته نگار و پردهٔ حسینی و چون باخر
روی مگوی که رسم مطربی بجای آوردم انگاه بر سر گوی ترانه روم که
تا تو شرط شرط مطربی بجای آری حریفان مست شده باشند و رفته اما
بنگر تا هر کسی را چه راه خوش آید چون قدح بدانکس رسد انگوی که آن
خواهد تا او ترا آن دهد که تو خواهی که خنیاگری بزرگترین هنر باشد
باید که بطبع مستمع رود و در مجلسی که باشی پیش دستی مکن به باده گرفتن

بیکی

و بیکی خواستن نبیذ کم خور تا سیم حاصل کنی چون سیم یافتی انگاه نبیذ در
ده و در مطربی با مستان ستیزه مکن بسرودی که میخواهند اگر چه محال باشد
تو از آن میندیش بگذار تا بگویند و چون نبیذ خوری و مردمان مست
شوند با همگنان در مناظره مشو که از مناظره سیم حاصل نشود و با مطرب
دیگر بعربده نباشی که از عربدهٔ تو سیم مطربی از میان برود و دست افزار
شکسته شود و با جامهٔ دریده بخانه شوی و خنیاگران و مزدوران یکسان باشند
و مزدور با عربده را دانی که مزد ندهند و اگر در مجلس کسی ترا ستاید و ترا
تواضع نماید و چیزی که وی خواهد بیشتر از آن اجابت کن تا دیگران نیز ترا بستایند
اول بهوشیاری ستودن بود بی سیم چون مست شود سیم از پس ستودن
اید و اگر مستان بخوانه میروند براهی یا سرودی سخت چنانکه عادت مستان
بود نباید که تو ملول باشی تا انگاه غرض تو حاصل گردد که مطربان را بهتر
هنری صبر است که با مستان کنند و اگر صبر نکنند محروم مانند و نیز گفته اند
که مطرب کر و کور باید یعنی گوش بجائی ندارد که نباید داشت و جائی ننگرد
که نباید نگریست و هر جای که رود چیزی که جای دیگر در مجلس دیده و شنیده
باز نگوید چنین مطرب پیوسته با میهمان بهتر بود والله اعلم بالصواب.

باب سی و هفتم در خدمت پادشاه ای پسر اگر اتفاق افتد که از جملهٔ حاشیهٔ
پادشاهی باشی و بخدمت او پیوندی هرچند پادشاه ترا نزدیک خود ممکن
دارد تو بنزدیکی وی غره مشو و گریزان باش اما از خدمت گریزان مباش
که با این نزدیکی اگر ترا از خویشتن ایمن دارد از وی نا ایمن تر باشی هر گاه از
کسی فربه شود زود بر کشتن از وی چشم باید داشت و هرچند که عزیز باشی
از خویشتن شناختن غافل مباش و هیچ سخن جز بمراد پادشاه مگوی و باو
لجاج مکن که در مثل گفته اند که هر که با پادشاه لجاج کند از اجل نمیرد و خداوند
خویش را جز به نیکوئی کردن راه منمای تا با تو نیکی کند و اگر بد آموزی با تو بد کند
چنانکه در حکایت شنوده ام حکایت بروزگار فصلون مامان که پادشاه گنجه بود
دیلمی بود محتشم و مشیر او بود هر که گناه کردی از محتشمان مملکت و بند
و زندان بروی واجب گشتی فصلون او را بگرفتی دیلمی که مشیر او بود گفت
آزاد را میازار و چون آزردی بکش و چند کس بمشورت دیلم هلاک شدند
از محتشمان اتفاقا دیلم که مشیر او بود گناهی کرد امیر بفرمود که گرفتند
و بزندان کردند دیلم کس فرستاد که چندین و چندین مال بدهم مرا مکش
فصلون مامان گفت از تو آموختم که آزاد را میازار و چون آزردی

بکش و گردنش بزن دیلم سر در کار بدآموزی کرد آخر و اگر از نیک نکوهیده
باشی دوست دارم که از بد ستوده شوی و آخر همه نماها نقصان شناس و
بدولت غره مشو از کار سلطان حشمت طلب کن که نعمت از پس حشمت
در آن آید و عز خدمت سلطان نه از توانگریست و اگر چه در عمل پادشاه
فربه شوی خویش را لاغر نمای تا ایمن باشی نه بینی که گوسفند تا لاغر بود از
کشتن ایمن باشد و کسی بکشتن او نکوشد و چون فربه شود همه را در کشتن وی
طمع افتد و از بهر درم خداوند فروش مباش که عمل سلطان چون گل و سمن
بود که بیک روز خویش را معروف و مشهور کند ولیکن چون گل کم بود و هرچند که و عزیز
منافع عمل سلطان را اعتبار نباشد و وی جهود و دون و ناکس باشد تا آن
همه زر پس منافع خویش از نعمت کام روای دان و مردمی از مردمان باز
مگیر که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که خَیْرُ النَّاسِ مَنْ یَنْفَعُ
النَّاسَ و خدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد مجوی که
بفرود آمدن نزدیک باشد و گرد دولت رسیده مگرد که اگر چند عمر مانده باشد
مردمان او را بمرگ نزدیکتر دانند از جوانان و پیر کمتر بود که روزگار کان
با وی وفا کند اگر خواهی که دشمنان بر تو خیره نشوند هیچ پنج خصلت نگاهدار

تا ایمن باشی اول باید که هرگز از تو دروغ نشنوند دوم پیش او کس را عیب مگوی
سیم باید هیچ خیانت مکن چهارم فرمان او را خلاف مکن پنجم راز با هیچکس مگوی
که از خدمت مخلوق مقصود بدین پنج چیز توان یافت در خدمت ولینعمت خویش
تقصیر مکن و اگر تقصیر رود تقصیر بر دیگری منه و اندر تقصیر خود را نادان ساز تا بدانند
که بر او قصد نکرده و آن تقصیر از تو بنادانی شمرده نه بی ادبی و بیفرمانی که نادانی
از تو گناه نگیرند و بی ادبی و بیفرمانی بگناه شمرند و پیوسته بخدمت مشغول باش پیش
از آنکه بفرمایند و هر چه کسی دیگر خواهد کردن بکوش تا تو کنی و چنان باش که هر گاه ترا
بینند از آن خویش دانند و مدام بر درگاه حاضر باش چنانکه هر گاه طلب کنند ترا
بینند زیرا که همت ملوک آنست که پیوسته در آزمایش کهتران باشند چون یکبار و دو
بار طلب کنند در خدمتی باید و مقیم بر درگاه خویش بینند در کارهای بزرگ اعتماد
کنند و تا رنج کهتری بر خود ننهی بآسایش مهتری نرسی نه بینی که تا برگ توت
پوسیده نگردد دیبا نشود و حق عز و جلاله عالم را چنان آفریده که همه خلق عالم
بخدمت و بندگی او محتاج باشند و خود را بحد پادشاه منمای که اگر بعد از آن
سخن محسوس پیش او بگوئی نشنود و از حد مبر اگر چه راست بود و همیشه از خشم
پادشاه بترس که دو چیز را هرگز خوار نباید داشت اول خشم پادشاه دوم پند حکما

که هر که این دو چیز را خوار دارد خوار گردد ناچار شرط خدمت اینست پس اگر
چنان بود که تو از ین درجه بگذری و بپایگاه بزرگتر یابی و بندیمی پادشاه افتی
باید که شرط آن ترا معلوم باشد و از آن نیز یاد کنم والله اعلم **باب سی و هشتم در
ندیمی پادشاه** ای پسر اگر پادشاه ترا ندیمی دهد که آلت مداومت پادشاهی نداری
نپذیر که هر که ندیمی پادشاه کند در وی چند خصلت باید چنانکه اگر مجلس خداوند را
از وی زیبی باشد یاری بسی اول باید که هر پنج حواس بفرمان او بود دیگر باید که لقا
داشته باشد که مردمان از دیدار او و مردمان را کراهتی نبود تا ان ولینعمت نیز
از دیدار او ملول نشود دیگر باید دبیری بداند تازی و پارسی بداند که اگر وقتی
بخلوت چیزی نوشتن حاجت افتد و دبیر حاضر نباشد پادشاه ترا نامه خواندن
فرماید بخوانی و در نوشتن عاجز نمانی دیگر باید که اگر ندیم باشد بد و نیک
شعر بداند و هیچ چیز بر وی پوشیده نماند و اشعار تازی و پارسی یاد دارد که
اگر خداوند را بجا و بیگاه حاجت به بیتی افتد شاعر را طلب نباید کردن باید خود
بگوید یا روایت کند از کسی و همچنین از طب و نجوم باید که بداند تا اگر از ین
صناعتها سخنی رود یا بدین باب حاجت افتد تا آمدن طبیب تو آنچه دانی بگوی
تا شرط منادمت بجای آورده باشی تا پادشاه ترا بر تو اعتماد افتد و بخدمت تو

راغبتر شود و نیز باید که در ملالی ندیم راستی بود و چیزی بداند زدن تا اگر پادشاه
راخلوتی بود که مطرب را جای نباشد تو بدانچه وقت او خوش داری تا او بر تو
بدین سبب مشفق باشد و نیز محاکی باش و بسیار حکایت و مضحکه یاد داری
و نوادرهای بدیع که ندیم بی‌حکایت و نوادر ناتمام بود و نیز باید که نرد و شطرنج
باختن بداند و لیکن نه چنانکه مقامر باشد که هرگاه بطبع مقامر باشی ندیمی را نشاید
و نیز با این همه که گفتیم قران باید که یاد داری و از تفسیر نیز چیزی بدانی و از فقه
چیزی بدانی و از اخبار رسول علیه السلام چیزی بدانی و از علم شریعت و از هر
چیزی بی خبر نباشی تا اگر در مجلس پادشاه ازین معنی سخنی رود جواب بدانی
دادن تا بطلب قاضی و فقیه نباید شدن و نیز باید که سیر الملوک را بسیار
خوانده باشی تا پیش خداوند خویش خصلتهای ملوک گذشته بگوئی تا پخش
خدمت پادشاهان گذشته کرده باشی که در دل پادشاه کامکار سکند و بندگان
حق تعالی را در آن نفعی و تفرجی میباشد و باید که در نوع هم جد باشد و هم هزل اما
باید که بدانی که کی استعمال باید کرد و بوقت جد هزل نگوئی و بوقت هزل
جد نگوئی که هر علمی را که بدانی و استعمال ندانی دانستن و نادانستن هر دو یکی بود.
و این همه که گفتیم در فروسیت و رجولیت بود تا اگر وقتی مردی باید نمودن بجائی

ونرا

و ترا توانائی آن بود که نامردی باید و مردی نزنی و عیاذ بالله که اگر در خلوتی در میان
بساط کسی خیانتی اندیشد بر تن پادشاه در جمله حوادث بدانچه شرط مردی و
مردمی بود بجای آری تا آن ولینعمت بسبب تو رستگاری یابد و اگر کرفته شوی
حق نعمت او گذارده باشی و به نیکنامی رفته فرزندان تو بدان نعمت واجب باشند
و اگر رهی نیکنامی و نان یافته باشی و اگر آنچه گفتیم بر تو موجود باشد که غرض از
ندیمی نان خوردن و شراب خوردن و هزل گفتن دانی آن ندیمی نبود بلکه لئیمی بود
تدبیر ندیمی کن تا آن خدمت بر تو وبال نگردد و نیز تا تو باشی از خداوند خویش
غافل مباش و در هر مجلس پادشاه بر بندگان منگر و چون ساقی قدح بتو دهد در
روی او منگر و سر در پیش دار و بجز و قدح باز ده چنانکه در روی ننگری تا خدا
وندرا از تو تخیلی صورت نه بندد و خویشتن را نگاه دار تا خیانتی نیفتد در
حکایت شنودم که قاضی عبد الملک عضدی را مامون ندیمی خاص خود داد که عبد الملک
نبیذ خواره بود بدین سبب از قضا معزول شد روزی در مجلس نبید بقاضی داد
بگرفت و در غلام نگریست و بچشم بدو اشارت کرد یکچشم را لختی فرو خوابانید
مامون نگاه کرد عبد الملک را معلوم شد که مامون اشاره را بدید همچنان چشم
را هم کرده همیداشت مامون بعد از ساعتی ویرا پرسید که ای قاضی ترا چه افتاد

عبد الملک گفت ندانم درین ساعت بهم بر آمد بعد از آن تا زنده بود در سفر و
حضر و در خلا و ملا هرگز چشم تمام باز نکرد تا آن غبار از دل مأمون برخاست
و ندیم بدین کفایت باید که باشد والله اعلم

باب سی و نهم در دبیری و شرایط آن

ای پسر اگر دبیر باشی باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکو داری و بسیار نوشتن
عادت کنی تا ماهر شوی از بهر آنکه در حکایت شنودم که اسمعیل عباد روز شنبه
بود و در دیوان چیزی می نوشت روی سوی کاتبان کرد و گفت که در روز شنبه
من در کاتبی خود نقصی می بینم بسبب آنکه روز جمعه نمی نویسم پس پیوسته به
نوشتن مشغول باش و نامه که بسیار عرض و معانی باشد سخن دراز بکار مبر چنانکه
گفته اند **نظم** نکته چون از دهان مرد بیرون آمده ؛ نامه خوان در معانی در حدیث
مختصر ؛ و نامهٔ خویش را در حدیث و استعارة و امثال و آیتهای قرآن و
خبرهای رسول صلی الله علیه و آله وسلم آراسته دارد و اگر نامهٔ پارسی بود
که مردمان در نیابند منویس که ناخوش بود خاصه که معروف نبود و تکلفهای
نامهٔ تازی که معروفست که چون باید و در نامهٔ تازی سجع هنرست و سخت نیکو
و خوش آینده بود و لیکن در نامهای فارسی سجع ناخوش آید اگر نگوئی بهتر بود
اما هر سخن که گوئی عالی و مستعار گوی و مختصر و کاتب باید که دراک بود و اسرار

کاتبی معلوم دارد و سخنهای مرموز را دریابد **حکایت** چنان شنودم که سلطان
محمود رحمه الله نامه نوشت بخلیفهٔ بغداد القادر بالله و گفت باید که ماوراء النهر
مرا بخشی و منشور بدان دهی تا من منشور بر ولایت عرضه کنم یا بشمشیر ولایت
بستانم یا بفرمان و منشور تو رعیت فرمان من برند خلیفه گفت در همهٔ ولایت
اسلام مطیع تر از ایشان کسی نیست معاذ الله که من اینکار کنم اگر تو بیفرمان
قصد ایشان کنی من عالم بر تو بشورانم ضد سلطان محمود ازین تیره شد و رسول را
گفت خلیفه را بگوی چه گوئی من نه از تو کمترم مرا شغل افتاده است اینک
آمدم تا هزار پیل دار الخلافه را بر پشت پیلان بغزنین آرم و تهدید عظیم نمود
رسول رفت و بعد از آن بچند گاه آنجا رسید و باز آمد سلطان محمود بنشست و
غلامان و حاجبان صف زدند و پیلان مست را بر در سرای تعبیه کردند و رسول را
بار دادند رسول در آمد و نامهٔ قریب یکدسته کاغذ منصوری نوشته و پیچیده
و مهر کرده پیش سلطان محمود بنهاد و گفت امیر میگوید که نامه برخواندم و جواب
نامهٔ تو اینست فی الجمله در نامه نوشته است خواجه عمید مشکان که عمید دیوان
رسایل بود دست دراز کرد و نامه برداشت اول نامه این نوشته بود که بسم
الله الرحمن الرحیم و انگاه سطری چنین نهاده الم و آخر نامه الحمد لله رب العالمین

والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین دیگر هیچ ننوشته بود سلطان محمود با همه کاتبان
در اندیشه افتادند که این سخن مرموز چیست هر آیتی که در قرآن الم بود بر خواندند
هیچ جواب سلطان محمود نبود آخر الامر مر خواجه ابو بکر دهستانی جوانی بود
و هنوز درجه در نشستن نداشت در میان ندیمان که بر پای بودند ایستاده بود
گفت ای خداوند خلیفه نه الف و لام و میم نوشته است بلکه خداوند تهدید کرده
بود به پیلان و گفته که دار الخلافه را به پشت پیلان غزنین آرم جواب خداوند
خداوند نوشته است آن سوره که أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ
الْفِيلِ جواب پیلان خداوند میدهد شنیدم که سلطان محمود در اغشی افتاد
تا دیر وقت بهوش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد چنانکه دیانت آن پادشاه
بود عذرها خواست از امیر و آن سخن دراز است و ابو بکر دهستانی را خلعت
گرانمایه فرمود و اجازت داد تا در میان ندیمان بنشیند و بدین یک سخن درجه
بزرگ یافت شنیدم که بروزگار سامانیان ابو علی سیمجور بود در نیشابور وی
گفتی که من سپهسالار امیر خراسانم و لیکن بدبگاه رفتی و آخر دولت و عهد
سامانیان بود و چندان قوت نداشت شد که بو علی را بدست آرند بعرف و اضطرار
بخطبه و سکه و هدیه راضی بودندی و عبد الجبار جرجانی که خطیب جرجان بود فقیه

نیکو داشتی و ادیبی نیک و کاتبی جلد و بزرگ بود و تمام رای بهمه رای کافی
امیر بود بو علی او را از جرجان بیاورد و کاتبی حضرت بدو داد و او را تمکین
تمام فرمود و در هیچ شغل بی مشورت او نبودی از بهر آنکه مردی سخت و فاضل
بود و محتشم و شغل ماوراء النهر بر قلم او بود و احمد رافع را بعبد الجبار دوستی
و مناسبت تفضیل و مکاتبت دوستی داشتند روزی وزیر خراسان گفت که
اگر عبد الجبار جرجانی کاتب بو علی سیمجور نباشد بو علی را بدست توان آورد
این همه فتنه بو علی از کتابت عبد الجبار است بسپهسالار نوشت که چون
بتو رسد باید که در وقت سر عبد الجبار جرجانی را بدست این قاصد بفرستی
در گاه ما تا بدانیم که تو در طاعت مائی هر چه تو میکنی معلوم است که بمشورت او
میکنی و الا من که امیر خراسانم اینک آمدم ساخته باش چون این تدبیر کردند
گفتند بهمه حال این نامه بخط احمد رافع باید که بود و احمد رافع دوست عبد الجبار
است ناچار کسی فرستد و این حال باز نماید و عبد الجبار بگریزد امیر خراسان
احمد را بخواند و بفرمود تا نامه بو علی بنویسد درین باب گفت چون نامه بنویسی نه
خواهم که غیر از من و از تو هیچکس از آن به بیند که عبد الجبار دوست تو است اگر
بدست نیاید بدانم که تو او را آگاه کرده و باز نموده تو باشد احمد رافع هیچ سوال

مکان

گفت میگریست و باخود میگفت کاشکی هرگز من کاتب نبودمی تا دوستی با چندین فضل
و علم بخون من کشته نشدی و این کار را هیچ تدبیر نمیدانم این آیه یاد آمدش که
أَنْ تُقَتَّلُوا أَوْ تُصَلَّبُوا با خویشتن گفت هر چند او این رمز نداند و بر
رموز نرسید من آنچه شرط دوستی بود بجای آرم چون نامه بنوشت و عنوان بکرد
در کنار نامه الفی بنوشت بقلم باریک و دیگر جانب نونی یعنی أَنْ تُقَتَّلُوا
نامه را بر امیر خراسان عرضه کردند کسی عنوان نگرد چون نامه برخواندند مهر کردند
و بجمازه بان خاص دادند و جمازه بان از این حال آگاه نگردند و گفتند برو و این
نامه را با میر بوعلی سیمجور ده و آنچه بتو دهد بستان و بیاور و سه شبانه روز بتاخت
خود رفت با دل پر خون مخبر بنشابور رسید و پیش امیر بوعلی رفت و نامه بداد
چنانکه رسم باشد بوعلی برداشت و بوسه داد و از حال سلامتی امیر خراسان
پرسید و عبد الجبار خطیب نشسته بود نامه بوی داد و گفت مهر بردار و فرمان
عرضه کن عبد الجبار بستاند و در عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر بردارد
بر یک کران نوشته دید الفی و بر دیگر کران نونی در آن وقت این آیه یاد
آمدش که أَنْ تُقَتَّلُوا نامه را از دست بنهاد همچنان با مهر و دست بر بینی
نهاد یعنی مرا از بینی خون آمد گفت بروم بشویم و باز آیم از در بیرون رفت و

جائی

جائی متواری شد زمانی منتظر او بودند بوعلی گفت خواجه را بخوانید همه جای
طلب کردند نیافتند گفتند بر اسب ننشست و پیاده برفت و کسی نمیداند که
کجاست بوعلی گفت دبیر دیگر را بخوانید طلبیدند و نامه را پیش مخبر بخواندند
چون حال معلوم شد همه خلق متعجب ماندند که بادی که گفت که اندرین نامه چه
نوشته اند امیر بوعلی اگر شادمان نبود در حضور مخبر لختی صحبت نمود و منادی
کردند در شهر عبد الجبار کس فرستاد نهانی که من در فلان جای متواری نشسته ام
بوعلی بدان شادی کرد و حق تعالی را شکر گفت و فرمود که همانجا که هستی
میباش چون روزی چند برآمد مخبر را خلعت نیکو بداد و جواب نامه بنوشت که حال
من برانجمله بود و که بنده را یاد کرد که من ازین خبر نداشتم چون مخبر رسید و حال
معلوم شد امیر خراسان در آن عاجز شد خط و مهری فرستاد که او را عفو کردم
بدان شرط که بگوید بچه دانست که در آن نامه چه نوشته بود احمد رافع گفت مرا
بجان زینهار ده تا بگویم گفت دادم احمد رافع آن رمز را باز گفت امیر
خراسان عبد الجبار را عفو کرده نامه خویش را باز خواست تا آن رمز را ببیند
باز آوردند همچنان بود که احمد رافع گفته بود همه خلق از ادراک او عاجز
ماندند دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت باشی و سابق کار

امکان

و تیز فهم و یادگیر و نافراموش کار و متفحص باش که همه کاری و تذکرهٔ همی دانی
و آنچه ترا فرمایند و بر همه حال اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه
عاملان آگاه باش و تخمین کن و بهمه گونه تعریب احوال همی کن که اگر
وقتی بکار نیاید وقتی باشد که بکار آید این شرط بکسی مگوی تا وقتی که
ناگزیر بود و بظاهر تفحص شغلی مکن و بباطن از همه کارها آگاه باش و بر
حساب قادر باش و بکتابت از تصرف و کدخدای ناحیه‌ها و معاملات پیشین خالی
مباش که این در کاتبان هنریست و بهترین کارها کاتبان را زبان نگاه
داشتن و خداوند خویش را از جملهٔ شغلها آگاه کردن و فضول نابودن است
اما اگر چه بر خطاطی قادر باشی و هر گونه خط که بنگری همچنان بنویسی این دانش
سخت نیکوست لیکن با هر کسی پیدا مکن تا بمزوری کردن معروف نگردی که
اعتماد ولی نعمت از تو برخیزد و اگر دیگر کسی مزوری کند و ندانند که کرده است
بر تو بندند و بهتر مخفرانی مزوری باشد تا روزی بکار آیدت و منفعت بزرگ
بود و اگر بکنی کسی بر تو گمان نبرد که بسیار کاتبان فاضل محتشم دور
زان عالم را هلاک کرده اند بسبب خط مزوری حکایت ربیع ابن المظفر العصر
کاتبی فاضل و محتشم بود و در دیوان صاحب مزوری کردی این خبر بصاحب

رسید

رسید عاجز ماند و آن مرد را بسبب فضل هلاک کردن نمیتوانست و می اندیشید تا
با وی چه کند اتفاقا چنان افتاد که صاحب را عارضهٔ پدید آمد و مردمان بعیادت
میرفتند تا ربیع ابن المظفر بعیادت رفت و پیش صاحب نشست چنانکه رسم
است صاحب را پرسید که شراب چه میخوری گفت فلان شربت گفت طعام
چه میخوری گفت از آنچه تو میسازی یعنی مزور کاتب دانست که صاحب آگاه
شده است گفت بخداوند بجان و سر تو که دیگر نکنم صاحب گفت اگر تو نکنی بدانچه
کردی عفو کردم بدانکه این مزوری کاری است بزرگ ازین پرهیز و در هر پیشه
و در هر شغلی تمام داد از خویشتن بده که من بهر بابی تمام داد از خویشتن نمی
توانم داد که سخن دراز گردد و از مقصود باز مانم و ناگفته نیز رها نمیتوانم کرد
پس از هر بابی سخنی چند که بکار آید ترا بگویم تا ترا معلوم شود که از هر نوعی
طریقی گفتم چون بگوش دل بشنوی ترا خود ازین استخراجها افتد که از یک
چراغ بسیار چراغها توان افروخت اگر چنانکه خدای تعالی بر تو رحمت کند از
درجهٔ کاتبی بوزارت رسی و شرط وزارت نیز بدان که شریفترین عملی است
المکان
و منه الهدایة والتوفیق **باب چهلم در شرایط وزارت** ای پسر اگر چنان
بود که بوزارت افتی معامل و محاسب باش و معامله نیکوشناس و با خداوندان

خویش راستی کن و انصاف ولینعمت خود بده و همه خویشتن را مخواه که همه بتو ندهند و اگر
دهند خواستار باشد پس باید که چیز خداوند کار خود را نگاهداری و نخوری تا در
کلوت نماند اما یکباره دست عمال فرو بندد که چون چربی از آتش دریغ داری
کباب خام ماند و تا دانگی بدیگری نگذاری درمی شوانی خورد و اگر بخوری مردمان
خاموش نباشند و رها نکنند که پنهان ماند و همچنان با ولینعمت خویش منصف
باشی با لشکر و رعیت منصف تر باش و توفیرها مکن که گوشت از بن دندان
برون کردن سیری نکند و بدان اندک مایه توفیر لشکر را دشمن کرده باشی و
رعیت را دشمن خداوند خویش کرده و اگر کفایتی خواهی کردن بعمارت و
زراعت کوش و از آن حاصل کن و ویرانیهای مملکت را آبادان دار
تا ده چندان توفیر پدید آید و خلقان خدا را بی توان نکرده باشی حکایت
بدانکه یکی از ملوک فارس از وزیر خشم کرد و او را معزول کرد و گفت خود
را جای دیگر اختیار کن تا از ابتو بخشم و با ولینعمت و حشمت خود آنجا
روی و مقام تو آنجا باشد وزیر گفت نعمت و آنچه دارم بخداوند بخشیدم
و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشید یکجای ویران باید که مرا بخشید
تا من با اتباع خود بروم و آنرا آبادان کنم و آنجا بنشینم ملک فرمود تا

چنانکه

چندانکه ده ویران خواهد بدو دهند در همه ملک پادشاه بجستند یکجای ویران
نیافتند که بدو دهند پادشاه را خبر کردند وزیر گفت ای ملک من دانستم که در
همه ولایت جائی که در تصرف تو بود هیچ ویران نیست اکنون چون ولایت
از من باز گرفتی بکسی ده که هرگاه از وی باز خواهی همچنان باز سپارد که
من سپردم چون اینحال معلوم شد ملک آنوزیر معزول شده را خلعت داد
و دیگر بار وزارت بدو داد و مقصود آنکه در وزارت عادل و معمار باش تا
همیشه زبان تو روان باشد و زندگانی تو بی هم بود و اگر لشکر بر تو بشورند
خداوند ناچار دست از عمل کوتاه کند و توان بیدادی که بر لشکر کرده باشی
و بر خداوند خویش آن توفیر تقصیر کار تو کرد و پس خداوند را به نیکوئی کردن
ترغیب کن بر لشکر و رعیت که پادشاهی را ثبات بلشکر بود و آبادانی ده
بدهقان پس پیوسته در عمارت کوش و جهانداری کن و حقیقت دان
که جهان بلشکر توان گرفت و لشکر بزرگ باید داشت و زر از عمارت بدست
آید و عمارت از داد و عدل و انصاف باشد پس منصف و عادل باش و اگر چه
خاین و بی خیانت باشی از پادشاه ترسان باش که هیچکس را از پادشاه
آن ترسیدن واجب نکند که وزیر را و اگر پادشاه خرد باشد او را بخوردی مشمر

الکان

که پادشاه زادگان مثال بچهٔ مرغ آبی باشند و بچهٔ مرغ آبی را شنا نباید آموخت
پس بد روزگار بر نیاید که از نیک و بد تو آگاه گردد و اگر پادشاه بالغ باشد
تمام از دو حال بیرون نباشد دانا باشد یا نادان اگر دانا بود خود بوجه
احسن دست ترا از آن عمل کوتاه کند و اگر نادان بود و جاهل نعوذ بالله
بوجه هر کدام زشت تر معزول کند از دانا بجان برهی و از نادان بهیچ وجه
نرهی و دیگر هر جا که پادشاه رود تو از او جدا مباش و او را تنها مگذار تا دشمنان
در غیبت تو با وی فرصت بد گفتن نیابند و او را از حال خویشتن نگردانند و
از حال پادشاه بهیچگونه غافل مباش چنانکه نزدیکان او جاسوس تو باشند
تا از هرچه رود ترا آگاه کنند و هر زهری را پازهری ساخته کنی و نیز از پادشاه
اطراف و نواحی پیوسته آگاه باش و چنان باید که هیچ دوست و دشمن تو آبی
نخورد که ترا از آن آگاه نکنند و تو از حال سود و زیان مملکت خویش آگاه
باشی و از مملکت دشمن نیز **حکایت** شنیدم که وزیر در ایام فخرالدوله
صاحب خلیل عباد بود دو روز بدیوان نیامد و کس را بار نداد منهی فخرالدوله
را از آن حال باز نمود فخرالدوله بصاحب کس فرستاد و گفت خبر دلتنگی تو
شنودم دل مشغول دارم و سبب آن نمیدانم اگر چنانچه جائی دل مشغولی
ست

در مملکت است مرا باز نمای تا من نیز در مصلحت آن کار بدست گیرم و اگر ترا
از من تقصیری است بگوی تا عذر آن بخواهم صاحب گفت معاذ الله که از خداوند
بنده را دلتنگی باشد و مملکت را قصوری بلکه کار مملکت بر نظام است باید که
خداوند بنشاط مشغول باشد که دلتنگی بنده زود زایل شود روز سیم به
سرای ملک آمد همچنان بر جای خود دلخوش فخرالدوله پرسید که از چه سبب دل
مشغول بود صاحب گفت از کاشغر نوشته بودند که فلان روز خاقان منهیان
سپهسالار را سخنی گفت شنوانستم دانست که چه گفت مراد دلتنگی ازین بود که
چرا باید که خاقان ترکستان بکاشغر سخنی گوید که من اینجا ندانم تا امروز ملطفه
رسید و معلوم شد که آن چه حدیث بود دلم خوش بود گشت پس باید که ترا
از احوال ملوک خبر باشد و حالها بر خداوند خویش نمای تا از دوست و دشمن
ایمن باشی و حال کفایت و هوشیاری تو خداوند را معلوم باشد و هر عملی را که
فرمائی بسزاوار عمل ده و مردم هر جای بشناس و از بهر طمع جهان در دست
جاهلان و احمقان منه و غلام کم ذات و فرومایه را عمل بزرگ مفرمای که
بوزرجمهر را پرسیدند که چون تولی در میان آل سامان بود چرا مضطر گشتند
گفت زیرا که در کارهای بزرگ استعانت در کار غلامان کردند تا کار ایشان بدان.

جایگاه رسید و مردم مفلس را عمل مفرمای خاصه عمل بزرگ که خود را برگ و
نوا نکنند برگ و نوای تو مشغول نشوند و لیکن چون او را برگ و سازی بود
یکبار بخویش مشغول نشود و کار تو زود برگزارد چنانکه اگر خواهی که کشتها و
پالیزها را آب دهی اگر جوی آب خورده رود آب بکشت و پالیز رسد و اگر
جوی خشک بود و دیرگاه بود که در آن جوی آب نرسیده باشد چون آب در آن
جوی گذاری تا نخست برگ زاید و ساز خود حاصل کند آبی او تر نشود و سر آب
نگردد آب بکشت و پالیز نرسند پس عامل بی نوا چون جوی خشک بود نخست
برگ و ساز خود حاصل کند انگاه از آن بود مگر فرمان خود را بزرگ دارد و نگذارد
که در فرمان تو تقصیر کند و تغافل کنند **حکایت** چنان شنودم که ابو الفضل بلعمی
سهل خجندی را صاحب دیوانی سمرقند داد و فرمانش را توقیع کرد سهل بدان
روز که بخواهد رفتن بسلام خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواست چون
دعا و خدمت کرد و سخنها که ظاهر بود در مشافهه بگفت پس خلوت خواست خواجه
خانه را خالی کرد گفت بقای خداوند باد چون بر سر شغل رسم ناچار فرمانها رسد
خداوند با بنده فرماید که کدام فرمان بود که باید پیش بردن تا بنده نداند و چنان
کند که خداوند فرماید ابو الفضل بلعمی گفت ای سهل نیکو گفتی دانم که این
روزگار

روزگار دراز اندیشیدی ما را نیز اندیشه باید کردن چنین کار را در وقت جواب
نشاید داشتن روزی چند توقف کن سهل بخانه رفت و سلیمان بن یحیی الصغانی
را صاحب دیوانی داد و با خلعت و منشور بفرستاد و فرمود که سهل را بگویید که تا یک
سال از خانه بیرون نیاید سهل یکسال در خانه خویش نشست بزندان و بعد از
سالی او را پیش خواند و گفت یا سهل ما را چه وقت دیده بودی بدو فرمان یکی راست
و یکی دروغ و ما خلقان را تمتع و برخورداری آزموده‌ایم در ما چه احمقی دیدی که ما
کهتران خویش را نافرمانبرداری آموزیم پس فرمان ما یکی باشد آنچه خواهیم
کردن بفرماییم و آنچه نخواهیم نفرماییم که ما را از کسی ترسی و بیمی نیست و نه بر در
شغل عاجزیم و این گمان که تو بر ما بردی کار عاجزان باشد چون خود را در شغل ما
پیاده دانستی ما نیز در عمل ترا پیاده دانستیم پس تا تو باشی توقع بدروغ مکن
و اگر عامل تو بفرمان تو کار نکند عقوبت بلیغ فرمای و تا توقیع خود را بزند کالای خود
معظم و روان نگردانی پس از توقیع بر وزیران گذشته کار نمیکنند پس
پادشاهان و وزیران را باید که فرمان یکی بود و امری قاطع تا حشمت بر جای ماند
و شغلها روان بود و نبید مخور که از نبید خوردن غفلت و رعونت و بزه خیزد
نعوذ بالله از وزیر نبیدخواره و از عامل رعنا و نیز چون پادشاه به نبید خوردن

المکان

مشغول بود خلل در مملکت پیدا شود پس خود را نگاهدار و چنین باش که گفتم
که وزیران پاسبان مملکت باشند و سخت زشت باشد که پاسبان را پاسبانی
باید پس اگر باتفاق کارت از وزیری به سپهسالاری افتد باید که شرایط سپه
سالاری نگاهداری تا هر روز کار تو در ترقی باشد والله اعلم بالصواب. **باب چهل**
و یکم در سپهسالاری ای پسر اگر سپهسالاری باشکر و رعیت محسن باش
هم از جانب خویش نیکوئی کن و هم از جانب خداوند خویش و از بهر رعیت
نیکوئی خواه و همیشه بیدار باش و طریقه لشکر ساختن و مصاف کشیدن نیکو بدان
در روزیکه مصاف افتد بر میمنه و میسره سالاران جنگ آموز و جهاندیده فرست
و شجاع ترین سالاری را با نیک ترین قومی در جناح لشکر بدار که لشکر القوم
باشند که در جناح باشند اگر هر چند خصم ضعیف باشد او را بضعیفی منگر و در
باب او همان کن که در باب قوی میکنی و در حرب دلیری کن تا لشکر را با دلیری
و نیز چندان پردل مباش که از پردلی لشکر خود را منهزم سازی و از جاسوس
فرستادن و از حاصل خصم آگاه شدن غافل مباش و روز و شب در طلایه
فرستادن تقصیر مکن و روز مصاف چون چشم بر لشکر خصم افکنی و هر دو گروه
روی بر یکدیگر نهند خندان باش و با لشکر خود همی گوی که ایشان که باشند

بریل

چه اصل دارند همین ساعت دمار از ایشان بر آریم و یکبار لشکر پیش مبر علامت
علامت و فوج فوج همفرست بکیک سالار را و یکیک سرهنگ را با مردهی
کن که فلان تو بر و و بقوم خویش کسی که جنگ را نشاید پیش خویش همیدار و
هر که جنگ نیک کند و کسی را بیفکند یا سواری را بگیرد و یا اسپی بتازد یا برد
یا خدمتی پسندیده کند او را باضعاف آن خدمت مراعات کن از خلعت و زیادتی
معاش و در آنوقت در مال صرف مکن و نیز دون همت مباش تا غرض حاصل
شود و چون اینچنین بینند همه لشکر باز آرزوی جنگ خیزد و هیچکس در جنگ
تقصیر نکند و فتح بمراد بر آید اگر مقصود تو برین جمله حاصل شود فبها و اگر نه تو
شتابزدگی مکن و بر جای خویش باش و هیچ کوشش مکن چون جنگ بسپهسالار
ان افتد و کار تنگ در آمده پس اگر جنگ کنی بفرصت و هزیمت در دل مگیر
و مرگ را بکوش که هر که مرگ را بر دل خود خوش گرداند و دل از جان خویش تواند
برکندن بهر باطلی او را از جای نتوان کرد و چون ظفر یافتی از پس هزیمت مرو
بسیار که در رجعت بسیار خطا افتد و نتوان دانستن که حال چون باشد و امیر
بزرگ میگفت که مردم منهزم چون درمانند از سر جان بر خیزند و چون مراجعت
کرد باید نباید بچید تا خطائی نزود و دیگر چون بجنگ روی ناچار بچشم سر راه در روی

رفتن می بینی همچنان در باطن بچشم سر راه بیرون آمدن می نگر شاید که چنان
نباشد که تو خواهی و دیگر آنکه یک سخن فراموش مکن اگرچه جای دیگر گفته ام
باز تکرار میکنم که در وقتی که مصاف افتد اگر جای تو تنگ باشد بمثل از دو پی تو
یک گام جای فراخ بود زینهار که انگام باز نروی که اگر بدستی باز پس روی
در حال ترا هزیمت کنند همیشه جهد آن کن که از جای خویش بیشتر روی در
گامی باز پس مرو و چنان باید که در همه وقت لشکر تو بجان و سر تو سوگند
خورند و تو با لشکر سخی باشی اگر نجرقه و وصله توفیری شوی گرد بار زبان
خویش تقصیر مکن یک لقمه نان نان و یک قدح نبید بی لشکر خویش مخور که
آنچه نان پاره کند زر و سیم و خلعت نکند و لشکر خویش را همیشه دل
خوش دار اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند تو نان پاره از ایشان دریغ
مدار اگرچه همه کار بتقدیر ایزد جل و جلاله باز بسته است اما تو آنچه شرط
تدبیرست همیکن بر طریق ثواب که آنچه تقدیرست خود می باشد پس اگر
خدای تعالی بر تو رحمت کند و ترا با پادشاهی رساند شرط پادشاهی نگاهدار
و درین جمله عالی همت باش **باب چهل و دوم در احکام پادشاهی** ای پسر اگر
پادشاه باشی پارسا باش و چشم و دست از حرم مردمان دور دار و پاک

شلوار

شلوار باش که پاک دینی است و هر کاری که خواهی کردن اول با وزیر خود
مشورت کن که وزیر پادشاه خردست و تا روی در نگ بینی شتاب مکن و هر
کاری که در خواهی شدن نخست طریق بیرون آمدن آنکار برگیر و تا آخر نه
بینی اول مبین و در همه کارها مدارا نگاهدار و هر کاری که بمدارا بر آید جز بمدارا
پیش مرو و بیدادی مپسند و همه کارها و سخنها را بچشم داد بین تا در همه کارها
حق و باطل بتوانی دیدن که چون پادشاه چشم خردمندی گشاده ندارد طریق
حق و باطل بروی گشاده نشود و همیشه راست گوی ولیکن کم گوی و کم خند
باش تا کهتران بر تو دلیری نکنند که گفته اند بدترین کاری پادشاهی را دلیری
رعیت است و نافرمانیست خاصه که از او عطا نیابند و چیزی بمستحقان رسد
و عزیز دیدار باش تا بچشم لشکر و رعیت خوار نگردی و زینهار خویشتن
را خوار مدار و بر خلقان حق تعالی رحیم باش اما بر بی رحمان رحمت مکن و
بخشایش عادت کن ولیکن با سیاست باش خاصه با وزیر خویش البته
خویشتن را بسلیم قلبی با وی منمای و یکباره محتاج رای او مباش و هر سخنی
که وزیر گوید در باب کسی و طریق نماید بشنو و در وقت اجابت مکن انگاه
چنانکه باید بفرمای و بعد از آن تفحص آنحال کن تا در آن کار اصلاح تو بهیچ
والمکان

با نفع خویش چون معلوم کردی چنانکه صواب دیدی جواب ده تا ترا زبون
رای خویش نداند و هر کسی را که وزارت ذادی در وزارت تمکین تمام کن
تا کارها و شغل مملکت تو فرو بسته نماند و با اقربا و پیوستکان او نیکوئی
کن تا در معاش کردن تقصیر نفتد اما خویشان و پیوستکان وزیر را هیچ
عمل مفرمای که دنبه یکبار بکربه نتوان سپردن که وی بهیچ حال با پیوستکان
خویش حساب بحق نکند و از بهر مال تو خویشان خود را نیازارد و نیز کسان
وزیر بقوت وزیر صد بی باکی کنند و مردمان بیکانه از ان صد یکی نکنند و
بر وزد رحم مکن و عفو کردن روا مدار و خونیرا عفو مکن اما در باب خونی
احتیاط کن که اکر مستحق خون نباشد تو نیز در آن خون کرفتار باشی اما بر
چاکران خود برحمت باش که خداوند چون شبان باشد و کهتر چون رمه اکر
شبان بر رمه خود پرحم بود و ایشانرا از سباع نکاه ندارد زود هلاک
شوند و هر کسی را قسط پیدا کن و اعتماد بر وی مکن که پدید کرده باشی و هر کسی
را شغل مفرمای و شغل از ایشان دریغ مدار که اکر نفع از شغل نیابند با قحط
خویش صبر کنند و بی تقصیر زنید و تو در باب ایشان بی اندیشه تر باشی که چا
کرانرا از بهر شغل دارند و لیکن چون بچاکران شغل دهی نیک بنکر و شغل را

برک

بسزاوار شاغل ده و کسیکه مستحق شغل نباشد وی را مفرمای چنانکه کسیکه شراب
داری کند حاجبی مده و کسیکه خزینه داری کند فراشی مفرمای و هر کسی را کاری
شوان داد چنانکه لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَ لِكُلِّ مَكَانٍ مَقَالٌ تا زبان
طاعنان بر تو دراز نکردد و شغل تو پدید نیاید از بهر آنکه چون چاکر را کار
فرمائی و او نداند از بهر نفع خویش بهیچ حال نکوید که ندانم و میکند و لیکن
شغل با فساد باشد پس کار را بکاردان دهی پس اکر ترا در حق کسی عنایتی
باشد و خواهی که او را محتشم کردانی بی عمل او را نعمت و حشمت توانی داد
بی آنکه او را شغلی واجب فرمائی تا بر بنیاد خویش کواهی نداده باشی و در
پادشاهی خویش مکذار که فرمان ترا کسی خوار دارد که آن همچنان باشد
که در پادشاهی ترا خوار داشته باشد که راحت و لذت پادشاهی در فرمان
دادنست و اکر نه بصورت پادشاه برابرست و فرق میان پادشاه و
رعیت آنست که پادشاه فرمان دهنده است و رعیت فرمان بردار **حکایت**
شنودم ای پسر که بروزکار خدیو سلطان محمود او را عاملی بود ابو الفتح بستی
نام که عمل نسا بوی داده در نسا مردی را بکرفت و نعمت بسیار از وی
بستاند و ضیاع وی موقوف کرد و مرد را بزندان فرستاد بعد از مدتی

و المکان

انمرد حیلتی کرد و از زندان بگریخت و میرفت تا بغزنین و پیش سلطان راه
جست و داد خواست سلطان بفرمود که او را نامه طلب دیوان نویسند مرد نامه
بستاند و بیامد تا بنسا رسید و نامه عرض کرد عامل گفت این مرد دیگر بار
بغزنین رود و سلطان را نه بیند ضیاع وی را باز نداد و بدان نامه هیچ کار نکرد
مرد دیگر باره راه غزنین پیش گرفت و برفت تا برسید و هر روز بدر سرای
محمود رفتی تا عاقبت یکروز سلطان از باغ بیرون می آمد مرد بانگ برداشت
و از عامل بسیار بنالید سلطان دیگر باره نامه فرمود گفت یکبار نامه بردم و
باز آمدم بنامه کار نمیکند سلطان تنگدل شد و یکساعت دل مشغول بود گفت
بر من نامه دادن است اگر فرمان نکند من چکنم برو و خاک بر سر کن انمرد گفت
ای پادشاه عامل تو بفرمان تو کار نکند مرا خاک بر سر باید کردن سلطان محمود
گفت ایخواجه من غلط گفتم مرا خاک بر سر باید کردن در حال دو غلام سرای
با او نامزد کرد تا بنسا رفتند و شحنه ان نواحی را حاضر کردند و آن نامه را در
گردن او آویختند و بر در ده بردار کردند و منادی کردند که این سزای آنکس
که بفرمان خداوند کار نکند بعد از آن هیچکس را زهره نبود که بفرمان خداوند
کار کار نکند و امر با نافذ گشت و مردمان در راحت افتادند حکایت شنیدم

که بروزگار

که بروزگار سلطان که خال تو بود چون بپادشاهی نشست طریق شجاعت
و مردانگی بر دست گرفت اما طریق ملک داشتن هیچ نمیدانست و از پادشاهی
با کنیزکان عشرت اختیار کرد چون لشکر و عمال دیدند که او بچه مشغول می
باشد فرمان بر دست گرفتند و شغلهای مردمان فرو بسته شد و رعیت دلیر
شد تا روزی از رباط فراده زنی مظلومه بیامد و بنالید از عاملان ولایت
سلطان محمود او را نامه داد عامل بدان کار نکرد و با خود گفت این پیرزن
بار دیگر بغزنین نرود پیره زن دیگر باره برگشت و بغزنین رفت و بمظالم
گاه رفت و داد خواست سلطان او را نامه فرمود پیرزن گفت نامه بردم
بنامه کار نمیکند گفت من چکنم پیرزن گفت ولایت چندان دار که بنامه
تو کار بکنند و دیگر رها کن تا کسی دیگر دارد که بنامه او کار کنند و تو همچنان
بر عشرت همی باش تا بندگان خدای تعالی در ظلم عامل تو نمانند محمود سخت
خجل شد بفرمود تا داد آن زن بدادند و آن عامل را بدروازه بیاویختند
پس از آن از خواب غفلت بیدار شد و کس را زهره نبود که در فرمان
او تقصیر کند پس پادشاه که فرمان او روان نباشد میان او و مردمان چه
فرق باشد باید که نظام ملک را در روائی فرمان دارند که اگر روائی فرمان

نباشد در ملک خلل روی نماید باید که در سیاست کردن تقصیر نکند و دیگر
باید که سپاه را نگاه دارد و بر سر رعیت مسلط نکند و همچنانکه مصلحت لشکر
از رعیت نیز نگاه دارد از بهر آنکه پادشاه چون آفتاب است نشاید که بر یکی
تابد و بر یکی نتابد و نیز رعیت بعدل توان داشت و ولایت از رعیت
آبادان باشد که دخل از رعیت حاصل شود پس بیدادی را در مملکت راه
مده که خانه ملک از داد آبادان باشد و برجای ماند و قدیم گردد و خانه بیدادگران
زود نیست شود از بهر آنکه داد آبادانی بود و بیدادی ویرانی بیداد زود نیست
شود و حکما گفته اند که چشمه خرمی پادشاه عادل است و چشمه دژمی عالم پادشاه
ظالم است و بر در بندگان خدای تعالی صبور مباش و پیوسته بخلوت مشغول
مباش که چون تو از لشکر و مردم دور باشی لشکر نیز از تو نفور باشند و در شوند
نیکو داشتن لشکر و رعیت تقصیر مکن که اگر تقصیر کنی آن تقصیر تو فردا پشیمانی
باشد اما لشکر از یک جنس نباشند که همیشه اسیر لشکر باشد و دایم زبون لشکر
خود بود از بهر آنکه جنس متفق یکدیگر باشند و ایشانرا بیکدیگر نتوان مالید
چون از هر جنس باشند این جنس را بدان جنس بمالند و آن جنس را بدین
جنس لشکر هند تا آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم مطاعتی

نیز زنند

شوانند کردن و فرمان تو بر لشکر روان باشد و خدیو سلطان محمود چهار هزار غلام ترک
داشت و چهار هزار هندو و دایم هندوان را بترکان مالیدی و ترکان را بهندوان تا
هر دو جنس مطیع او بودندی و باید که بهر وقتی لشکر خود را بنان و نبید بخوان
خود خوانی و با ایشان بنکویی بخلعت و صله و امیدها و دلجوییها نمودن ولیکن
چون کسی را صله خواهی داد چون اندک باشد بزبان خویش بر ملا مگوی در نهان
کسی را مگوی تا پروانه باشد یا دون همتی نباشد بدان چیز که نه در خور ملوک
باشد و دیگر آنکه خویشتن را بر مردمان معلوم کرده باشی بدون همتی که هشت سال
من بغزنین بودم ندیم سلطان محمود هرگز سه چیز ندیدم اول آنکه هر صله که از دویست
دینار کم بودی بر ملا نگفتی دوم آنکه هرگز چنان نخندیدی که دندان وی پیدا آمدی
سیم آنکه اگر در خشم بودی هرگز بکسی دشنام ندادی و این عادت سخت
نیکوست و شنیدم که ملوک روم و چین چنین عادت دارند اما ایشانرا
رسمی است که ملوک عرب و عجم را نیست چنانکه اگر ملوک کسی را بدست خود
بزنند هرگز کسی را زهره آن نباشد که او مرد را بزندان برند و تا زنده باشد گویند که
ملک او را بدست خود زده است همچنان ملکی او را باید که زنند اکنون سخن خویش المکان
آمدم دیگر حدیث سخاوت ترا نتوانم گفتن که بسیم سخی باش و اگر از سرشت خود

بار رسوایی افتاد باری چنین که گفتم بر بلاء دون همتی خویش بر مردمان منهای اگر
سخاوت نکنی همه خلق دشمن تو گردند اگر در وقت چیزی با تو نتوانند گفت چون
دشمنی پیدا آید جان خویش را فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند اما جهد
کن تا از شراب پادشاهی مست نشوی و در نگاه داشتن این شش خصلت تقصیر
مکن با هیبت و با داد و دهش و حفاظ و وقار و راستگوی باش اگر پادشاهی را
ازین خصلتها یکی دور شود نزدیک بمستی پادشاهی باشد و هر پادشاهی که
از پادشاهی مست شود هشیار آنگه گردد که در رفتن پادشاهی بود و در پادشاهی
غافل مباش از آگاه بودن ملوک عالم باید که هیچ پادشاهی نفسی نزند که تو آگاه
نباشی و از حال مملکت باید که آگاه باشی و از حال رعیت و حال خویش آگاه
باشی خاصه از وزیر خود و با پادشاهان اطراف عالم که همسران تو باشند
و اگر دوست نباشی دشمن هم مباش و اگر دشمن باشی بظاهر دشمن مباش

حکایت شنودم که سکندر بجنگ دشمن همی‌رفت او را گفتند که این خصم ما
مرد غافل است بروی باید شبیخون کرد اسکندر گفت آن نه پادشاهی باشد
که ظفر بدزدی نماید و در پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن که چون پادشاه
بزرگتر از همه کس باید که کار به بزرگی کشد از گفتار و کردار تا نام نیک و بزرگی

بکردار

بکردار و گفتار بزرگ توان یافت چنانکه اگر فرعون علیه اللعنه اگر بدان بزرگی
سخن نگفته بود آفریدگار جل جلاله کی روایت سخن او کردی که فرعون أنا
ربکم الاعلی گفت و تا قیامت این آیه همی خوانند و نام وی همی برند
در بزرگی اگر چه بدبخت و ملعون بود در این سخن غرض مدح اوست پس
چنین باشد که گفتم که پادشاه کم همت را نام بر نیاید و دیگر توقیع خویش را
بزرگ دار و بهر محقری توقیع مکن مگر بولایتی بزرگ و اقطاعی بزرگ و چون
توقیع کردی توقیع خود را خلاف مکن الا بعذر واضح که خلاف از همه کس
ناپسندیده باشد خاصه از پادشاه این است شرط پادشاهی و هرچند که این
صناعتی عزیز است نه هر کس بدین رسد و لیکن من چنانکه شرط کفایت
بگفتم اگر چنانچه ترا صناعت دیگر افتد چون دهقانی یا از پیشها آنچه
دانی شرط آن نگاه دار تا همیشه کار تو روان باشد والله اعلم بالصواب.

باب چهل سیم در دهقانی کردن ای پسر اگر دهقان باشی وقت کارهای دهقانی
را شناسنده باش و چیزی را که بکار باید بستن مگذار که از وقت بگذرد و
اگر وقتی ده روز پیش از وقت بکاری به بود پس آن وقت آلت کشت و
جفت ساخته دار و گاوان نیک خر و غلامان نیکو دار و همیشه جفت گاو

والمکان

آسوده جداگانه نگاهدار تا اگر گاو را از آن گاوان علتی رسد از کار فرو نمانی
و وقت آن کشت از تو در نگذرد و چون وقت کشتن و درودن نباشد
پیوسته از زمین شکافتن غافل مباش که عاجز نشوی و تدبیر کشت سال آینده
امسال کن و همیشه کشت در زمینی کن که خویشتن پوش بود و هر زمینی که
خویشتن را نتواند پوشید ترا هم نتواند پوشید و چنان باید که پیوسته بعمارت
کردن مشغول باشی تا از دهقانی برخوردار یابی و اگر پیشه ور باشی باید که این
شیوه را که دانی زود کار و آسوده کار باشی تا هواخواهانت بسیار باشند و هر
کاری که کنی به از آن کن که هم پیشگانت کنند و باندک مایه سود قناعت
نمای و دیگر حریفان را مگریزان نمکیش و لجاج بسیار تا در پیشه وری مرزوق
باشی و مردم بیشتر داد و ستد با تو کنند و در سخن گفتن در بیع و شرا بخوشی و
لطافت و برادر دوست گفتن و تواضع نمودن کوش و تا توانی به سختی و درشتی
سخن مگوی تا از لطافت تو خریدار در مکیس کردن شرم دارد و مقصود تو حاصل
شود و چون چنین کنی بسیار حریف باشی و ناچار محسود دیگر پیشه وران باشی
و در بازار معروف تر باشی و مشهور تر و اما راست گفتن عادت دار خاصه در
خریدن و فروختن و از بخل پرهیز کن ولیکن تصرف را بکار بند و بر فروتر

نخست

خود به بخشای و بر آنکس که در آزار تو باشد نیازمند او باش و زبون گیر مباش
و بر کودکان و یاران در معاملت فزونی مجوی و از غریبان بیشی مخواه و در
تجارت شرمگینی مکن و مستحق را نیکو دار و با پادشاه خویشتن راستی کن ولیکن
در خدمت پادشاه حریص مباش و با بازاریان بازاری باش و سنگ و ترازو
راست دار و با عیال خویش دو دل و کینه مباش و با شریکان خیانت مکن
و هر صناعتی که کنی تزویر مکن و پرهیزکار باش و اگر دستگاه باشد قرض دادن
غنیمت دان و سوگند بدروغ مخور و سخت معاملت باش و اگر بر درویشی ستم
داری که دانی بطاقت است تقاضا مکن یکدل باش و خدای ترس باش تا
بر تجارت تو خیر و برکت بود و هر صناعت وری که برین جمله باشد که من یاد کردم
جوانمردترین خلق او باشد و هر قومی را از صناعان که عادل باشند در صناعت
طریقت آنچه طریق آن قوم است این است که گفتم اندرین باب تا زیستم تمام
شرط هر جنس بگویم بحسب طاقت خویش ان شاء الله تعالی و تقدس **باب چهل و چهارم**
در شرایط جوانمردی اگر جوانمردی ورزی ای پسر اول بدانکه جوانمردی چیست
و از چه خیزد بدان ای پسر که سه چیز است صفات مردم و هیچ آدمی نباشد که گوید
مرا این سه چیز نیست دانا و نادان بدین سه چیز از خدای تعالی خشنود نه

حقیقت این سه چیز خدای تعالی کم کسی را داده است و هر کس که او را این سه چیز
هست از جمله خاصگان خدایست و ازین سه چیز یکی خرد است و دوم
راستی و سیم مردمی و خود چون بحقیقت بنگری هیچ خلق بر خرد و مردمی
و راستی زبان نگرده است و هنرمند بدین سه چیز دعوی بدروغ نکند و هیچ
جسدی نیست که این صفت در وی نیست و لیکن کندی آلت و تیره گی راه اصل
در بیشترین خلق بسته همی دارد پس ایزد تعالی تن مردم را جمع ساخت از همه
متفرقات تا اگر وی را علم عالم کلی و اگر عالم جزوی خوانی هر دو روا باشد چنانکه
تن آدمی از طبایع افلاک و انجم و عنصر و هیولا و صورت و نفس و عقل کل
از اینها هر یکی علیحده عالمی اند بمرتبه نه بترکیب و مردم مرکب و مجموع عالمهاست
پس آفریدگار این جمیع را به بندها قدیم کرده است زیرا یکدگر بسته است چنانکه
در تن آدمی برزگ همی بینی در افلاک و طبایع که بجای خود یکدیگر آویخته
اند و اگرچه بگوهر مختلفند چون آتش و هوا که ضد یکدیگرند پس خاک واسطه
گشت میان آتش و آب تند شد اشاد خاک را خشکی با آتش و آتش را بگوهر تأثیر
و اثر را با آتش و با آفتاب که پادشاه افلاکست و شمس را بگوهر نسبت با هیولی
که شمس را گوهر از عنصر خامس است و هیولی را نفس پیدا آمد و همچنین مصنوعات

بر تمامه

و اگر ماده طبایع با ذات قوی جسدانی چون شنیدن و بوئیدن و چسبیدن و بساویدن
و دیدن از هیولی کرداند این سببی که بدو بسته است تباه کردد و طبایع از فلک و
فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از عقل هم براین قیاس میکردد در تن
آدمی هرچه ترکیب از طبایع کرد و صورت و چهره و حیات و قوت و حرکات از
فلک کرداند و حواس پنجگانه و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تفکر کردن و
خیال بستن و گفتن و تدبیر در نفس گرد آید و هرچه اندر تن آدمی شریفتر است
چیزیست که از معدن پیدا نیست و اشارت بجای او شوانکرد چون مردمی
کمال شرف که مایه آن عقل است پس تن بجان زنده است و جان بعقل و هر کرا
تن جنبان بینی جان لابدست و هر کرا نفس گویاست از عقل لابدست و هر کرا
جان در تن موجود است چون میان تن و جان بیماری حجاب شود و بند اعتدال
سست گردد و از جان مادت بتمامی نرسد یعنی جنبش و قوت چون از نفس
اعتدال نشود بیماری نفسانی پیدا شود و چون عقل از اعتدال بشود بیماری عقل
پیدا شود و بیماری عقل نافرمانی تن باشد چون مادت نفس بطبیعت نرسد زنده
نماند و چون ماده عقل از عقل بنفس نرسد عقل آنکس چنان باشد که در چیزها
دانا نباشد که او را در آخرت بکار آید و در دنیا نماندش که باخبر شود چنین عامل

مدعی باشد بی معنی پس هیچ کس نیست در دنیا که دعوی مردی نکند ولیکن تو ای پسر
جهد کن تا چون دیگران نباشی و دعوی بی معنی مکن و فیض علو برا منفذ زدگانی
گشاده نداری و بدان ای پسر که حکیمان از مردمی و خرد در مردم صورتی دیگر
دیده اند آن بصورت ظاهر جسمانی مردم است بل غیر آن و پنج حواس جمله حیوا
نات راهست مگر که ایشان را نطق نیست و آدمی را نطق بود و شنودن و دانستن
از صورتی دیگر و هر یکی از حیوانات در مراتب متفاوت آید و آدمی که شریفتر آن
حیوانات است در او تفاوت بسیار است پس هر یکی را ازین قوم که یاد کردیم نصیبی
بتفاوت یافته اند و آنرا که حق جل جلاله کمال این قوت و معرفت داده است
آنانند که ایشان را برگزیده است و بامر خویش امر کرده است آنان اولیا اند و ایشان
فروتر آن بترتیب اصحاب اعمال ایشان باشند و اصل جوانمردی قول خدای تعالی
است و هر کس که این بداند بیشک جوانمرد باشد که اصل جوانمردی سه چیز است یکی
انکه نیکوئی کنی دوم انکه عدل کنی و ظلم نکنی سیم انکه رحم کنی بر ضعفا و یاری دهی
و درماندگان را دستگیری زیرا که هر ضعیفی که تعلق بجوانمردی و مردی دارد در زیر
این سه چیز است پس ای پسر هر چه تو مشکل کردن بچشم این صفات را بدین
قوم و پایگاه و حد هر کسی پیدا کنم تا ترا معلوم گردد و بدان ای پسر که جوانمردترین

همه مردان آن بود که با او چند گونه هنر بود یکی انکه دلیر و مردانه بود و شکیبا بهر کاری
و صادق الوعده باشد و پاک عورت و پاکدل بود و زیان کس را از بهر خود
نجوید و زیان خود را از بهر دوستان روا دارد و بر اسیران دست دراز
نکند و بیچارگان را یاری کند و بدکرداران را از بدکردن باز دارد و همچنانکه راست
گوید راست شنود و داد از نفس خویش دهد انگاه بدیگری و بران سفره که
نان و نمک خورده باشد بدی نکند و نیکی را بدی مکافات نکند و از زیان ننگ دارد
و رنج و بلا را برنج ندارد و چون نیک بنگری باز گشت این همه چیزها در اصل
همان سه چیز است که اول یاد کردم **حکایت** در حدیث است که روزی بکوهستان
عیاران بهم نشسته بودند مردی آمد و سلام کرد و گفت من رسولم از عیاران
شهر نزدیک شما بر شما سلام میکنند که سه مسئله است از ما بشنوید اگر جواب دهند
ما راضی شویم بمهتری شما و اگر جواب صواب نه هند شما اقرار کنید بمهتری ما
گفتند بگوئید گفت جوانمردی چیست و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق چیست
و اگر عیاری بر رهگذری نشسته بود مردی بر وی بگذرد و چون ساعتی بر آید
مردان از پس وی همی روند و بقصد کشتن او شتابند چون عیاران برسند
از وی بپرسند که فلان کس را دیدی که ازینجا گذشت آن عیار چه گوید و چگونه باید

جواب دادن که اگر گوید گذشت غمز کرده باشد و اگر گوید نگذشت دروغ گفته
باشد و این هر دو در عیاری نیست پس چون عیاران کوهستان این مسئله
بشنودند بگریستند در میان ایشان مردی بود که او را ابوالفضل همدانی گفتندی
او را گفت جواب این سؤالها من دهم گفتند بگوی تا چه گوئی گفت اصل
جوانمردی آنست که هرچه گوئی بکنی و فرق میان جوانمردی و ناجوانمردی صبر است
و جواب آن عیار که بر رهگذر نشسته بود آنست که در حال یک قدم فراتر نشیند و
از آنسو گوید تا من اینجا نشسته‌ام کسی نگذشت تا راست گفته باشد چون این
سخن بدین نسق تا درست گردد که مایهٔ جوانمردی چیست پس آنچ جوانمردی که در
عیاری یاد کردم از سپاهیان خوبی روا بود که سپاهیان هم برین رسم
بودن شرطست که تمامت عیاری در سپاهیگری است لیکن کرم و مهمانی کردن
و سخاوت و حق‌شناسی و پاکی و چابکی و بسیار سلاحی باید که در مردم سپاهی
بیشتر شود اما زبان دوستی و خویشتن دوستی و مخدومی و سرافکندگی در
سپاهی هنرست و در عیاری عیب اما جوانمردی مردان بازاری را شرطست
ولیکن نه از فضل در باب پیشه‌وری یاد کردم دیگر شرط جوانمردی با بازاریان
این است که گفتم و آنکه او را صورت حقیقی است نه ظاهر چنانکه نزدیک خدای تعالی

وخداوند مع

وخداوندان معرفت فقرای تصوف‌اند و مردمی کار ایشان است و حکم
ایشان دیگر است و دیگر کس زیرا که دعوی آن بود که اهل صفوت‌اند باید
که چندین علامت با ایشان باشد یکی آنکه با ورع باشد و در گفتار و کردار بر سر
راستی باشد و در دین متعصب نبود و خشمناک نشود و از بهر نفاق پردهٔ
کسی ندرد و قوتها بدوست بدهد تا خلق در آن فساد و در سوگند بطلاق خوردن
دلیر نشوند و نیز فسادی بر خلق سخت نگیرد و اگر بیچاره را در کاری سهو افتد
و نزدیک او رود زود درمان او کند و باعث سهو او نشود و تعلیم بخیلی نکند
و بی طمع بیاموزد و زهد خود بر خلق عرض نکند و به نیکنامی معروف باشد و
فاسق را بفسق ملامت نکند خاصه در پیش خلق و اگر کسی را خواهد ملامتی کند
نهان از خلق کند و در پیش خلق دلیری نکند و فتوی ندهد اگرچه داند که آنکس
مستوجب قتل است زیرا که تدارک فتوی در خطا توان یافت مگر قتل که مرده زنده
نشود و در تعصب مذهب هیچکس را کافر نخواند که کفر خلاف دین است نه خلاف مذهب
و بر کتابی و علمی انکار نکند بهرچه او نداند که کفر بود و عوام را بر گناه دلیر نکند
که فقیهی و مقتدائی که برین صفت باشد مردم بود و هم جوانمرد اما آداب مردمی
در رسایل اهل تصوف خود یاد کرده‌اند خاصه تصنیف استاد امام قشیری رحمة الله

م دا المکان

کر از کتاب رسایل آداب در تصوف یاد کرده است و شیخ امام ابو الحسن مقدسی
در صفای بیان ابو منصور دمشقی در کتاب عظمة الله و ابو علی توحیدی در کتاب
البیان فی کشف العیان یاد کرده است و من بتمامی شرط این طریق یاد نتوانم
کردن اندرین کتاب چنانکه از مشایخ در کتاب یاد کرده اند بحکم آنکه مرا
اندرین کتاب غرض پند دادنست ترا و روز بهی تو جستن و شرط پیشه بجای
آوردم که اگر ترا با این طایفه مجالست افتد تو بر ایشان گرامی باشی و ایشان
بر تو و شرط جوانمردی این خلق را باز نمایم که با هیچ طایفه چندان نرسد و
زندگانی کردن در خدمت این طایفه که ایشان خود را از همه برتر دانند و شنودم
که اول کسیکه این طریق را کشف کرد عزیز پیغمبر بود تا بصفای وقت بدانجا
رسید که او را جهودان پسر خدای گویند و شنودم که پیران بودند مرقع
پوش در ایام پیغمبر ما که رسول علیه السلام با ایشان بسیار نشستی بخلوت و
اینقوم را دوست داشتی پس کار این طریق است و جوانمردی دشوار است و
آداب جوانمردی اندرین طایفه از دو گونه باشد یکی خاصه درویشان تصوف
را بود و دیگر محتاجان او هر دو را یاد کنم بدانکه تمام ترددد درویشی آنست که مجرد
باشد و تجرید یگانگی عین تصوفست حکایت چنان شنودم که وقتی دو صوفی با

هم

هم میرفتند یکی مجرد بود و یکی پنج دینار زر داشت و آن مجرد بی خوف میرفت
و هیچ همراه طلب نمیکرد هر جای که رسیدی اگر امن بودی و اگر خوف نشستی
و بخفتی و بیاسودی و از هیچکس نیندیشیدی و آنکه پنج دینار زر داشت با وی
موافقت همیکرد و لیکن دایم درهم بودی تا وقتی که بجائی رسیدند دزدان
و صعلوکان بودند آن مرد مجرد از آن چشمه آبی بخورد و سر نهاد و بخواب رفت و
خداوند پنج دینار بخواب نمی یارست رفتن و آهسته با خویش میگفت چنین کاری
را چکنم تا از قضا ایمن گردم ناگاه آن مرد مجرد بیدار شد و بشنید گفت ای فلان
ترا چه رسید که چندین چکنم و چکنم همیگوئی آن مرد گفت ای برادر با من پنج
دینار است و این جای مخوفست و تو اینجا بخفتی من نمی یارم خفتن و نمی یارم
رفتن آن مرد صوفی مجرد گفت آن پنج دینار بمن ده تا من کار تو بکنم صوفی
پنج دینار بوی داد صوفی مجرد بستد و در چاه افکند و گفت رستی از چکنم چکنم
ایمن نشین و ایمن بخسپ باجماع همه مشایخ حقیقت سه چیز است تجرید
و تسلیم و تصدیق چون از اینها یکی داری و از آفت جدا باشی و بهمگی خود
بی منع باشی عین الطریق ترست در درویشی تصدیق و تسلیم بکار دار
و صاحب غرض مباش و از سر غرض برخیز و بدان ای پسر که اگر کسی قدم تصدیق

بر آب نهد بر زیر پای او سخت شود و اگر کسی با تو از کرامات حکایت کند که آن
حکایت و معنی از طریق دور بود اگر چه ترا نا ممکن بود چون حقیقت صدق
نشناسی انکار مکن که در سر صدق اثریست که از آن نه بعقل و نه بتکلیف
در دل خود جای توان دادن مگر بفضل و عطای حق سبحانه و تعالی پس درویش
آن بود که یقین نگردد و جبت را آینه بیند و ظاهر و باطنش یکی بود و دل از
تفکر و توحید خالی نکند و در اندیشه باید که سکوت و آهستگی گزیند تا در آتش
تفکر سوخته نشود که خداوندان این طریق تفکر را آتشی دیده اند که او را تسلی
نباشد پس سماع را دام تسلی ساخته اند و اگر درویش در سماع و قول راغب
نبود ما دام از آتش تفکر سوخته بود و شیخ اخی زنگانی که در آخر سماع را منع
کرد و گفت که سماع آبست و آب آنجا باید که آتش بود چه آب بر آتش
ریختن و حل آرد و اگر در قومی پنجاه مرد باشند یکی را آتش باشد آن چهل و
نه را از بهر یکی شوان فرو گذاشت که سکوت از آن یکی شوان خاست که از آن
دیگران از صدق اما اگر درویشی بود که او را باطن بمعرفت روحانی آراسته
بود او را روا باشد پس درویش باید که متعبد بود و چرب زبان و دلی آفت
و پوشیده نسق و طاهر و با ورع و پاک جامه و با آلتهای سفر چون عصا مکوزه
بحث

طهارت و مترر و وطا و سجاده و زورقی و شانه و سوزن و ناخن و سرای باید که در
دوختن و شستن بی نیاز گردد و برین دو چیز برادران از خدمت کند و سفر دوست
دارد خاصه تنها بسفر رفتن اما بخانقاه تنها نرود که آفت از تنها رفتن خیزد
و چون بخانقاه رود مانع خیر باشد یعنی کس را از تقریب منع نکند و اول پای
افزار رخت پرون و تخت پای راست در پوشیدن و میان بسته در میان قوم
رود و آنجا نشیند که زاویه نهند چون نشیند دستوری خواهد و بدستوری دو
رکعت نماز کند و بهر وقت که در آمد برود سلام کند و صحبت با مردم نیکو کند
و از فقها پرهیز نکند و در منزل و جایگاهی که رود دیر دیر رود تا عزیز باشد
و بستم صحبت کس نجوید ولیکن حرمت نیک دارد که حرمت داشتن فریضه
است و صحبت و همه کار بحلم و رضا جمع کند و اگر جمع بروی انکار کنند اگر چند
بیگناه بود جمع را خلاف نکند و استغفار غرامت کند و جور کشد و بر خلق نکته و خورده
نگیرد و از سجاده غایب کمتر باشد و بقصد بازار نرود و چون خواهد برخاستن بهر
خلقی که باشد اگر بشل جامه پوشد یا برون کند از جمع دستوری خواهد تا از سر جمع و
بر سجاده متمکن نشیند و میان قوم خرقه ندارد و چیزی نهان نخورد و اگر همه یک
بادام بود و پیش جمع سخن نگوید بسیار و اگر خرقه نهد موافقت کند و تا بتوان

لم والمکان

خرقه کسی پاره نکند و تفرقه طعام نکند که درین دو کار شرطهاست که هر کسی از آنجای
نتواند آوردن لیکن آب بدست ریختن غنیمت دارد و پای بر خرقه و سجاده کس ن
نهد و در میان جمع بشتاب نرود و پیش جمع بسیار نگذرد و بر جای دیگران
ننشیند و جگرخوارگی نکند و در وقتی که سماع بکنند و یا خرقه پاره کند تا پیر نگوید
بحالت برنخیزد و هیچ سخن نگوید در رقص بیهوده نکند جز با جمع و در رقص پشت
بر کسی نکند و چون جامه بر کسی پاره کند در وقت بیرون آرد و در پیش سر نهد و
اگر درویشی او را بستاید یا بنکوهد شکر زبان او بگوید و چیزی پیش او بنهد و اگر کاری
کند که درویشی را از او کراهتی رسد زود کفارت کند و اگر راحتی رسد شکر کند
و انصاف از خود بدهد تا بتواند انصاف از خود نخواهد اما درویشان اصفهان خواهند
و دهند و قوم خراسان نخواهند و ندهند و قوم فارس بدهند و نخواهند و درویش
باید که رنج خویش گنج انگارد و بهتری و آهستگی گزیند و بوقت نان خوردن
از سفره غایب نشود تا قوم منتظر نباشند و پیش از جمع دست بنان نکند و دست
از نان باز نکشد و بر کس بی دستوری از نصیب خویش را بی نیاز نکند و اگر به
علتی طعام نتواند خوردن پیش از سفره عذر باز خواهد و بر سفره هیچ نگوید و اگر
روزه دار بود از روزه خویش خبر نکند و روزه بگشاید و موافقت کند و جا

کوتاه دارد و بوقتی که طهارت کند با پای تر بر سجاده ننشیند و در کفش نکند و بر
زمین ننهد اگرچه پاک بود که این طهور نباشد شرط جوانمردی و آداب تصوف
این است اما شرط محتاجان آنست که بر طامات صوفیان منکر نباشد و سر ایشان
بکسی نگوید و بر کار پسندیده شکر کند و بسر طامات نرسد و عیب آن بهتر دارد و
فی المثل کفر ایشان را ایمان شناسد و بر سخن ناپسندیده کفارت کند و در پیش
ایشان جامه پاک دارد و بحرمت بر جای نشیند و از خرقه آنچه بدو رسد حرمت دارد
و بپوشد و بر سر نهد و از کار و بار دور باشد و تا بتواند از نیکوئی خالی نباشد و چون
که صوفیان خرقه بنهادند او نیز بنهد و اگر چنانکه آن خرقه از سر عشرت نهادند
اندر دعوی بطعامی برخیزد و بر دارد و ببوسد و بر سر نهد و با خداوندان باز
دهد و تا بتواند در میان صوفیان نگردد و اگر وقتی افتد بر جای بایستد و هیچ
سخن نگوید و در میان ایشان بسیار نخندد و نیز گرانجان و ترش روی نباشد
که چنین کس پای افزار خوانند هر که چنین باشی تمامی و راستی و جوانمردی
محتاجان بدست کرده باشی که شرط جوانمردی و راستی این است که گفتم و کسانی
که ازین مرتبه برتراند در پیش یاد کردیم که انها انبیا اند مراتب ایشان هم این است
دانند دیگر دانش را بتازی علم گویند و حقیقت شناختن چیزها را معرفت گویند

علم والمکان

وحقیقت شناختن آن بود که چیز را اگر تو ببینی بیک شکل بدانی که از اصل چیست
چه طبع دارد و چرا سود و چرا زیان کند و اصل او از چه چیز بود و غایت او از
کجا رسد و مقصود او چیست و او را هر کسی نتوانند دانستن که از مردم اغلب ایشان
اند که ایشان را این فکر نباشد و آنکسانیکه گویند بتمامی او برسند دیگر حیوانات
که ناگویا اند ایشان را حس هست و در اینمعنی با آدمی شریکند ولیکن دانستن
و گفتن آدمی را خاصه است و آدمیان در این دانستن متفاوتند چون تمام آفرینش
مردم اند جوانمرد تمامترین تواند بود و بحقیقت آنکس که ویرا نصیب از صورت
مردم تمامتر رسیده باشد از او صفت بتوانگردد و شناسای او تولا بود نه بوهم
و بقول آنکس که او را صفا بود از خوردنی فارغ بود و از شهوت و هوای این عالم
منزه بود و همه همت او بدان عالم بود چه مراد او نگاهداشت رضای خدای تعالی
باشد و بقای او در فنای این جهان بود و در فنا از اهل این جهان پس ای پسر
توجهد کن تا بهر صفت که باشی پیش بین باشی و از هر طایفه که باشی اگر طریق
جوانمردی خواهی سپرد ناحافظ مباش و سه چیز مدام نگاهدار چشم را از نا
دیدنی و زبان را از ناگفتنی و دست از ناگرفتنی و سه چیز بر دوست و دشمن
گشاده دار در سرا و سر سفره و کیسه بدانقدر که ترا طاقت باشد و دروغ مگوی

که اهل

که اهل همه بدیها دروغ گفتن بود و اگر کسی را در حق تو اعتقاد جوانمردی باشد
بجان نباید ایستادن از بهر آنکس تا آنگاه که بتوانی دیگر تا هرگز با نتقام گذشته
مشغول نباشی و خیانت نیندیشی که خیانت از جوانمردی نباشد و بدان ای پسر
که این باب دراز است اما مختصر بگویم که هر چه گفتم شرح این سخن است و بدانکه
جوانمردی تمامتر است که خیر خویش را از آن خویش دانی و طمع از خیر خلق
ببری و اگر ترا خیری باشد مردمان را از آن بهره کنی و بخیر مردمان طمع نداری
و آنچه ننهاده باشی برنگیری و اگر بجای نیکی کردن بتوانی بکنی و اگر نیکی نتوانی
بار بدی خویش از خلق باز داری که بزرگترین مردم آن بود که در عالم چنین
زید که من گفتم که هم او را دنیا و هم آخرت است و بدان ای پسر که بچند جای
سخن قناعت گفتم و بار دیگر تکرار میکنم و اگر خواهی تا مادام دلتنگ نباشی
قانع باش و خشنود تا همیشه وقت خوش بود و اصل غمناکی حسد بود و
بدانکه تاثیر فلک پیوسته بمردم میرسد و استادم گفتی که مردم باید که پیوسته
پیش فلک گردن کشیده دارد و دهان باز کرده تا اگر صنعی رسد بگردن بگیرد
و اگر لقمه بدهان چنانکه خدای تعالی میفرماید فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ وَكُنْ
مِنَ الشَّاكِرِينَ تاثیر فلک ازین دو بیرون نیست چون کار بر دست گرفتی

والمکان

وقناعت عادت کردی تن آزاده بوئیده کس نباشد وطمع را در دل خود جای
مده و بر انجمله که ترا اتفاق افتاده است به نیک وبد همی رضی باش و بدانکه
آدمی از هر طایفه که هست همه بندهٔ یک خداوند و همه فرزندان یک آدم اند
یکی از یکی کهتر بسبب نیاز وطمع اند چون مردم طمع را از دل بیرون کنند
وقناعت پیشه گیرند از همه جهانیان بی نیاز گردند محتشم ترین کسی در جهان انکس
باشد که او را در جهان بر کسی نیاز نباشد و خوارتر و فرومایه تر کسی در جهان انکس
باشد که او را طمع و نیازمندی بود از جهت طمع دنیاست که مردم تن خود را بندهٔ
همچو خودی میکنند **حکایت** شنودم که وقتی شیخ الشیوخ شبلی علیه الرحمه در مسجدی
رفت تا دو رکعت نماز گذارد و در آن مسجد کودکان دبیرستان بودند وقت
نان خوردن ایشان بود پس کودکان نان همی خوردند اتفاقا دو کودک پیش
شبلی نشسته بودند یکی پسر توانگری بود و یکی از آن درویشی در زنبیل آن
توانگرزاده حلوا بود و در زنبیل آن درویش زاده نان خشک توانگرزاده حلوا
همیخورد و درویش زاده از و همیخواست او را گفت اگر میخواهی که ترا حلوا دهم
سگ من باش گفت سگ توام توانگرزاده گفت بانگ سگ کن درویش
زاده بیچاره دو تا شد و بانگ سگ همیکرد تا پارهٔ حلوا باو داد شبلی در ایشان

نظاره

نظاره همیکرد و میگریست مریدان پرسیدند که یا شیخ چه افتاد که گریان شدی گفت نگاه
کنید که طامعی مردم را بچه رسید اگر چنان بودی که انکودک بنان تهی قناعت کردی
وطمع بر حلوای او نداشتی او را سگ همچو خودی نبایست بودن پس اگر زاهد باشی و
اگر فاسق قانع باش ناپسندیده کار تر و بزرگتر کسی تو باشی و بدان ای پسر که من در این
کتاب چهل و چهار باب یاد کردم و در هر بابی از هر معانی که دانستم چنانکه دست داد با تو سخن
گفتم و انچه پند و نصیحت بود یاد کردم مگر در باب خردمندی که هیچ نمیتوانم گفت که تو نیم
عاقل و خردمند باش و شنودم از حکیمی که عاقلی نیم نتوان آموخت و بدانکه عقل از دو گونه
است یکی عقل غریزی و یکی عقل کسبی اما انکه غریزیست بپارسی خرد خوانند و انچه کسبی
دانش اما هر چه کسبی است آنرا بتوان آموخت اگر چنانچه حق تعالی ترا عقل غریزی داده است
بکسبی رنج بر و بیاموز و کسبی را با غریزی یار کن تا بدرجهٔ کمال برسد و بدیع زمان باشی
و اگر غریزی نبود من هیچ نتوانم کرد باری بکسبی تقصیر مکن و چندانکه توانی بیاموز تا
اگر از جمع خردمندان نباشی باری از جملهٔ جاهلان نیز نباشی آخر یکی نداری بهتر که هیچ
نداری که گفته اند چون پدر نباشد بهتر از شوی مادر نباشد اگر خواهی که خردمند باشی
حکمت آموز که خرد را بحکمت توان آموخت چنانکه از ارسطاطالیس پرسیدند که قوت خرد
از چیست گفت همه کس را قوت از غذا باشد و غذای خرد حکمت اکنون بدان ای پسر که هر چه

المکان

والمکان

عادت من بود جمله را کتابی کردم از بهر تو و از هر علم و هنری که دانستم فصلی یاد
کردم در چهل و چهار باب و بدانکه همیشه از وقت جوانی تا گاه پیری عادت من
این بود و چنین بودم و مدت شصت و سه سال عمر برین سیرت و بدین سان به
پایان بردم و این کتاب را آغاز کردم در سنه خمس و سبعین و اربعمائه و بعد ازین
اگر حق تعالی عمر دهدم برین سیرت باشم تا زنده باشم و آنچه بر خویشتن پسند
یدم و اگر تو بهتر ازین خصلتی و عادتی همی بینی چنانکه بهتر بود عادت آن کن
و اگر این پندهای من بگوش و دل شنوی و کار بندی و اگر تو نشنوی و پند نپذیری
بر تو ستم نیست آنکس که حق تعالی او را نیک آفریده باشد بخواند و بپذیرد
شعر نیکخواهان دهند پند ولی ٭ نیکبختان بوند پند پذیر ٭ بدانکه این جمله علامات
نیکبختانست در دو جهان ایزد تعالی بر من و بر تو و جمله مسلمانان رحمت کناد
و خوشنودی من در تو رساناد در هر دو بهشت بفضله و کرمه

والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی

خیر خلقه محمد و آله اجمعین

الطیبین الطاهرین

تمت تمام

الادب الوجیز للولد العزیز

ادب الوجیه للولد الصغیر ابن المقفع

وبه ثقتی بسم الله الرحمن الرحیم واعتمادی

افتتاح ایراد کلام و استنجاح مراد و مرام بحمد و ذکر خداوندی سودمند آمد که
ابدای فطرت از اوست و انشای نشأه با او سزد نه وهم بغایت جلال او رسد
و نه فهم نهایت کمال او را دریابد شعر احمده ولا اطیق حمده لکنی اثنی علی
ما استثنی و پس از حمد و ذکر پروردگار آفریدگار نیاز ثنا و آفرین سزاوار
وجود خلاصهٔ موجودات و نقاوهٔ کاینات محمد مصطفی باشد که از حق بمزیت
کرامت مخصوص است و ختم نبوت بروی منصوص علیه و علی آله السلام هر آدمی (آدمی)
که او ثنا گفت هرچه او ثنای او خطا گفت اما بعد بهر وقت در خدمت (هیچ آن)
مجلس عالی ناصر الدین عبد الرحیم بن ابی منصور رحمه الله ذکر آداب نفس و
مکارم خلق رفتی و هر که بشرف حضور آن منبع کرم و مجمع محاسن شیم مستعد بودی
او را بافشاء فضایل گزیده و تعلیم شمایل پسندیده اشاره فرمودی همانا

من

من واتته نصره ومن یلیه رفده ومن فیه الاداب والحکم علت مناسبه
عن صدر فلا انشرحت عن صدر حاسده بلوی ولا غمم
تا اتفاق افتاد که یکی از خدم برسم و اسم خدمتی آن مجلس عالی که معدن مجد و
معالیست مجلدی کتاب بمحل عرض رسانید مشتمل بر چند رساله از کلام عبد الله
بن المقفع رحمه الله تعالی مقصود بر آداب مواعظ و اخلاق و نصایح چون در نظر
مجلس عالی مرضی آمد سوی این دعاگوی بترجمهٔ آن رسایل از لغت عربی بزبان
فارسی اشارتی رفت که مگر متاملان و بعضی اهل عصر را از مطالعهٔ فارسی تفهیم
معانی و اقتباس غرض آسانتر باشد این دعاگوی با قصور بضاعت و ضاعت
و قلت پرایهٔ سرمایه و جمود قریحت و خمود ذهن بر قدر استطاعت کما اتی لا
کما ینبغی انقیاد و امتثال نمود و چون رسالهٔ اول از آن مجلد که ابن المقفع
آن را در تعلیم و تادیب پسر خود ساخته است والادب الوجیه للولد الصغیر نام نهاده (العزیز)
تمامت ترجمه کرده شد عجالهٔ وقت را از سواد باین بیاض نقل کرده آمد تا به
خدمتش معروض کرده آید اگر بارتضاء نظر مبارک مشرف شد و بعد از آن روز
کار مسامحت نماید و توفیق رفیق باشد در ترجمهٔ دیگر رسایل شروع نموده (امکان)
آید ان شاء الله تعالی و هو الموفق والمعین و مبداء کلام و نسبت ترتیب این

المقفع درین رساله نهیت ای پسر چون خدای تعالی مرا بوجود تو مستبشر گردانید
و بعطای بقای تو بر من منت نهاد و ترا باین سن و درجه و حد و مرتبه رسانید
که مستعد قبول ادب و قابل عدت هنر گشتی بر من واجبست که شکر آفریدگار
عزّ و علا برین موهبت هنی و عطیه سنی بگزارم و بر قضیه کلام ربانی که لئن
شکرتم لأزیدنّکم باداء شکر مزید استمتاع و انتفاع ببقای تو طلب کنم
و نظری شافی و فکری وافی نمایم در اجتهاد بنفس خویش و بذل مجهود جهة
تو با تو ارادات من وعظی بالی و حظی کسب کنی که با آن متشفع و متمتع توانی بود
که آن حجتی باشد اشفاق ابوت مرا بر تو و قضاء حقی که ایزد سبحانه و تعالی
از وجه پدر فرزندی ترا بر من واجب گردانیده است و در مستقبل داعیه و موجب
آن گردد که تو بمجازات آن بجای من بر او احسان کنی و از طریق عقوق و
عدوان احتراز و اجتناب نمایی و حکم هل جزاء الاحسان الا الا
حسان کاربندی و مراد در امور من مساعدت نمایی و بر آنچه سانح و عارض گردد
معاونت و موانات و مسامحت و مواسات دریغ نداری بدانکه من هیچکس را نمی
دانم اگرچه او را بموعظه متواتر و نصیحت بمبالغه و ارشاد بخشش و هدایت به
تعرض و تعلیم بشفقت تادیب و تهذیب کنند که از آن منفعت تواند گرفت و آن

مواعظ

رزادب / تا ترا ز اداب ظ

برّ و حسان ظ

مواعظ و نصایح در تجریح او ثمره و فایده دهد و او باقتباس فواید و
اعتراف موارد آن قادر تواند بود بی انکه توفیق الهی او را مساعد باشد
و بر قبول آن آداب دلالت کند **نظم** اذا لم یعنک الله فیما تریده
فلیس لمخلوق الیه سبیل وان هو لم یرشدک فی کل مطلب
ضللت و لو ان السماک دلیل ؛ سببیه ایاد او ؛ نفس را بهدیه
و هدایت او ؛ هر هدایت که داری ای درویش ؛ هدیه او شمر بکدیه خویش ؛ و بر تا آن
توفیق ایزدی و جاذبه فضل الهی معین عزیزی و معاونی فطری از نفس
و ذات و طبیعت و جبلت او حاصل باشد که با آن وسیله فضیلة حیز شناسد
و مثال مرغوبی که او را بر آن حث و بعث نمایند و محذوری که از آن نهی و
زجر لازم شمرند بنظر صایب تمیز کند پس بدان که اول حقی که خدای تعالی را بر
واجبست آنست که در اداء شکر او شرط تعظیم رعایت کنیم و در حمد و ثنای
او بغایت اجتهاد برسیم که او در هر کمیت که بر سنت محمود است و بر هر عطیه که
دهد مشکور است ولو کان یستغنی عن الشکر ماجد ؛ لعزة قدر
او علو مکان ؛ لما امر الله العباد بشکره ؛ فقال اشکروا لی
ایها الثقلان ؛ ای پسر اول چیزی از ادب من و قبول قول و حفظ

نه کدیه ظ

المکان

مکرده بر محک امتحان و اختبار زند بصبر و تلبث اعتصام نمای و دست در
دامن تجلد و تحمل زن و از منهج قویم شکر و جادهٔ مستقیم سپاس بمفسدهٔ
کفران میل منمای و باز دار و انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب
و عاقبة الصبر الجمیل جمیلة و افضل اخلاق الرجال التفضل
ای پسر اگر در حالت صغر سن و عنفوان کودکی کسب آداب واجب دانی و تعلم
آن قیام نمائی چون بزرگ شوی نتیجهٔ محبوب و ثمرهٔ مطلوب آن بتو رسد و بدان
انتفاع یابی و هر کس که او را اندیشهٔ اکتساب آداب دامن گیر شود هر آینه در طلب
آن عتابی نماید و رنجی تحمل کند و من خطب الحسناء لم یغله المهر
و هر که او را در باب آداب تمنائی و همتی باشد و عزیمتی صادق روی نماید تکلف
تعلم آن کند و هر که تکلف تعلم ادب کرد طلب او در آن تعلم غالب گردد و
رغبت او در آن استفاده صادق و هر که طلب او ادب را غالب گشت منافع
آن یابد و بثمرات آن متمتع گردد پس تو ادب را غنیمت شمار و حرص را
بر اکتساب آن از سعادت بخت و مساعدت روزگار حظی او فرو نصیبی
اکمل تصور کن و عین الطالب الدنیا فانی اری المسعود من رزق الطلاب
و من اتقی لا جله حد شبا و من عانی لعاجله اکتساباً تا خلفی صادق باشی

این کلمه مورد نظر نرسید

مکان

رغبت ظ

وصیت من که زاد اکتساب و ادخار آن عنایت بی زینت و رغبت
صادق بباید داشت و در تتبع و طلب آن بغایت وسع و مقدرت رسید
آن است که کار خدای تعالی اجتهاد نمائی و مراقبت جانب و ایثار حق و ترجیح رضای
او بر همه چیزی لازم دانی چنانچه گفته اند لنکن الله اول کل شیء
و آخره و باطن کل شیء و ظاهره خاک او باش و پادشاهی کن
آن او باش و هر چه خواهی کن تا خود را در دل خویش راسخ گردانی
و خدای پرستی را ملکه و شعار خود سازی که رنج امروز بسبب راحت فردا اندک
باشد و مشقت عاجل در طلب آسایش آجل نزدیک ارباب خرد قدری ندارد
و کلفت فانی بتوقع نعیم باقی در چشم صاحب فطنت حقیر نماید و هر که از
خدای تعالی بترسد و تقوی را کار بندد از عوارض و آفات محروس و محفوظ
ماند و از حوادث و بلیات آمن و مصون باشد بیت بندهٔ خاص ملک باش که
با داغ ملک روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس ای پسر بر هر بلیه که بتو
برسد و در هر رزیه که بآن مصاب و غمناک شوی بدانکه در دنیای فانی عاریتی
از تو باز گیرند و ما المال و الاهل الا عاریات و ودایع تا ایزد تعالی موهبتی که ترا
عطیه داده باشد استرداد و ارتجاع کند تا صبر ترا در آن بیازماید و عمل ترا بر آن

سنجد

از نسلی صالح مانده و نسلی پسندیده از اصلی گزیده که راغبی را بدولت تو
رجائی بتواند بود و راهبی از صولت تو بترسد و بخوف و رجا در میان
اقران وجهت مأمول باشی که ترا در حساب گیرند دخول و تبع توقع منفعت
تو دارند و بروزگار تو امیدوار باشند و بدانکه من در تربیت و ترشیح تو
و ایثار آثار خیر جهت تو و بذل احسان و اشفاق هیچ جهد و سعی خود فرو
نگذاشته‌ام و در این معانی بر قضیهٔ مثل ضمیر بغایت استطاعت رسیده‌ام
و واجب و مفترض است بر تو که در اداء تربیت و سعی من و جزای توفیقی که خدای
عز و جل مرا در احسان بجای تو ارزانی داشت مکافات و مجازات من کنی
قبول بانکه تعلم ادب من لازم شناسی و نصایح مرا بر صفایح دل و خاطر خود
نقش گردانی و نفس و عرض خویش را از مساعی و مناهی که ترا بر اجتناب
آن موعظه میدهم و از ارتکاب آن تحذیر میفرمایم محصون و مصون داری
ای پسر با مردم دانا و اهل علم حجت مگوی و با حکیم ستیزگی مکن و با لجوج محاورت
و مباحثه منمای و با اهل تهمت مصاحبت مجوی **نظم** با بدان کم نشین که
صحبت بد ؛ گرچه پاکی ترا پلید کند ؛ آفتابی بدان بلندی را ؛ ذرهٔ ابر ناپدید کند ؛
عدوی البلید الی الجلید سریعة ؛ والجمر یوضع فی الرماد فیخمد ؛ و با

که دوستان

قرینان
نسخه بدل

که دوستان و یاران و قرینان و همنشینان تو که در امور بایشان استعانت
طلبی و با ایشان طریق مخالطت و مخالصت سپری و قاعدهٔ مصادقت
و موافقت ورزی اهل عفاف و مروت و سداد و فتوت باشند که منهل مصا-
فات ایشان از شوایب اجاجت مصفی باشد که اگر از تو منفعتی یابند ترا در
آن مشکور دارند و اگر نفعی از ایشان بتو رسد خود را بآن در ذمت تو حقی
ثابت ندانند و منتی طوق گردن تو نگردانند که اگر در مجازات آن از قبل تو
تاخیری افتد مستزید گردد بل دوستی بی ریبه باشد و محبتی از رابطه و واسطهٔ
طمع و غرض مبرا و معرا چنانکه متنبی گفته است **نظم** احبک یا شمس الزمان
و بدره ؛ وان لامنی فیک السهی والفراقد ؛ وذاک لان الفضل
عندک باهر ؛ ولیس لان العیش عندک بارد ؛ ای پسر اگر در
وقت امور دنیاوی مغلوب گردی باید که بهیچ حال در کار آخرت مغلوب
مغبون نباشی و بدانی که آنچه روزی تست کسی آنرا از تو تصرف نتواند کرد
و تقدیری که از حکم ازل بتو خواهد رسید هیچ آفریده را دفع آن از تو ممکن نگردد کان
شعر حجاب مینکند درع شک حلقهٔ عقل ؛ چو از کشش قضا و قدر روان شد تیر ؛
در اکتساب و اطلاب سعادت دنیاوی جد و جهد منمای و یقین شناس که رزق

تو از دنیا اگر اندکست کسی زیاده شواند کرد و اگر بسیارست خلقی را نقصان
آن دست ندهد شعر بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست ❊ بعیش ناخوش
و خوش گر رضا دهیم رواست ❊ که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن ❊ که اقتضای
قضاهای گنبد خضراست ❊ و هرچه از آن بتو خواهد رسید عزیزا منع و دفع و
تبدیل و تحویل آن محمل نباشد و اگر چیزی از آن از تو فاتت گشت رد و صرف
آن ممتنع و باستطاع تواند بود والفایت لایستدرک ای پسر جهه احراز ذخیره
آخرت و اکثار سرمایه سعادت و اصلاح آنچه مقصد و مقصود و میعاد و موعود
تست از کار معاد که همکنان را بلوغ آن ضرورست و وصول آن ناگزیر از
ایام عمر خویش اوقاتی موقت و ساعتی معین کن تا حق و حظ خویش از زاد
معاد و سعادت آخرت حاصل کنی و حاجت خود را از آن بیابی که در آن
بحاجات و مصالح دنیای و اصلاح و تلافی امور معاش برسی چنانچه نص
قرآنست وابتغ فیما اتاک الله الدار الاخرة ولا تنس نصیبک من
الدنیا واحسن کما احسن الله الیک ❊ ای پسر تفقد کارها و مصالح
خود واجب شناس و در مهمات اهمال جایز مدان و در دقیق و جلیل امور
اتباع و استعمال محاسن و ترک و اجتناب مساوی آن نظر صایب و فکر صافی

مُحْمَل
نسخه‌ها

برنیم

لازم شمار تا صغایر آن سیئات کبایر نشود و کبایر آن شنیع و مشهور نگردد
که آنگاه دو خصلت نکوهیده و دو حالت مذموم منکر مجتمع شوند یکی آنکه در
حسنات اندک متفرق و تاخیر کرده و دیگر آنکه سیئات بسیار از حد تلافی
و تدارک تجاوز نماید ای پسر زبان خویش را براستگوئی عادت ده و بر آن
صبر و ثبات نمای تا ملکه گردد و نفس تو بآن آرام گیرد و تو معدن صدق و
سداد گردی و بآن اعتبار کنی چنانکه صدق را اگرچه بمضرت تو سرایت خواهد
کرد بر کذبی که بمنفعت تو راجع باشد اختیار کنی نظم راست گوی ای نگار مردم
چشم ❊ در نسیم رضا د آتش خشم ❊ و از سوگند خوردن بسیار و ایمان متواتر
حذر نمای و احتراز واجب شناس که کثرت سوگند بدین و دنیای تو زیان دارد
و ترک آن مظنه نقصان نباشد و هر وقت که بر این طریقت استمرار نمائی
این عادت را مستعمل و مبذول داری تا امور تو مستقیم و منتظم باید و در چشم
مردمان عزیز و موقر گردی و قدر و وقع تو بیفزاید و بزرگ همکنان گردی
و بصدق قول و خلق محمود معروف و موصوف باشی و موثوق و مأمون
گردی تا سخن تو استماع نمایند و اگر وقتی از تو کلمه منکر و سخنی ناوارد و لفظی
مکروه شنوند تحمل آن کنند و اصغا نمایند و بکراهیت نشمرند ❊ و من فی الذی

تعرّق

الکان

ترضی سجایاه کلها ؛ کفی المرء نبلاً ان تعدّ معایبه ؛ واز کذب
دور باش واز دروغگویان روایت نقل مکن که حال تو بدان عادت بد
کردد و بخیانت وکذب مشهور شوی ودر هر سخن که کوئی ترا مصدق ندارند
وحدیث ترا اصغا واستماع نکنند وبقول تو مبالات والتفات ننمایند
ودر زندگانی که براین نوع باشد خیری تصور نتوان کرد وبحقیقت انرا از
عمر نتوان شمرد ای پسر خاموشی عادت کن واز سخن بیفایده محترز باش
ودر کلام سفیهم شروع منمای که سخن نگفتن بهتر از بسیار کوئی در کاریکه پای آن
بسر شود ودر آن مصلحتی نزاد خلل نباشد ویقین بشناس که کم سخنی وخامو
شی بحال تو لایق تر باشد ونبزدیک اقران واکفا موجب مزید کمال و
وقع تو کردد ودر بقای دین ونقای غرض مفید تر باشد ودر مثل است که عیٌّ
خیرٌ لک من الهذر فی غیر ما یعنیک ومعنی این مثل همان است
که در صدر این سخن گفته شد ودر زبان فارسی کویند نیک سخنی باید تا
از خاموشی بهتر باشد واکر ترا مال باشد ودنیاوی دست دهد باید که در حق
دوستان ومخلصان خویش افضال وانعام کنی وطریق عطا وسخاپروری
وبا کسانی که با تو متوسل ومتوصل باشند احسان ومبرت نمائی ای پسر باید

سرزن

که از پیرایه خلق نیکو وحلیت سخن خوش وزینت رفق وحسن معاشرت عاطل
نباشی لا خیل عندک تهدیها ولا مال ؛ فلیسعد النطق ان لم یسعد الحال ؛ که
هر که بزیور محاسن اخلاق متحلّی باشد از ارباب سداد واهل خیر محظوظ بود و
بنزدیک فاسقان وارباب فجور وشریر محبوب ودوستی او در ضمایر وخواطر
عموم مردم راسخ ومستحکم کردد ومحبت او در دلهای طوایف جای کیر آید و
او را در همه احوال بر افعال محمدت وثنا کویند ودر نامها بذکر خیر او ناطق
باشند ودوستان ویاران کسب کند واحباب واخوان بدست آرد وایشانرا
از معاشرت ومصاحبت خود شاکر ومستفید ومنتفع دارد چنانچه در احتمال
مشقات وهموم وتکفّل عوارض مهمات با او مساعدت ومواسات نمایند ودر غم
کسار ومعاون او باشند واز آنچه از او صادر کردد تحمّل کنند ای پسر
از ضجرت وتنکدلی وقلت صبر در کارها واخلاق ذمیمه حذر کن واجتناب
نمای که با این خصال وعادات مجتنب هیچ دوست ترا مستقیم وپایدار نباشد محبت بدل
وهمه مردم از تو نفور کردند واز مخالطت با تو مجانبت نمایند چه خلق بد
را بخار خسک تشبیه کرده اند که از هر جهت وطرف که روی باو کنی ترا از الکان
مواصلت خود منع کند وهمه کس از او نفرت یابد وهمه کاری بشفاعت بر خود

آسان کن و همه چیزی ارزان * آرزست اینکه همه چیز چنین نایابست
آزکم کن تو نرخ همه ارزان کردد * ونفس خود را بغم وهم معلق و
ملفی مدار و اندوه و آمد بدل خود راه مده سقراط حکیم کفته است که
الحزن مدهشة العقل مقطعة للحیلة فاذا اورد علیک حزن فاقمع
الحزن بالحزم وفرغ العقل بالاحتیال معنی او اینست که اندوه عقل
مردم را متحیر ومتردد کند و موجب انقطاع حیله و تدبیر او شود پس چون
اندوهی بتو رسد بحزم و رای صایب آنرا از خود دور کن و عقل خود را
در تدبیر امور و طلب حیلت و سبب مصلحت فارغ و بی منازع کردان
تا اینجا تفسیر سخن سقراطست و بانچه روزی تو کرده اند و قسمت تو
آمده راضی و خوشدل باش تا معیشت تو از شوایب ناکامی صافی ماند
وعیش تو خوش کند و لذت حیات بیابی و از زندکانی تمتع توانی کرفت
که در قناعت آنهمه چیزها کفایت واستغناست القناعة کنز
لا ینفد * ملک القناعة لا یخشی علیه ولا * یحتاج فیه
الی الانصار والحول * ای پسر عاقلان و ارباب کیاست را دوست
دار و اختلاط با ایشان کن و طریقه و سیرت ایشان را ملتزم و مقتدی

نهج

باش و در احراز حظ خود از مجالست و مونست و معاشرت و مجاورت
ایشان سعی نمائی که سیرت ایشان بر قاعدهٔ راستی و استقامت و طریقه
و طبیعت ایشان بر جادهٔ وضوح و سداد و خود را در میان مردم بخلاف
این عادت و ضد این شمایل که ذکر رفت مشهور مکن و با جماعتی که مضرت
ترا متوقع باشند و بمنفعت ایشان واثق و امیدوار شوانی بود موالفت
و ملاطفت منمای و اختلاط و انبساط مجوی و بدوستی و صداقت مردم احمق
و جاهل راغب مباش و با مغرور و معجب که بحقیقه با خود در مغالطه است
معاشرت مکن و هر که بدروغ و تذویر واثق کشت همچون کسی باشد که برامید
آب متابعت سراب کند کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی
اذا جاءه لم یجده شیئا و نفس خود را تابع و مطاوع هوای او
مکردان و بمخادعت و تلبیس او راضی مباش که رای ترا ضعیف و مختل کرداند
و ترا ابران باعث شود که در مصالح خود تقصیر کنی و اتباع هوا و اخبار خوش
آمد جایز داری و در کاری که استعجال جایز و واجب باشد بتاخیر راضی شوی
و بداعیهٔ غفلت و کسالت مهم امروز را بفردا کذاری و هر کاری که از
تو فایت کشت و فرصت از دست بشد در طلب آن تعب بی فایده تحمل

کان

مکن و ترک آن گیر و آنچه هنوز فوت نشده باشد عنان اختیار از دست نه داده
باشی بانجاح سعی واثق و فسخ امل از مرادات و تحصیل آن اجتناب نمائی
و عجز و ضعف بخود راه مده **شعر** یری الجبناء ان العجز حزم ؛ و تلک خدیعة
الطبع اللئیم ؛ اذا ما کنت فی امر مروم ؛ فلا تقنع بما دون النجوم ؛ فطعم ا
لموت فی امر صغیر ؛ کطعم الموت فی امر عظیم ؛ و تصمیم عزم و تنفیذ رای و امضاء
اندیشهٔ خود در آن واجب دان و راغب مآرب حقیر و طالب مقاصد مستصغر مباش
که سعی تو ضایع گردد و جد و جهد تو مستحق حرمان و خیبت باشد و بمنع مقصود
و فوت مطلوب سزاوار باشی در اخبار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمده است
که ان الله یحب معالی الامور و یبغض سفسافها یعنی خدای تعالی کارهای
باقدر و خطر دوست دارد و با مور ذیشان و خسیس از نظر سخط نگرد **ع** ای پسر — غیر ذیشان
باید که بعلت توکل بر مناقب و مواهب و مآرب مطالبی که یافته باشی اقتصار
نکنی و از طلب مزید آن قاصر و فاتر نشوی و در تحصیل امثال و انواع آنچه حاصل
شده باشد سعی نمائی تا از مادهٔ اتصال آن محصول و مطلوب منقطع نشود
و مستظهر و واثق باشی که اگر در بعضی مساعی و مباغی تو حرمانی عارض شود و
کاری فایت گردد با دراک و احراز دیگری امید توانی داشت و یأس روی

نماید

نماید که این طریقه و عادت که گفتم فعل ارباب خرد و سبب اصحاب رای و فطنت است
مصرع همت را که نام کرده است آز **شعر** فلا هو فی الدنیا مضیع نصیبه ؛ و لا عرض
الدنیا عن الدین شاغله ؛ ای پسر چون ترا سرمایهٔ رای و پیرایهٔ علمی باشد که بذات
خود از تجارت و مغاسات طلب کسب کرده باشی و بفضیلت ان شهرت و
انصاف یافته باشی باید که همه کس را بر آن اطلاع ندهی و انقدر خاص بنفس
خود را نگاهداری و مدخر گذاری که اگر در ملمات حوادث و مهمات مصالح و متجدد-
-ات روزگار و وقتی که از اعوان و اقران و اکفاء نظرا دور مانده باشی
بآن محتاج شوی ترا ذخیره و سرمایه باشد که از جهة استفادهٔ آن کسی را
بتو رغبتی تواند بود و بآن در میان مردمان همیشه مطلوب و متبوع باشی و
این نوع سیرت ارباب خرد و معنا و اهل ادب است **ع** ای پسر اگر ترا
بپادشاه حاجتی باشد در عرض حاجت و التماس مطلوب انجاح آن تمنا و از
وقاحت محترز باش و در استطلاب و استعراض آن مواضع طلب و هنگام
فرصت نگاهدار تا وقتی مسالت و رفع انجاحت کنی که پادشاه خوشدل و منبسط
باشد **شعر** لا تغفلن سبب الکلام و وقته ؛ والکیف والکم وللکان جمیعا ؛ تا اگر — والکم والمکان
نجح مطلوب مستعد گردی کاری بکفایت رسانیده باشی و تحصیل مقصود محظوظ

کشته واکر محروم مانی ودست رد بر پیشانی تو نهند باری اجتهاد وسع خویش
بجای آورده باشی که نزدیک نفس خود معذور توانی بود شعر وان علینا ان نجد
فی الطلب العلی ولیس علینا ان یوافقنا الجد ودر حاجات ومطالب خود به
کسی که نیکخواه وناصح تو باشد وبکار تو تهاون نماید استعانت منمای شعر
کم کو غم خویش پیش آنکس کو را ز غمت غمی نباشد وبکسیکه استعانت
کردی در حضور ومرور اوقات فرصت خود را بر نظر او میگذران وبایه
او میده از ابرام والحاح تحاشی نمای وچون کسی بتو حاجتی رفع کند ومسئول
ومأمول او را محتاج باشی وبر قضاء آن مالک وبسهولت بی کلفت بر
انجاح وانجاز قادر توانی بود در اسعاف آن تقصیر وتهاون جایز مشمار و
در جواب سؤال ببذل مقصود کرم خلق ولطف شیمت کاربند باش وآن
مطلوب را بتعجیل قضاء آن واسراع در نجح غرض بر صاحب وطالبش مهیا دار و
او را در طلب آن محتاج تردد ومعاونت مکردان ودر بند انتظار مگذار
که اگر بر خلاف این وصایا باشی طالبان از تو ملول شوند وراغبان اعراض
نمایند وامل مردم از تو منقطع گردد واگر بر انجاح آن حاجت وبذل آن ملتمس
قادر ومالک نباشی محتاج را از تعب طلب بتصریح یأس فرح ده که الیاس

مهنی دل

احدی

احدی الراحتین وعذری که ترا باشد براستی از طریق رفق وحسن خلق
با او تقریر کن که گفته اند ان التسراح من التماح یعنی گسیل کردن
سایل بلا یا نعم بی وعده مماطلت وعشوه مدافعت از سخاوت وسماحت
ای پسر در طلب صلاح وتحری رضای خویشان ودوستان خود مادام که
با تو بر سنن استقامت وقاعده سلامت باشند وبر طریقت وفا وعادت
صفا روند جد وجهد تمام وغایت مجهود مبذول دار وهر وقت که حال ایشان
تغیر پذیرفت واز تو متنفر گشتند از ایشان حذر لازم شناس که دشمنی
اقارب زیان کارتر ومضرت آن زیاده از عداوه بیگانگان باشد ونکات
دشمنی احباب واقارب بیشتر ومعادات ایشان مؤثرتر از عداوت غیر
ایشان ودوستان ترا در باب تو مصدق ومقبول دارند که ایشان را بر
اسرار وافکار وظاهر ومخفی اعمال واحوال وخیر وشر مصالح ومهمات
تو واقف ومطلع دانند ودر باب تو از غرض دور پس باین قضیه عداوت
دوست وخویشاوند را همچون سطوت سبع حریص شناس شعر احذر عدوک
مرة واحذر صدیقک الف مرة فلربما انقلب الزمان فکان اعرف
بالمضرة واز مشاهیر اقوال وامثالست که الاب دب والعم غم

والخال وبال والاخ فخ ؛ والولد کمد والاقارب عقارب
واقرب الاقارب اخبث العقارب ؛ این گره را که نام کردی خویش
هر یکی کژدمیست با صد نیش ؛ از جفا زشت گوی یکدگرند ؛ وز حسد عیب جوی
یکدگرند ؛ همه خورد و بزرگ ماده و نر ؛ آرزومند مرگ یکدیگر ؛ خویش نزدیک
همچو ریش بود ؛ نیش کاوش رنج بیش بود ؛ نه قبولش خوش و نه کردن رد ؛
همچو بر روی نیک پینی بد ؛ دوست جو ز برادران بگسل ؛ که ترا درکند برادر
دل ؛ گر بود او بسیم و حرمت پیش ؛ تیزتر باشدش ز کژدم نیش ؛ باز اگر
قوت و طرب داری ؛ خواهدت ناتوان بصد زاری ؛ که بود غم ز بهر پدر خواند ؛
مه بود بر تو خواجگی راند ؛ تا پدر زنده با تو بد سازست ؛ چون پدر مرد خصم
دانبازست ؛ انکه عم تو و انکه خال تواند ؛ همه دربند جاه و مال تواند ؛
و چنان باید که از اقارب متصلان تو نزدیک تو عزیز و برگزیده تر و رفیع
منزلت تر و بحمایت و عنایت تو اولی کسی باشد که در تعظیم تو زیادت
کوشد و برضاجوئی و خیرگوئی تو مداومت نماید و در وصلت و قربت
تو راغبتر باشد و طریق مصافات سپرد ؛ ای پسر باید که اصل کار و عمدهٔ
استظهار در معادات و مغالبت دشمنان حفظ سر خود داری و از اعلان

حزم

آن حذر نمائی و بعقل و تدبیر پیش مخاصمت اعدا باز شوی ؛ الرای قبل شجاعة
الشجعان ؛ هو اول وهی المحل الثانی ؛ و صیانت نفس خود را از معایب
واجب دانی و در آن کوشش که اعمال تو بر قانون صلاح و سداد باشد و اقوال
و افعال بر سنن صدق و صواب تا بر خصمان ظفر یابی و ایمن باشی از انکه دشمن
بر فضیحتی از احوال تو مطلع گردد یا بر زلتی از آن تو وقوف یابد و بر تو خرده
و نکته گیرد که از اعلت تشنیع و تهجین تو سازد و این طریقت که یاد کردم
علامت ارباب عقل و بصیرت و عادت اصحاب خرد و کیاست و زنهار که
دشمن خود را از حال خود غافل ندانی و باعراض او مغرور نشوی و بخصومت او
تهاون نکنی که ناگاه ترا در حبایل کید و مصاید مکر و غدر خویش غافل گیرد و
در کمین فرصت آن باشد که بر فعلی منکر و حرکتی قبیح از تو اطلاع یابد تا خللی
و عیبی در اخلاق و عادت تو مشاهده کند که بان وسیلت بر تو ظفر یابد و غالب
شود ؛ ومن یثق بمقال لا یصدقه فعل ففی حسبه لا عقل عا.
و با دشمن خود از خدیعت و مکیدت انقدر که شرط کیاست باشد رعایت کن و
تضرع و تواضع با او وحدت عداوت و سلاح عناد سازد و اظهار رضا از او لازم
شمار و طریق مجاملت مسلوک دار و منتهز فرصت باش تا انگاه که فرصت یابی و تمکن

وغلبه بر او واثق گردی آن وقت اعلان مخاصمت و افشاء مکاشفت کن تا بر
او دست توانی یافت و مظنه قدرت و بصیرت باشد ؎ یقول لک العقل
الذی بین الهدی ؛ اذا انت لم تدرا عدوا فداره ؛ وقبل ید الجانی الذی لست
واصلا ؛ الی قطعها و انظر سقوط جداره ؛ و زینهار که باظهار تقرب و مجانبت و
آشکارا کردن لومی و مجاورت دشمن را از خود بحذر نکنی و مستشعر و محترز
نگردانی که اگر بر این طریق رود و خصم بر عزیمت خصومت تو مطلع و واقف
باشد معاندت و مخاصمت ترا مستعد و مستمر گردد و اهبت و عدت خود
بسازد و از تو احتیاط و حذر بیش گیرد و بر سر حزم باشد و یقین شناس
که قبول و استعمال این مواعظ که گفتم رای تو صایب برگرداند و برنج غرض
و حصول مطلوب یاری دهد ؎ ای پسر کارهای بزرگ و تحمل اخطار در
اکتساب منفعت حقیر و خرد شمار ؎ ذرینی و اهوال الزمان افانها ؛
فاهوالها العظمی تلیها رغایبه ؛ و کارهای خود را در ارتکاب مضرت صعب و بزرگ
پندار ؎ ذرینی تجئنی میتتی مطمئنة ؛ ولم اتجشم هول تلک الموارد ؛ و در
آنچه نیل آن ممکن نباشد و ادراک آن طمع مشو و انگه توقع مکن و امید از آنچه
ممکن الحصول باشد منقطع مدار که مرد غافل فکر و ضیع کم بضاعت بسیار باشد

که بحصول

که بحصول مطالب و نجاح مآرب خود در استعجال باید و یقین شناس که انقطاع
امل و مستولی گردانیدن یأس بر دل خود را بدست خود در هلاکت افگندن
است و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و روزگار را در اقدام
بر خویشتن معاونت و معاضدت کردن که نومیدی مردم را از طلب قاصر
و عاجز و ضعیف رای گرداند تا از دفع نوائب زمان تقاعد کند پس در
مزاولت مصالح و مداخلت امور بتقویت رجای خود اعتصام نمای و امل را
قبح دار و همت را حادثه حصول بغیه گردان و بر آنچه از تو فوت شد صبر جمیل
کن ؎ و لا تاسوا علی ما فات را بخاطر دار للمتنبی لا اشرب الی ما لم یفت
طمعا ؛ و لا ابیت علی ما فات حسرانا ؛ ای پسر از حسد حذر کن و جایز مدار
و از نفس خود راضی مباش بآنکه ترا حسد عادت گردد و ظن بد در طبیعت
تو استقرار یابد که مضرت این دو خصلت هم بتو سرایت کند و تبعه آن
بتو عاید باشد و مؤنت و رنج آن از نفس تو زایل نشود و در سخن حکما آمده
است ؎ اعدل الداء الحسد فانه ؛ ینتصب من الحاسد للمحسود ؛ معنی این
سخن آنست که عادلترین دردهای حسد آنست که حاسد را در آتش خشم
و حقد چندان مبتلا دارد که داد محسود از او بستاند و در احادیث سلف

آسمان در

آمده است که از حسد حذر کنید که اول گناهی که از زمین با آن در خدای عاصی شدند
حسد بود در آسمان حسد ابلیس بر آدم که بفرمان خدای از سجده کردن او را
ترفع نمود و در زمین حسد قابیل و هابیل که او را بکشت فاصبح من ا
لنادمین و هر وقت که بمضرت نفس خود قیام نمای سعی دشمن در مخا
صمت خود کفایت کرده باشی که عداوة تو با نفس خود مضرتر و با غایة تر از
دشمنی غیر تو تواند بود و هیچکس باصلاح ذات و نفع نفس و تهذیب خلق
تو از تو سزاوارتر نباشد ✤ ونفسک اکرمها فانک ان تهن ✤ علیک فلن تلقی
لها الدهر مکرما ✤ پس از بدخوئی محترز باش و اجتناب نمای و مردم عاقل خود
چرا در کاری که خیر در غیر آن متصور باشد رغبت نمایند و بدانکه تو بسبب مصالح
و مهمات اندکی در میان بسیار کارها افتاده و حقیری در معرض امور عظیم
ایستاده پس باید که خلاصه امنیت و منتهای غایت و قصارای لذت و
راحت تو آن باشد که همت را بر طلب منفعت نفس خویش و احراز حظ
آن و اعراض از معایب و مقابح مقصور داری تا سلف صالح خود را خلفی
صادق باشی ✤ لا عذر للشجر الذی طابت له ✤ اعراقه ان لا یطیب جناه ✤
و اساس خود را در اصالت نسبت ثابت و مستحکم گردانی که مردمان ترا از تو

نفعی

نفعی مأمول و متوقع باشد و باشفاعی که از تو یابند واثق و امیدوار تواند بود که
خیر عادل است و بر ارباب خرد اتباع و انتجاع آن واجب و سر لجاجت و اصحاب
را توقی از آن مفترض این نصیحت و امثال این یاد گیر تا ثمرهٔ تعلم و استعمال
آن ترا حاصل شود ✤ ای پسر اگر بحصول اسباب مسرات دنیا چون جاه و
مال و امثال این احوال و آمال مستعد گردی و بآن درجه رسی که ممنوع و مقدم
جماعتی شوی و رجای محتاجان و امید منتجعان بمنافع و صنایع تو منوط و متعلق
گردد باید که از تکبر و نخوت و تجبر و استطالت احتراز کنی که از عجب و تکبر و تطاول
رونق تو و طراوت کار تو تراجع گیرد و نقصان پذیرد و بنزدیک دوستان
ملوم و مذموم باشی و مقت حاصل آید ✤ اذا کنت ذا فضل فانک مرفد ✤
عیون الوری فاجلهم بالتواضع صاحب شریعت فرموده است ان التواضع
لا یزید العبد الا رفعة فتواضعوا یرحمکم الله یعنی تواضع مردم
را داعیهٔ مزید رفعت تواضع عبادت کنند که خدای بر شما رحمت کناد و با زیر
دستان و محکومان سلوک طریق رافت و شفقت واجب دان و بذل مجاملت
و معدلت و طلب سلامت و استقامت ایشان چنان ارزانی دار که خواهی
و راضی باشی که آنکه از تو بزرگتر و بالاتر است ترا همان مبذول دارد و با تو همان

طریق تسپرد و باید که مسرت وجهان و انعام و احسان تو بموقع استحقاق و
موضع استیجاب باشد ع ان الصنیعة لا تکون صنیعة ؛ حتی یصاب بها طریق
المصنع ؛ و باید که در امساک متابعت نمایی و بجد بخل نرسی و همچنین در اعطا از
اسراف تحاشی نمایی و علی الجمله در هر دو طرف از تقتیر و تبذیر محترز باشی تا از
ثمرهٔ ثواب و ثنا محروم نمانی و عمل تو باطل و سعی تو ضایع نباشد و در همه حالات
بادای شکر بر توفیق رفق طلب مزید خیرات و مبرات لازم شمار و هرگاه که نخوت و
تکبر نفس تو راه خواهد یافت و شیطان غرور و سلطان عجب بر تو مستولی خواهد
گشت دفع نخوت و تجبر و اصلاح نفس خود بتذکر حالت خویش درین عالم و زوال
و انقلاب احوال آن و قلت و خساست آنقدر که از دنیای فانی نصیب و قسمت
تو آمده است واجب شناس ع ما هذه الدنیا قحبة ؛ تبرز فی الزینة للزانی ؛
حتی اذا اغتر بها قتلها ؛ مالت الاعراض و بحرانی ؛ ما هیچ و جهان هیچ و غم و شا
دی هیچ ؛ میدان که زهیچ دگر هیچ مگوی ؛ و از متابعت هوا و استبداد رای و
استعمال فکر در طلب چیزی و مداخلت کاری که بتو توقع نکنند تجنب و تحرز
واجب دان و از مزاح و هزل و سخن سخیف در مجالس اخیار و ابرار و ارباب عقل
و کیاست بر حذر باش و نفس خود را بر ذلت سفاهت ملوث مدار و همچنین احتراز

وتحاشی

و تحاشی نمای از احادیث نامنتظم نادارد و کلمات متنوع متلون که کوئی فلان کار
چنین بود و بهمان چنان شد و غرض تو در آن نمط آن تصور افتد که سخن مضحک
کوئی و از ارباب ظرافت و خوش سخنی شماری و کلام خود را سرمایهٔ استهزا
و استخفاف کنی و نام طیبت بر آن نهی چه این طریقت زینت و شکوه و جمال و
قدر مردم را بسر زده و در محافل و مجامع بهوان و مذلت سرایت کند و موجب معقب
ندامت گردد ع ای پسر همیشه بچشم خویش نظر بر اخیار و عقلا دار و بگوش
خود استماع و اصغای کلام ایشان کن و ذهن و ضمیر خویش را در قبول سخن و
اقتضای سیرت و اقتفای اسباب ایشان کن و قاد و صافی گردان و بدانکه این
معنی ترا در بلوغ خیرات و تحصیل مرادات و ادراک منافع و فواید بهتر معاون و
نیکوتر معاضد باشد و هر کس که بر منهاج خیرات استمرار نماید و احسان و نیکو
کاری بر ملتزم باشد از مزید توفیق و موهبت معونت محروم و بی نصیب نماند
که گفته اند ؛ المحسن معان من یفعل الخیر لا یعدم ؛ جوازیه لن یذ
هب العرف بین الله و الناس ؛ ای پسر ظن مبر و مپندار و تصور میار که
سلوک طریق شر نزدیک بدان خوشتر و آسانتر و بمطلوب و مقصود ایشان مراجع
ترا زان باشد که التزام خیر و اهتمام بر نزدیک نیکان چه هر کس که بر خیر توفر نماید

مشقتها و مکاره دنیاوی بتوقع رضا و سهولت آسایشی که بر عقب آن مأمول
و متنفس است تحمل کن که زهد و قناعت را در دنیا بعد از آن عوضی نفیس و
اجری جزیل خواهد بود بهنگامیکه حاجت تو بیش تر از آن باشد که اکنون است
فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَا أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ ای پسر چون کسی
از تو سؤالی کند در جواب آن تثبت و تأنی واجب شناس تا اجابت تو از سر تدبیر
و بصیرت باشد و چون تو از کسی مسئله خواهی پرسید تفصی که او را بر سؤال و مقال
تو لازم و وارد خواهد شد در خاطر آر و در دفع نقض و اعتراض و بیندیش تا
جواب معارضه و مناقضه او بفهم خویش از پیش آمده کرده باشی و بر وفق اجابت
رفته و بمراد و مطلوب خود برسی و از مفوت و عثرت آمن توانی بود قدر
رجلك قبل الخطو موضعها فمن علا زلقا عن غرة زلجا و بدانکه هیچ وسیلت
ترا در استمالت مردمان و تألف قلوب ایشان و تقربت خواص و عوام تبد
رنج محبت و الفت تو چنان نیست که باول متابعت ایشان واجب دانی
و خود را بکلی یا بجزئی مراضی ایشان دهی و هوا و مراد ایشان را بر هوا و مراد
خود اختیار کنی تا ایشان بر سبیل اقتدا بتو همین طریقت و سبب و رزند و از
جانبین مواعد مصافات و مواخات تمهید پذیرد و هر وقت که کسی با تو نزاعی کند

و انزاعات کیر و هیچ دیگر جز آن التذاذ و انتفاع نیابد و در هیچ کار غیر خیر را
نباشد و مایل و ملتفت نگردد شعر ترکنا لاطراف القنا کل لذة فلیس لنا
الا بهن لعاب ای پسر در ممارست و مزاولت کاری که ترا سانح و عارض
گردد یا در مغالبت دشمنی که خواهی تا بقضیه حزم بر وظفر یابی و عدت استظهار
و اسباب بدست آری که مظنه غلبه و قوت تو باشد و باید که استشارت ارباب
رای و کیاست و اصحاب فطنت و حصافت واجب دانی که هر که در اموری که با مضاء
اتمام آن رغبت نمود و قدم اورام در حد اهتمام آن نهاد دست در مشاورت
خردمندان زند و بنصیحت ناصحان اعتصام سازد از سقط و غلط در حصینی حصین
گریخته باشد و بر کسی حرز را التجا کرده و آمن گشته و دلالت عقل خویش پیش
از حلول موانع حزم و اضطرار عنان اختیار بدست داشته که مشاورت اصحاب
تجارب و خرد علامتی و عادتی کامل و اهبت و شوکتی تمام است و هر کس که از تفرق
و تفرد برای و خطای فعل خود حذر نکند و نیندیشد بتضییع سعی و ابطال طلب
خود رضا داده باشد و بعیب عمل خود اقرار کرده شعر خلیلی لیس الرای فی صدر واحد
اشیر علی الیوم ما تریان ای پسر اندیشهای دنیا را چون سرعت مفارقت و
عجلت نقلت آن معلوم و مقرر است از خود دور گردان و شدت و صعوبت
شنقصی

و در رنج مطلوب تو را بانماید و میل او بغیر تعبیه و خلاف اراده تو باشد تو نفس خود
را بر اتباع عادت و لزوم طریقت او اکراه مکن و بتکلیف و جهد متابعت او
نمای تا او را برفق و تدریج از رای و عزیمت او بگردانی و با سمت هوا و مراد
خود آوری و بمطلوب و مقصود خویش رسی و عاقبت سعی و فضیلت رای خویش
محمود و منتج یابی و با مردمان بخلاف طریقت و عادت ایشان مجالست
و معاشرت مکن و بر آنچه بالای طاقت ایشان نماید و در استطاعت ایشان
نباید تکلیف منمای و التماس آن از ایشان جایز مدار که همنشینان از تو همیشه نفور
باشند و آنکس که بر او حملی و کلفتی نهاده باشی که فوق طاقتش باشد و از تحمل و
بخشم او کوفته و رنجور گردد از صحبت تو اجتناب نماید و آنکه از اخوان و
یاران شما مانوس و آرام مونسی نباشد که بصحبت و محبت او راحتی طلبی و دوستی
نماید که بمودت او مستأنس باشی و هر که او را برادران و دوستان نباشند
مردم او را از اهل مروت ندانند و هر که او را مروت نباشد در هیچ کاری
باو امید ندارید و در سخن حکما آمده است المروة الجمع بین الدنیا والدین
والتوقی من سخط الخالق و ذم المخلوقین ؛ یعنی مروت آنست که
میان مصالح دنیا و فرایض دین جمع کنی که اخلال به نیکی راه ندهی و از خشم

حذر

آزید کار و مذمت مردمان برحذر باشی آورده اند که چون ابو العباس شاعر در
مدح عبدالله بن طاهر کتابت میکرد بدین دو بیت رسید شعر یا من یؤمل
ان یکون خصاله ؛ کخصال عبدالله انصت واسمع ؛ اصدق وعف وجد
وانصف واحتمل ؛ واصفح وکف ودار واحلم واشجع ؛ عبدالله گفت قد
جمعت تفاریق المروة فی هذا البیت یعنی شعب و ارباب مروت را در یک
بیت جمع و علی الحقیقه این است که هر که این اوامر را که آن شاعر گفته است
متمثل باشد و با مردمان بااین خصال زندگانی کند او را دوستان بسیار خیزند
و زبان طاعنان از خود کوتاه کرده باشد ۳ و من یجعل المعروف من دون
عرضه ؛ کغیره و من لا یتق الشتم یشتم ؛ کسی که او نظر عقل در زمانه کند چنان
سزد که همه کار عاقلانه کند ؛ فاعلیت و مروتشان آزادی ؛ تخت خانه
دل و قفل این دو کانه کند ؛ ای پسر ملامتی که ناصحان ترا کنند غنیمت شمار
و تحذیری که ترا نمایند از آنچه مخالف حق و مباین صواب باشد آن را جزیل
و وعظی معتد پندار و خوار مدار و در هیچ کار صعب تنگدلی و قلق و بی آرامی
بخود راه مده و بگروهی حیفر که امروز تحمل آن نکنی مضرت عظیم را که فردا محدود
و متوقع باشی از خویش دفع کن ۴ ای پسر نفس خود را آرام و مرتاض گردان

ومجد

انواع

تا از کسی که بمرتبه بالای تست و تو او را بر خود فضیلتی شناسی و تفوقی دانی
رای که مخالف هوای تو باشد احتمال کند و قبول این نوع احتمال نفس خویش
را معیار و ملکه کن چه تو بتفوق و فضیلت آن کسی از آن روی اقرار داده
تا در هیچ کار مخالفت او نکنی و با او لجاج و اصرار ننمایی و اگر نه از ینوجه بودی
تو کسی را بر خود رفعت و فضیلتی ندانستی و هرکس که غیری را بر خود فضلی
نشناسد بحقیقت وضیع اوست ای پسر ملازمت جماعت واجب دان و
مخالف ایشان منمای و ایشانرا بر قصد خود اعانت و تحریض مکن بلکه مجانبت
ایشان اختیار کنی و از ایشان اعراض و انقباض نمایی و با نفراد و استبداد
کاری پیش گیری که اگر در این جمله روی بعداوت جماعت قرار داده باشی و
همگنان چون بمعادات تو گمان برند زان پس قصد خویش سازند و بر معاندت
تو مجتمع گردند و بمخالفت تو برخیزند ای پسر با پادشاه و کسی که ترا طاقت
مقاومت و مغالبت او نباشد برابری و هم سری مجوی و طریق مکابره و مباینت
مسپر اری العنقاء تکبر ان تصادا فعاند من تطیق له عنادا و از
وقوفی که از ملاحظه آثار عنایت بوقت رضای ایشان ترا حاصل شده باشد
و موجب غرور تو گشته با ایشان از وجه انبساط اختلاط مکن که ملوک زود خشم

و مهیب

و دیر رضا باشند و هر که با پادشاه مکابره کند همچون کسی باشد که بر مکابره موت
اقدام نماید و هر مکابره موت جایز شمرد دلیل بحقیقه آنکس باشد ای پسر
مجالست علما و موانست حکما لازم شناس بآن شرط که با ایشان سبیل مصادقت
و موافقت سلوک داری و مکاشفت و مخالفت جایز نشماری فدارهم
ما دمت فی دارهم وارضهم ما دمت فی ارضهم تا نزدیک جمهور
مردم پسندیده باشی و ذکر تو در افواه قرین محامدت و مدایح گردد و از مکاره
مکاید منغصان سالم مانی ای پسر اگر ترا فضیلت منزلت و علو درجتی
باشد بآن بر مردمان تکبر مکن و استطالت منمای که در چشم ایشان حقیر و بی
قدر شوی و مستحق ملامت و مستوجب مذمت گردی و میل تو میل کسی باشد
که مردم را بر خود اغرا کند و بر نشر معایب خود اعانت دهد ای پسر بر
معاشرت با خلق سه عادت ملتزم باش اول دوستی و موافقت با خیار
و علما دوم اصطبار و وقار بر افعال و اقوال اشبا و اکفا سیم اجتناب
از مجالست و مخالطت اشرار و سفها تا از دوستی و اتفاق علما آراسته و متحلی
گردی و اشبا و اکفا چون با ایشان بمصابرت معاشرت کنی و جادهٔ تحمل و
تفضل سپری بتو مایل گردند و نفور نباشند و برادران و اعوان حاصل آید و

بالفعل

از اشرار و سفیهان مجانبت تمام بالفعل و طریقت ایشان معروف و موصوف
نکردی که صحبت ایشان غرور و جهالت است و مغارنت و مقاربت
ایشان مکروه و محذور و مردم هر کسی را از ابنای جنس قرینان و همنشینان
او شناسند شعر عن المرء لا تسأل و ابصر قرینه ✽ فان القرین بالمقارن
یقتدی ✽ منشین با قرین بد که شوی ✽ همچو او زشت نام و بی آزرم ✽ آنکه خود
بد بود و ندارد عار ✽ که ترا بد کند ندارد شرم ✽ ای پسر چون بمجلسی که در او
تنازعی و تحاکمی باشد حاضر شوی و بجواب آن تنازع و مقالت محتاج و
مضطر گردی و خود تمکن که مداخلت و خوض در آن محاورت و ممارات از جملهٔ
مهمات و مصالح و اغراض و مقاصد تو باشد باید که جواب آن سخن پیش که بگوئی
و اختیار از دست ندهی بر نفس خویش عرضه کنی شعر سخن تا نگوئی توانیش
گفت ✽ ولیکن چو گفتی ندانی نهفت ✽ و در تتبع وجوه صواب و خطای آن
بغایت اجتهاد خود برسی و معارضهٔ آن قوم بانفراد خویش نه از روی مکابره
و معاندهٔ ایشان و راه تکبر و استطالت کنی که همکنان در مخاصمت تو
یکدل و یکزبان شوند و بر اقامت جواب سخن تو اتفاق و اجماع کنند و بمعاضدة
و مظاهرت یکدیگر بتتبع حدیث و اقتفار معایب و اظهار مساوی تو مشغول گردند

پس

پس تعهد کار و بحفظ نفس خویش در امثال آن مجالس از لوازم شناس شعر
مردم پیش بین بکار اندر ✽ نه فرو ماند و نه آزارد ✽ پیش بینی سر هنرمندیست ✽
پیش بین کوه را بپا آرد ✽ و چون با اکفای خود کسانی که در سن و مرتبت
بر تو تفوق داشته باشند بمجمعی حاضر شوی در صدر مجلس و مقام رئیس قوم
و جایگاه صاحب فضیلت جماعت منشین که از شکوه آن محل و مهابت آن
منانت همکنان نظرها بر تو گمارند و بمنزلهٔ تصدر ترا متکفل ریاست محفل شمارند
پیش و تو بجواب هر کاری که حاضران مجلس را خوش آید و حدیثی که در آن خوض
نمایند ضمان کرده باشی و خود را زعیم و صاحب عهدهٔ امور آن قوم ساخته که اگر
عاید در آن جواب و قیام بدان سانح از تو تقصیری ظاهر شود عیب آن بتو ظاهر گردد
و بدان موجب استهزا و عرصه استخفاف آن قوم گردی و چون بر قصور و نقصان
تو اطلاع یافتند بعد از آن اگر سخنی بگویی اصغا و استماع آن ننمایند و
بجواب حدیث تو مبالات نکنند و اگر اجابت تو بر قاعدهٔ اصابت باشد و سخن
مهذب جزبا گوی چون در اول بمقام صدر مجمع در معرض صلف و استحقاق
احسان و رعایت خود را جلوه کرده باشی از حلیت فضیلت کلام و تحسین حاضران عاطل
یابی و ترا شایق و ممرز بدانند و مع ذلک آمن نتوانی بود که در آن مجلس کسی

دیگر در علم و ادب نظیر و مقابل تو باشد یا از تو زیادت و ماجرا حصل
سیاق ممتاز و فوق کل ذی علم علیم آن خدائی که او بکن فیکون
در نهاد و تو این نهاد نهاد هست ممکن که انچه هست ترا دیگر نرا از آن فزون
تر داد و چون تو بحضور آن صاحب فضیلت در صدر محفل نشسته
باشی و بمکان زعامت و ریاست آن طایفه تظاهر کرده از عار نقصان
و عیب تکلف خجل کردی چه هر کس که در میان جمعی بالای ایشان نشست و
دعوی تقدم آن قوم کرد خود را بر آن حاضران و جلسا در سن یا در علم فضلی
نهاده باشد و تفوقی داشته که مستحق فضل کسی تواند بود که باجماع ارباب
مقام در سن یا در علم از دیگران زیادت باشد پس از تقلد این منزلت
و ضمان این عهدت احتراز نمای و بظاهر مکن بانکه تو بر اسرار و اخیار
و مسار و مصار اهل آن مجلس مطلع گشته و دقایق احوال ایشان
شناخته تا اگر در آن میان عیبی و منقصی باشد بآن ملوث نگردی و سلامت
از آن مقام و موقف بیرون آئی و نیز در صف نعال و بجایگاه شعله دار
اول منشین که بعجز نفس و قصور مرتبهٔ خویش حکم کرده باشی و از دنا
برت همت خویش خبر داده و بهوان مذلت راضی بوده که هر که در زمرهٔ

بسان

تا کسان و صف خسیسان اختیار نشستن کرد علی الحقیقه بضعف و نحف خویش اقرار
کرده باشد پس از عقل آن تقاضا کند و بخرد چنان لایق نماید که بمحل جلب و نظر
او مجالس اقران و اکفا در اختیار جایگاه خود طریق اقتصاد و توسط سپری و در
شناختن حد مقام و مجلس خود شرط انصاف و سویت نگاهدارد در اخبار صاحب
شریعت آمده است که رحم الله امرأ عرف قدره و لم یتعد طوره یعنی خدای
بر آنکس رحمت کناد که قدر خود شناسد و از حد خویش تجاوز جایز ندارد علی الجمله
چون این دقایق نصایح و نکت مصالح و لوازم و مواجب هر محل و مقام شناختی
بجای نشستی که بسوی خود اختیار کنی و بآن رضا دهی که قبول و استعمال این
مواعظ که گفتم در قوت رای و متانت خرد و زینت و شکوه کار تو منافع
ظاهره و فواید وافر نماید شعر تا توانی مجوی جای کسی ؛ که بپایه ز تو بلند تر است ؛
بگلاه کیان مدار امید ؛ که همه بیم مرگ و درد سر است ؛ طلب الخطر چه باید کرد
که از او جان و مال بر خطر است و چون در مجلسی از غیر تو سخنی پرسند و شخ
سؤال دیگر باشد بر مسئول در رد سخن سبقت مجوی و در جواب مبادرت منمای
چنانکه از غایت حرص بر کلام و فرط ولوع بجواب بیدار قیمتی یافته بانج
مطلوب و غرضی دیده که در این باب مسئول را حقیر و خوار داشته باشی و در کار

که غیر تو صاحب عمدهٔ جواب آنست سایل را باعتراض و تتبع خود حث و بعث
کرده کالباحث عن حتفه بظلفه و بفضولی خود را در عشوه و عقیله که
نهایت عمدهٔ و مخلص آن ندانی افکنده شعر فایاک والامر الذی ان توسعت
موارده ضاقت علیک المصادر ؛ در سخنان فیثاغورث حکیم آمده است
که خساسة الانسان تعرف بشیئین بان یکثر کلامه فیما لا ینفع
به او یخبر بما لا یسأل عنه معنی آنست که ناکسی و دنائت مردم بدو چیز توان
شناخت یکی آنکه در کاری که اورا از آن انتفاعی نباشد سخن بسیار گوید و دیگر
آنکه آنچه از او نپرسند خبر دهد و حکایت کند شعر ان کان منطق ناطق من فضة
فالصمت در بل انه الیاقوت ؛ ای پسر چون بر مایده حاضر باشی بموضعی که طعام
از آنجا می آرند نظر مفکن و بانظراف التفات منمای و در آن مقام عنان تمالک
بدست دار و بر خود مالک باش و اول کسی مباش که دست بنان و خوان
بکشد که همه کس لسرهٔ نفس و غلبهٔ حرص تو حکم کنند و بشورت شهوت معروف
و موصوف گردی پس در چنین مواطن و مواضع از امثال آن عادات
و صمتها که یاد کردم اجتناب نمای و بصبر و تثبت و تانی اعتصام لازم شناس
که هر که باندک قناعت نماید از بسیار انتفاع نیابد اقنع من العیش بالمیسور به

فالاخلاق لما ارنی علی القوت ؛ قوت و در سحاب امسکان مغاب ؛ فالشمس
فی در و یاقوت ؛ و بحقیقه نفس تو آن ملکه و عادت گیرد که تو او را بر آن تکلیف
کنی و بآن سمتی و سمت اشتهار یابد که او را بر آن معتاد و مرتاض گردانی
شعر یا صاحب النفس التی لم تزل ؛ تدعوا الی اللذات او تشره ؛ ان انت لا
کرهها مانعا ؛ مرت بها فی عین ما تکره ؛ ای پسر غرض خود را از شوایب
معایب صیانت کن و آبروی خود در مظان هوان و مذلت مریز و نفس خود
را در معرض خواری میار بانکه از کسی سؤال کنی و دست اشجاع و سماحت
بمسئولی برداری که اگر حاجت تو وفا نشود و رجای تو بنجاح نرسد رد او
بر تو عاری باشد و اگر امید تو روا کند منهل عطای او از شایبهٔ منت صافی نماید
و ثقل امتنان او بر تو دشوار آید شعر لنقل الصخر من قلل الجبال ؛ احب الی
من من الرجال ؛ ای پسر از توانگری و تمول و یسار و تجمل زندگانی نیکو
کن و از حصول مال و شمول ثروت و مساعدت بخت و مسامحت روزگار
تغیر باخلاق و عادات خویش راه مده و سخاوت و سماحت بعادت گیر و بحطام
زایل دنیا و بخل منمای که هر که طالب توانگری و طریقت معاش و مال دار
نه بر قاعدهٔ مکارم اخلاق و نیکوکاری پیش گیرد در تهتک و بطالت و تطرف و بطر

تهتک یا تهتکه

که مذموم خلق است فقد اشعر نعمة الله لا تعاب ولکن ❊ وبما استقبحت علی اقوام
و از مال بسیار که در عاجل الحال بتو رسد و از زوال و انتقال و فنا انقضا
مار پس بالی آمن بتوانی بود و بنا مداری و دستیاری آن اعتداد و اعتماد نشاید
کرد و بدوام آن وثوق نتوان داشت نظر و عجب بخود راه مده و با اقران و اکفا
مفاخرت و مسافرت مکن شعر چه باید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری ❊ که تا
برهم زنی دیده نه این داری نه آن داری ❊ و مسکینان و درویشان را خوار و حقیر ببینی نه آن ببینی
مدار تا از فیض فضل الهی مستحق و مستوجب تمول و ثروت نباشی و همچنین در درویشی
و حالت دست تنگی حسی معنیست بتجلد مسلوک دار بانکه صیانت نفس خود از خساست
و دنائت واجب دانی و عرض خویش را از ذل سؤال و استماحت از دول منزه
داری شعر خلقان لا ارضاهما لفتی ❊ بطر الغنی و مذلة الفقیر ❊ و بانچه خدای تعالی
ترا روزی کرده باشد قناعت نمای که زندگانی نامرضی و اختیار مذلت تضرع و تخشع
و اظهار ضعف و انکسار در فقر و فاقه شرف مردم را باطل و مضمحل کردانند و
بخمول ذکر عاید باشد و موجب عیب و عار کردد و در سخن امیر المؤمنین علی علیه السلام
آمده است ما احسن تواضع الاغنیاء للفقراء طلبا لما عند الله و احسن
منه تیه الفقراء علی الاغنیاء توکلا علی الله تفسیرش آنست که از طریق

تعجب

تعجب فرموده است که چون نیکوست تواضع توانکران درویشان و مساکین را
که با آن طلب ثواب و رضای خدای تعالی کنند و نیکوتر است از آن سیرت تکبر
درویشان بر توانکران بانکه توکل همه بر آفریدکار عز و جل دارند و رجاء
خویش جز بحضرت صمدیت او درنغ نکنند و بنفع و ضرر از غیر او مبالات ننماید
و علی الحقیقه پیرایه همه آداب مرضیه و سرمایه معایش حمیده باجمال در این کلام
شریف داخل است و بقبول این یک موعظه از نصایح و آداب دیکر که ذکر رفت
استغنا حاصل شعر اذا قالت حذام فصدقوها ❊ فان القول ما قالت
حذام ❊ ای پسر چون در مصاحبت جماعتی رفقا و مرافقت قومی اصحاب سفری
روی آری و عزیمت طرفی داری باید که خود را بامر و نهی و تقلد مصالح طریق
از کمترین آنقوم همراهان اولی شناسی که در حسن مصاحبت و شرط مرافقت
خامل ذکر و نازل مرتبه را همان حقیست که رفیع قدر و بلند درجه را و از این
وجه کفته اند الرفیق ثم الطریق یعنی اول مرافق و موافق بدست باید
آورد و پس از آن پای عزیمت در راه نهاد و نیز خاموشی را واجب شناس که
درمیان آن مصاحبان غیر تو کسی باشد که سخن مصلحت بکوید و آن مهم از تو
کفایت کند و باین قضیه اکر آنقوم را خیری و منفعتی حاصل شود تو بهیچ حال از اجرآ

خطی وادراک نصیبی از آن محروم و مهجور مانی و اگر مکروهی پیش آید و محذوری
واقع گردد تو بسلامت باشی و مستحق ملامت و مذمت همراهان و عرضهٔ عتاب
و انکار رفقای خود نشوی که من صمت نجا ∴ خامشی را حصن ملک از دو کون
در بطبع ∴ خویش نباید نفس را کو زهر خند و خون گری ∴ و نیز از آن صحبت
مفرقی بتو رسد که آن محض نحوست و عین شوم شمرند ~ ای پسر چون در شهری
غریب شوی و ببقعهٔ بیگانه رسی که ترا با اهل آن موضع سابقهٔ معرفت و وسیلتی
نباشد و بکسی از آن زمره اتصالی نداشته باشی روی بمحفلی آر قصد حالی کن که
اجتماع و التقای اهالی شهر را معین باشد و در حاضران مجلس تأمل کن و نظر
اعتبار و اختبار بر اعیان انمکان کار هر کس را که بحسن صورت و زی پسندیده
و سعت ارباب خرد و تمیز متجلی و موشح بینی و او را نزدیک اهل آن مقام قبولی
یابی با او توسل نمای و دست انتساب بدامن مخالصت او زن و در حوائج و مهمات
خویش باو استعانت کن و مادام که آنجا باشی مجاورت و مجالست او لازم دان
که بهیچ حال آن مجلس و مقام را از طالب اجر و ثوابی یا راغب بمدح و ثنائی
خالی و عاطل نیابی که بداعیهٔ یکی از این دو خصلت از بجیب او بحث در صحبت
و تقربت میل کند و ترا بر نجح مطلوب و درک مقصود تو معونت دهد ~ ای پسر

عذر

عذر مخواه از کسیکه خواهان آن نباشد که ترا معذرتی یابد و صحیفهٔ تنصل و اعتذار
مخوان پیش انکه از استماع تقریر و حال تو اعراض نماید که آنجا سخن تو نا
مفید باشد ~ من لم یکن للوصال اهلا ∴ فکل احسانه ذنوب ∴ و استعانت
و استمداد منمای از کسیکه نخواهد و راغب آن نباشد که اسعاف حاجت و انجاح
ترا از قبل رای و تلقای نفس خویش یا بتوسط و تشفع غیری وجهی اندیشد
و وسیلتی سازد شعر درد دل خویشتن چرا باید گفت ∴ در پیش جماعتی که درمان
نکنند ∴ ای پسر چون منعمی درباب تو احسانی کرده باشد و حق اصطناع و تربیت
او در ذمهٔ تو موجه گشته کفران جایز مدار فالکفر مخبثة لنفس المنعم و بآن
صنیعت و نعمت اهانت منمای الا لعن الرحمن من کفر النعم و آن را
بقلت ثنا و شکر مقابل مگردان که بقبول عطای آن منعم او را بر خود حق انعام
و مکرمت ثابت کرده و آن را طوق گردن خود ساخته و چون تو بجای کسی احسانی
کنی و انعامی نمائی ترتیب آن صنعت در تشیع عرض آن مشرب واجب دانی بآن
که بدان منت بسیار ننهی و هر وقت اعادهٔ ذکر آن نکنی که موجب خجلت و سبب شرم
ساری آنکس باشد تا در سخاوت و کرم چنان باشی که گفته اند شعر مستان
بادهٔ صلت راندیکس ∴ کز رنج منت تو بخشش خمار کرد ∴ اذا الجود لم یرزق

خلاصًا من الاذی ؛ فلا الحمد مکسوبًا ولا المال باقیا ؛ چو این طریق
وعادت که ذکر رفت اخلاق ترا مهذب کرداند و ترا در نظر نظر اهل مجالس
اکفا آراسته و موقر کند ؛ ای پسر نفس خود را حلم و سکون و وقار و ثبات
عادت ملکه کردان چنانکه در وقت خشم غلبهٔ غضب تو با آن حد نرسد که حجاب
عقل و رای تو شود و ترا از سنن اخلاق حمیدهٔ تو با طرف خلاف عادت مألوف
برد و از توابع مذموم و نتایج نامرضی غضب احتراز نمائی در سخن حکیم سقراط
آمده است اذا غضب الانسان لم یرد عند اللسان الا الخطاء کما
ان السکران لا یعرف قبح سکره الا اراده من غیره کذلک ال
غضبان لا یعرف قبح غضبه الا ما یری من اثره یعنی که هر کس
که خشم برو غالب شود زبان او جز از سخن خطا عبارت نکند و چنانکه مردم
مست زشتی حالت سکر ندانند تا آن اثر از مستی دیگر مشاهده نکنند هم
چنین مردم خشمناک قبح غضب نشناسند تا بندامت عاقبت و نتیجهٔ نامرضی
مبتلا نگردند تا اینجا معنی سخن حکیم است و در حال سورت خشم و فورت غضب
عقوبت جایز مدار که بعد از آن اگر بد و ندامتی آرد بر تلافی و تدارک آن تمکن و
اقتدار نتوانی داشت و بسیار باشد که در حالت غلبهٔ خشم بر عقوبت کسی که مستوجب

عقاب

عقاب و عذاب نباشد و بر تحریک و ماشی او رای و اراده نبود اقدام افتد که در
عقب آن عقوبت تعاجل مضرتها را توقع باید داشت و در عاجل سمت
و کناه آن باقی بماند و تو بابان طبیعت و عادت در میان مردم بخفت و تهتک
منسوب کردی و ازین روی گفته اند مَلَکْتَ فَاَسْجِحْ یعنی بر کسی چون مالک
باشی از او عفو کن و مؤاخذت منما ؛ شعر ؛ خشم و شهوت جمال حیوان است ؛
علم و حکمت کمال انسان است ؛ تا تو از خشم و آرزو مستی ؛ بخدای ار تو آدمی
هستی ؛ خشم و شهوت بزیر پای در آر ؛ تا مگر آدمی شوی یکبار ؛ ای پسر تحرز
و تجنب واجب شناس از آن که در میان بدگوئی و تمامی و الفاظ متفحش و کلمات
موحش مشهور و مذکور شوی و کذب و افتعال و دروغ و احتیال را با مردم وسیلهٔ
حاجات و واسطهٔ مطالب و مرادات خویش مساز که بان عیب و زن و ملت معروف
و موصوف کردی خبر صاحب شریعت است علیه الصلوة والسلام که الکذب
یجانب الایمان و در سخن سوگند خوردن بسیار روا مدار و ذکر خدای ایزد تعالی
متداول زبان و مستعمل بیان خویش مگردان که دین ترا تخلل کند و دفع و قدر
و ذکر خیر تو در میان مردم و خلق را از آن نقصان پذیرد و رجاء ارباب حوائج
که از تو توقع خیر و طمع بر دارند منقطع شود ؛ ای پسر بر چیزی که از تو فوت

شود تحسر متمنای و غم و اندوه بخود راه مده که از سرمایهٔ ثواب بی بهره کردی و وقت
ادراک تو از دامن مطلوب و مقصود قاصر ماند و از خیر و مبرتی که بتو رسد
و امنیتی که بنجاح پیوندد بسیار شاد متمنای و در فرح و مرح افراط جایز
مشمار که از ادای شکر باری تعالی بر آن عطیت باز مانی و مستحق مزید نعمت
و موهبت آفریدگار نباشی و در همه حال بر آنچه خدای روزی کند و از خزاین
مقادیر ارزاق خلایق نصیب تو رسد وَكُلِّ شَيْءٍ عِنْدَهُ بِمِقْدَارٍ شکر
گذار و در ازاء الاء نعماء ایزدی و جراء ضایع و منایح یزدانی همیشه باداء شکر
و حمد متوجه حضرت صمدیت او باش الا فاشكر لربك كل وقت
على الالاء والنعم الجسيمة شعر شکر کن از بی زیاد ترا عالم الغیب
و الشهادة را آدمی سوی حق همی پوید آن نکوتر که شکر حق گوید ای پسر
چون عزیمت خیری کنی مبادرت و مسارعت در آن کار غنیمت شمار و
تعجیل نمای که خیر اندک چون در اتمام و تحصیل آن تعجیل نمایی بسیار باشد
بادر الى الخيرات قبل فواتها و شر اگر در نظر تو اندک نماید حقیر
مدان و بآن مبالات نمای که اندک آن داعیهٔ بسیار گردد و موجب استمرار
شر و رشود مصرع خلالی ستونی کند روزگار و چون کسی ترا امین داشت

وبر

وبر تو اعتماد کرد در ادای امانت او جهد نمای و خیانت روا مدار و نص آن
تُؤَدُّوا الأَمَانَاتِ إِلَى أَهْلِهَا را ممتثل باش چه آنکس ترا موثوق و مؤتمن
دانسته است و بحسن الظن و رای خوب در حق تو طریق احسان سپرده و جبهٔ
خود ترا در امانت و عدالت عدیل النفس و وکیل مصلحت خویش شناخته و
گنجور مستودع نفس خود ساخته تو جهد نمای تا بر آن خلق نیکو که او را باب تو
بوده است رایج و توقعی که او را از تو بوده بوفا رسد و گمان خویش خطا نشود
که این معنی نزدیک خدا و خلق لایق تر و جمیل تر و با خاص و عام مرضیه و محمود تر
و چون کسی در خزانهٔ اسرار خود بر تو نگشاید و در مخفی داشتن سخن یا کاری
طمع در تو بندد و بر سداد و امانت برادران مصلحت معقول کند در کتمان
و اخفای آن جهد لازم شناس و از اعلان و افشای آن سر اجتناب و تحاشی
نمای و بی اتفاق و اجازت آنکس اظهار کار و فاش کردن راز او جایز مدار
که او ترا امین و حافظ حدیث خویش دانسته است و استکتام مصلحتی که بآن
اهتمام داشته است نموده و مکنون ضمیر و مخزون سینه و مضمون خاطر خود از
طریق وثوق و اعتماد بر تو آشکارا داشته و طمع و توقع بمعونت و صیانت
تو منوط و متعلق گردانیده و امید داشته که در تحمل و تکفل آنچه او به تنهائی

از احتمال آن عاجز بوده با او مساعدت کنی و اعانت دریغ نداری و یقین
شناس که اعتیاد این عادت و تخلق باین سبب و سلوک این طریقت
که بگفتم موجب کثرت تعاون و تعاضد دوستان و برادران و مظاهرت
و موافقت اکفا و اشباه گردد که همه را اعتماد بر تو حاصل آید و دلهای همگنان
بر الفت و صداقت تو قرار گیرد و از ایشان اسباب انتفاع تو مهیا و مواد
استمتاع مهنا گردد چه هیچ نعمت در دنیا چون دوست یکدل و یار بی ریا نیست
شعر وما یکثیر الف خل وصاحب ❊ وان عدوا واحدا لکثیر
ای پسر اگر کسی بتو از دوستی سخنی گوید مکروه که موجب رنجیدگی خاطر و تقسیم
ضمیر تو گردد و خلاف توقع تو باشد بان سخن تهاون منمای و از آن نقل اعراض
واجب مدان و التفات بکن و سخن ناقل تمام را بتکذیب مقابل گردان و
آن کس را که سعایت و تهمت میان احباب و اخوان عادت دارد خوارتر از
همه کس دار و در استحقار و استصغار او سعی نمای چه اگر ناقل صادق باشد
آن شخص که از او مکروهی بتو نقل کرده اند یا از تو خایف بوده است یا شرم
مانع او گشته که آن سخن در مواجهه و مشافهه تو بگفتی و بآن تقریر با تو مکاشفت
کردی و ناقل و ساعی که آن عبارت با تو میگوید شاتم تو بتحقیق اوست و

نمیمه

رنجیدگی از او لازم تر در امثال آمده است که انما سبک من بلغک معنی
مثل همین است که ذکر رفت در تواریخ آورده اند که روزی سلیمان بن عبدا
لملک با یکی از خواص خود میفرمود و میگفت تو در معایب و مثالب من شروعی
پیوسته و خوضی نموده آن شخص در تمهید معذرت و برائت ساحت خود از
آن ریبت و تهمت تقریری میکرد سلیمان گفت این سخن از تو ثقتی صادق
قول بمن نقل کرده است آن مرد گفت کسی که ثقه باشد فعل نمیمت نکند سلیمان
عذر او قبول کرد و باین سخن برو محمدت گفت احنف قیس گفته است نمام
از همه سزاوارتر است که در حق او گمان بد دارند و او را بهمه مذموم و سیرت
ناپسندیده منسوب و متهم گردانند چه هر فعل و خصلت نامرضی که آنکس که نمام است
باو میکند در محل ارتیاب و محل اشتباه باشد و در نمیمت و سعایت نمام
که مذموم ترین خصلتی و نامحمودترین عادتیست هیچ شک و شبهه نمانده و یقین گشته و
شاعر از این معنی در عبارت آورده است شعر فان کنت قد بلغت عنی خیانة
فمبلغک الواشی اغش واکذب ❊ ای پسر عیش خود را بقلت صبر و
عجلت طبع منغص مدار و مشرب امور خود را بتتبع و مجاملت و تالف کسی که
بتو التفات نکند و مبالات ننماید مکدر مگردان ❊ ولا خیر فی ود یکون بشافع

که صبر نمودن و وقار ورزیدن بر مکروهی بشیر و ملسی حقیر بهتر و بعقل لایق تر
از طلب خلاص و نجات از ضرری عظیم و خطری بزرگ شعر الصبر اوله مرّ
مذاقته ؛ ولکن آخره احلی من العسل ؛ وبدانکه هرکس که راه
تمکین سخن مردم بر مسامع خویش گشاده دارد و ناقلان نزدیک خود تقریب
دهد و سعایت مقربان و مخلصان را اصغا و تصدیق نماید دل خود را آشیان
غضب و آتش دان حقد و حسد گردانیده باشد که اکثر اوقات او را از استماع
تقریرات و تذویرات ساعیان و ناقلان رنجور دل باید بود و بیشتر حالات
از تفکر و تدبر در آن کوفته خاطر و منقسم ضمیر و غیظ و غضب و حقد مستولی و
ملقی جهالت بر نفس او مستولی شود و آینهٔ دل او از زنگ رذیلت گیرد
و ابواب فراغت خاطر و رفاهت عیش بر وی بسته ماند و چه خیر توقع باید
کرد از کسی که بوصمت سمت جهل منتسب و بسمت طبیعت عجز موسوم باشد
؛ و دواء الجهل لیس له دواء ؛ پس باید که تو نفس خود را از آنچه مظنهٔ
عار نادانی دارد صیانت کنی و از رذالت جهالت تجنب و تحرز نمائی
و یقین شناسی که قیمة کل امرئ ما یحسنه یعنی قدر و قیمت مرد
بدانستنی است که نیکو داند باشد ؛ العلم تاج للفتی ؛ والعقل طوق

من ذهب ؛ ادب آموز کرت مباید ؛ که زمانه ترا ادب نکند ؛ ای پسر باید
که حرص و ولوع تو بر مخالطت و مجالست ثقات و اهل اعتماد باشد که ایشان را
از میان امثال و ابنای خود اختیار کرده باشی و بدوستی و الفت ایشان
رغبت نموده جد و سعی در اکتساب آداب پیوندی که منفعت آن ترا شامل
و ثمرهٔ اقتنای آن مهنا باشد و با اخوان صالح و دوستان ناصح معاشرت
و مجاورت کنی تا بمجالست و موانست ایشان متحلی و متمتع توانی بود.
و چون در چیزی شروع خواهی نمود و عزیمت کنی در آن مسابقت و
مسارعت نمائی و اتمام آن مغتنم شماری و بر هوای نفس خود مبادرت طلب
کن باید که ترا از آن چیز مانع و وازع آید و چون بر سر کاری بداعیهٔ ضرورت
اقدام خواهد افتاد در آن بقدر امکان تأنی و تثبت واجب شناس و با هوای
نفس خود حیلت و مقالت کن و در تسکین فورت و کسر صورت جهد کن که
صاحب شریعت آنرا اعدی عدوک خوانده است ؛ الهی لا تکلنی لمح طرف
الی نفس یعذبنی هواها ؛ تا در عزایم و مقاصد بنجاح مستعد گردی و به
حصول اغراض و آمال فایز باشی و بفضیلت و عدالت معروف و موصوف
و بسداد و رشد مشهور و مشکور گردی و بدانکه هیچ درویشی و احتیاج

چون فقر عقل نیست که درویش بحقیقت آنست که از ثروت خرد بی بهره است
و از حلیت دانش بی زیور و هیچ توانگری و استغنا چون بی نیازی حلیت
و توانگری نفس نیست توانگر و صاحب یسار بحقیقت کسی باشد که نفس
او را از تتبع مطامع فانیه استغنا حاصل آید صاحب شریعت علیه السلام
فرموده است ما خلق الله خلقا اکرم علیه من العقل یعنی
از مخلوقات پروردگار هیچ مخلوق گرامیتر از عقل نیست که آدمی
به پرایهٔ عقل شرف خلافت یافت **شعر** مرد چون عقل را تباه کند ٭ مرسها
را عقل راه کند ٭ پادشاهی شود زمایهٔ عقل ٭ آفتابی شود زسایهٔ عقل ٭
پدر و مادری که تازارند ٭ حکما عقل و نفس را دارند ٭ هر که با عقل آشنا باشد ٭
از همه عیبها جدا باشد ۞ ای پسر قناعت عادت کن و بانچه خدای تعالی
ترا روزی کرده است و قسمت راضی و خوشدل باش و نفس خود را از
انچه غیر تو باشد بی نیاز و منقطع طمع دار **شعر** هر آنکه که بوئی سوی راه آز
شود کار گیتیت یکسر دراز ٭ ای پسر اگر ترا بکسی میل باشد و بابا او عنایتی
دار راه حسن الظن و وثوقی حاصل آمده پیش از اختبار و اعتبار احوال و
عادات و امتحان سرایر و طبایع مخفی او و امعان نظر بی غرض در امور و اخلاق

رب

او زنهار تا در حمد و ثنا و مدح و اطراء او مبالغه نکنی **شعر** لا تحمدن امرءا
حتی تجربه ٭ ولا تذمه من غیر تجریب ٭ چه اگر در ستایش او
از سر انصاف و بصیرت افراطی نموده باشی که بعد از امتحان و آزمایش با خلاف
آن نظر رجوع باید کرد تو بملامت و مذلت از آن ملوم مستحق ز باشی که پیش
از علم یقین و اعتبار صادق با او ملتفت گشته و نه باتفاق و تحقیق
میل کرده و واثق شده دلهای مردم منقلبست و عادات متفاوت و هر
نفسی را طبیعتی غالب **شعر** وکل امرئ میسر لما خلق له ٭ فلو کانت
الاخلاق نحوی و رایة ٭ ولو کانت الاهواء لا تتشعب ٭
لاصبح کل الناس قد ضمهم هوی ٭ کما ان کل الناس قد
ضمهم اب ٭ ولکنها الا کل میسر ٭ لما هو مخلوق له و
مقرب ٭ پس باید که در امتحان و اجتهاد و حزم نداری و بیوقوف و
تحقق از محمدت و مذمت و تحسین و تهجین کسی خوض نپیوندی ۞ ای پسر
بدانکه هر که درویش شود ناصحان او را متهم کنند و دوستان و اهل
عنایت را ظن در حق او بد شود و گناه و جرمیت او مستور و مخفی ندارند که
درویش محل تهمت و سوء الظن باشد و مردمان شجاعت درویش بحماقت

نام برند و سخاوت او را بر فساد و بی تدبیری حمل کنند و حلم او را ضعف
پندارند و وقار و ثبات او را بلادت شمارند و فصاحت و ذلاقت او را
هرزه و هذیان خوانند و کم سخنی و خاموشی او را گنگی و بسته زبانی دانند شعر

وما احد من السن الناس سالماً ÷ ولو انه ذاک النبی المطهر ÷
فان کان مقداماً یقولون اهوج ÷ وان کان مفضالاً یقال مبذر ÷
وان کان سکیتاً یقولون ابکم ÷ وان کان منطیقاً یقولون مهذر ÷
وان کان صواماً وبالليل قائماً ÷ یقولون زراق یرائی ویمکر ÷
فلا تحتفل بالناس والحمد والثنا ÷ ولا تخش غیر الله فالله اکبر ÷

اینست خاتمه کلام عبد الله بن المقفع رحمة الله درین رساله دعاگوی را
غرض ازین کلمات ناخوش و مترجمات مشوش و سخن رکیک و عبارات
واهی در نظر مجلس شریف عالی که محل عیار دانش است در معرض تشویر و
خجلت میتواند بود چه بعد ها پس بلغار شب و این مائده بصیر اما المأمور معذور
امید بکرم بزرگوار است که عیب و عوار آن بستر اغضا و تجاوز مستور ماند و اگر
این نمودار بشرف ارتضا پیوندد و روزگار عادت شجاعت و سماحت تورزد
و از سر مضایقه و معاوقه برخیزد و توفیق رفیق باشد بعد ازین در ترجمه دیگر

بکس

ذکر رفته است خوض پیوسته شود ان شاء الله تعالی والله اعلم بالصواب.

تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب.

٢٢٢

هو
حضرت امیر المومنین علی علیه السلام فرمود که
توانگری طلب کردم از خواندن قران یافتم بزرگی طلب کردم
از درویشی یافتم سروری طلب کردم از خاموشی یافتم راحت طلب کردم از بی طمعی
یافتم روشنائی طلب کردم در نماز یافتم رضای خدا طلب کردم در ترک معصیت یافتم بهشت
طلب کردم در ترک آزار یافتم راحت و آسانی طلب کردم در سخی یافتم سلامت طلب
کردم در تنهائی یافتم هر که نعمت طلب کند باید که این
کلمات را مدام نماید والسلام
تمه

نزهة الارواح

بسم الله الرحمن الرحیم

بتوفیقش چو روشن دیدم آواز ∴ سخن را هم بنامش کردم آغاز
بگو ای مرغ زیرک حمد مولی ∴ که او را هم سپاس و منت اولی

سپاس بیقیاس و ستایش بی‌منتها ملکی را سزاست که ملکش بی انبازست و درگاه لطفش در گاه و بیگاه بر در معرفت نشستگان او بازست ∴ قدیمی که پیک تیزرو وهم در دایرهٔ قدمش قدم ننهاده ∴ حکیمی که حاکم محکم رای عقل در محکمهٔ قضاش دم نزده ∴ رحیمی که نسیم لطفش هر بی برگی را در برگرفت ∴ کریمی که قبول فضلش هر شاخ ناشکفته را بار داد ∴ صانعی که انگشت قدرتش نه فلک را بی پای در چرخ آورد ∴ مبدعی که دست هستیش چار طبع را بی نیچه

درهم

درهم بافت **شعر** یگانه کردگار پست و بالا ∴ نه او جسم و نه او جوهر تعالی ∴
طبایع گرچه با شد ظلمت و نور ∴ همه الله و ربی گفته از دور ∴ از او اندیشه را دل ریش مانده ∴ یقین هم درگمان خویش مانده ∴ گمانش روی هر اندیشه بربست ∴ خرد را پشت ازین اندیشه بشکست ∴ چو اینجا بیخودی می آورد هوش ∴ عبارت را اشارت گفت خاموش ∴ اشارت هم نهایت اقتضا کرد ∴ کسی کو دم زند اینجا خطا کرد ∴ بصیری که در غیب و شهادت بی ارادت او شینست ∴ بیمثلی که مثل و وصف همه واصفان در حضرت او شینست ∴ امکان ندارد که او را زمان و مکان است ∴ که پر عقل اینجا کمتر از طفل مکان است **شعر** اگر از خویشتن چه نیست چنین ∴ چه خبر دارد از چنان و چنین ∴ او همین است اگر بجان نگری ∴ ای هوای باد خاک مبین ∴ نور حق را بدیده پاک نگر ∴ شوان دیدنش بدان و بدین ∴ علم قدمش بر دایرهٔ جزو و کل محیط است ∴ و لطف عمیمش بر دامن خار و گل بسیط است ∴ جانور را در دل سنگ نوازش از اثر رحمت اوست ∴ گل لطفش از نهیب باد صبا غنچه کند ∴ و گاه قهرش از آسیب باد باغ را داغی دهد ∴ مهندس حکمت در ربع مسکون رقم تغیر و تبدیل او کشد ∴ نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون

قلم تصویر او راند ∴ که از سحاب نیسان شاخ نیستانی را سرسبزی دهد ∴ وگاه از
ریاح ربیعی برگ ریاحین را سرخ روئی بخشد ∴ قدرتش را در هر باب تربیت
بی‌واسطهٔ آلت ∴ و حکمتش را در هر فصل صنعتی است بی شائبهٔ علت ∴
ز باد خزان صنع پاکش نگر شعر روان کرده بر روی برگ آب زر ∴ ز نقره
بپوسته هنگام دی ∴ کمر بر میان همه چوب نی ∴ دگر باره نازان عروس چمن
نی از لطف کشته که گو همچو من ∴ نسیم بهار و سموم تموز ∴ خورد را دلیلیست روشن
چو روز ∴ ای آنکه طاق وحدت را کذر بر چنبر است ∴ ای آنکه نه طاق چنبری
چون یک حلقه بر در است ∴ ای خار و گل را از کرمت آب در جوی ∴
ای جزو و کل را در نظرت رنگ در روی ∴ ای مثال عفوت عذر پذیر هر
بی عذری ∴ ای براة رحمتت عذر بخش هر بیقدری ∴ ای رقم هستی کشیده
بر بالا و پست ∴ ای قلم نیستی رانده بر هشیار و مست شعر ای همه تو چگونه‌ات
کز همگان منزهی ∴ هم زبان مبتدی هم زنشان منتهی ∴ وقت تفکر دم بدم
موی بموی زد رقم ∴ یکسر موی هیچ کم از تو نیافت آگهی ∴ قومی را اندیشه
بخود رسید گمان بردند که رسیدند ∴ و باز جماعتی را نشان برنشان فراهم
شد پنداشتند که بدیدند ∴ چون از هر دو حکایت پرسیدند یقین شد که نا

رسیدند

رسیدند در اینجا بیتی موافق یاد آمد شعر در راه تو فکر من بجائی نرسید ∴
کانجا ز من و فکر نشان هیچ ندید ∴ من کیستم و راه تو کو فکر کجا ∴
حقا که چنان است همه گفت و شنید ∴ الهی تلقین عقل ما خودنمائی بود ∴
هرچه عنکبوت فکر من بافت همه هوائی بود ∴ اثبات و نفی او بی تشبیه و تعطیل
نیست ∴ این آیت را که تو وصف مسکینی جز تاویل نیست شعر بر هیچ ذره
نیست که خورشید تو نتافت ∴ آیا که گفت ذره که خورشید را نیافت ∴
ای بوصف بیان ما همه هیچ ∴ همه آن تو آن ما همه هیچ ∴ بی من و تو توئی
چنانکه توئی ∴ بی نشان نشان ما همه هیچ ∴ ما بکنه حقیقت نرسیم ∴
ای یقین و گمان ما همه هیچ ∴ هرچه بیند خیال ما همه نقش ∴ هرچه گوید زبان
ما همه هیچ ∴ الهی کلام کلام تست سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ ندای ندیم
تست لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ ما مفلسان بی لسان این عقد را
در چه محل حل کنیم ∴ ما خود درین دایره بکدام قدم دم زنیم ∴ ای در پردهٔ
سرادق لم یزلی بفردانیت معروف ∴ ای بر سریر لایزالی بوحدانیت
موصوف ∴ ای صدای ملکوت قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ و ای ندای جبروت
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ ای برقع جمالت الْكِبْرِيَاءُ رِدَائِي ای عظمه

جلالت لا ینبغی وصفی و لا سمائی ای بی همه از کمال بی
نیازی ∴ وای با همه از غایت بنده نوازی **شعر** زحد لامکان تا خاک
نمناک ∴ همه سر در نقاب ما عرفناک ∴ مکیر از من نظر کشتم زبهر دست ∴
که چشم عقل را حیرت فرو بست ∴ تحیر میدواند زیر و بالا ∴ کهی از کنه
لا که سوی الا ∴ درین میدان دلم بسیار بشتافت ∴ میان لا و الا یک
الف یافت ∴ چو کرد آن حرف را با خود شماری ∴ الف را الف دید این طرفه
کاری ∴ درین حالت که حیرت میزند جوش ∴ ز وحدت سوی کثرت میدود
هوش ∴ چو بیند دل که هم خود شد حجابش ∴ از ینمعنی بهم بند د حسابش ∴
ای عطا پاش خطا پوش ∴ وای جرم بخش عذر نیوش ∴ ای جهان بان
پنهان بین ∴ وای بی نشان پریشان نواز ∴ ای یکانه بیکانه کداز ∴
وای انکه از در لطفت هیچکس برون نبود ∴ برون هیچکس از در لطفت
درون نبود **شعر** ای از تو جهان جان پر آشوب ∴ فکر همه در ره تو
مغلوب ∴ کو فکر و کجا همه چه کفتم ∴ آمد ز حدیث خود شکفتم ∴ اسرار
ازل چو نیست مفهوم ∴ کو علم و چه عالم و چه معلوم ∴ الهی آنچه در تحت لفظ
و عبارت کنجد همه اسم بود ∴ و هرچه در میزان طبعت سنجد همه رسم بود.

ای

ای در تتق عزت بی نیاز از رسم و اسم ∴ وای در حریم کبریا متقدس
منزه از جوهر و جسم ∴ ای دل از تو در مضیق علم و عین ∴ واله سرکشته
بین الاصبعین ∴ ذات پاکت برتر از کیفیت است ∴ چون کنم کین
جنس از خاصیت است ∴ می برد احلت ان اعرف مرا ∴ ورنه کو اهیت این صفت مرا
الهی اکرچه کارسازیت ∴ از برای همه است بی نیازیت ∴ ورای عقل
رای همه است ∴ ملجم از بی نیازیت سک صفت و نا بکار ∴ سک از کار
سازیت با شیر مردان یار غار ∴ سنک بیدیل از نظر لطفت بی جاده [گشته]
دل بی سنک از اثر قهرش بی جاده کشته **شعر** پشه را لطفت آرد از
نمرود ∴ تا خورد مغز از سر نمرود ∴ بی نیازیت چون سرافرازد ∴ کرم
از ایوب طعمه میسازد **نعت پیغمبر ص** بعد از حمد خالق ودود و درود نا
محدود بر آن محبوب عاقبت محمود و آن سیمرغ قاف قدس و آن شهباز
فضای انس و آن صاحب صدر مسند کنتُ نبیّاً و آدمَ بین الماءِ
والطین وای نازنین چاربالش وما ارسلناک الا رحمةً
للعالمین و آن طوطی سخن سرای وما ینطق عن الهوی و آن
بلبل بستان سرای سبحان الذی اسری و آن شاهباز بلند پرواز

انا سید ولد بنی آدم و آن عندلیب روشن آواز و علمک ما
لم تکن تعلم شعر سبب آفرینش عالم ؛ معدن جود و منبع الطاف
شرف دودمان آل قصی ؛ نافهٔ سر مهر عبد مناف ؛ همچو قدرش بلند
رفته قدم ؛ همچو نامش ستوده بود اوصاف ؛ نردبانش فلک شب معراج
دیده بالش ملک بروز مصاف ؛ آن یتیم ندیم خاص الخاص ؛ ابیت عند
ربی و آن مرید صاحب اخلاص و لا ینام قلبی و انکه لعمرک سوگندیست
بجان و سر او و انکه و اللیل اذا یغشی قسمیست بموی مشکبارش
وانکه والنهار اذا تجلی قسمیست از رنگ رخسارش شعر
رسول مغرب و مشرق امام انس و ملک ؛ که بر بساط شرف شهسوار کونین است
زهی بلند کمانی که در صف دعوی ؛ همه نشانه او قلب قاب قوسین است
فتحنامهٔ رفیعش کسری در کار کسری افکنده ؛ دبدبهٔ رسالتش قصر قیصر
را درهم شکسته ؛ که برای معجزه دشمن بدر کامل بانگشتش دو نیم شده
و بجنگ بدر دشمن ناقص بدستش تمام کشته ؛ که فرش رهروان
او کارخانهٔ نه فلک را زیر پی کرده ؛ گاه دست ابر آسای او بار نامهٔ حاتم
طائی را طی کرده ؛ گاه دریا پیش کفش ؛ همچو کف پیش دریا خوار نموده

صحی

گاه آفتاب در نظرش همچو نظر در آفتاب خیره و خجل مانده شعر صدر عالم
آفتاب شرع دین ؛ قدر او را عرش اعظم چون زمین ؛ یک پیاده
در رکابش عقل کل ؛ یکسوار اندر صفش روح الامین ؛ در ازل
منشور او خیر البشر ؛ نامه طغرااش ختم المرسلین ؛ انکه در پیش چشمش
زر عین خود را یک جو سنگی ندید ؛ و انکه در پیش دستش رمل صامت
بگفتار در آمد ؛ و انکه در پیش دستش مال صامت بکف اندر نیامد ؛ که چو
نیزه صف دشمنان را کمر می بست ؛ و گاه چون تیغ دو لب خصمان را
زبان میکشاد ؛ قلم دو زبان از دست بوس او دست نداد ؛ تا هیچ خس
را انگشت بر حرف او نباشد ؛ تیغ یکرو پیش دست منافقان را قلم میکرد ؛
تا هیچکس پای از خط او بیرون ننهد ؛ تیغ همگی چون خود را در میان
نهاد از دست او بر سر آمد ؛ قلم از دست او گوشه گرفت از آن بسر
در آمد شعر قلم بر خط او چو ننهاد سر ؛ از آن آرزو زاد و بیمار شد ؛ چو از
دولتش دستگیری نکرد ؛ سیه روی گشت و نگونسار شد ؛ وجودش
عالم علم را کوه راسخ بود ؛ اما عجب کوهی که در غار در آمد طلوعش ظلمت
کفر را صبح صادق بود ؛ اما طرفه صبحی که در شام بر آمد آن خلاصه عنصر

لوای غالب که لوای دوش همیشه غالب بود اگرچه اول پسر ابوطالب آمد ٭
آخر بدر چندین هزار طالب آمد شعر میان بخدمت ثرعش بجان و دل دربند
بدوش لیتش بکر از دوزخت نجات بود ٭ چو مقصد آبهشت و شفیع محشر اوست ٭
اگر بصدق نیائی چگونه نجات بود ٭ وصد هزار تحف تحیات نثار روح
مطهر او لاد و ازواج مکرم و اصحاب محترم او باد که هر یک ستارهٔ اوج
سروری و سیارهٔ برج مهتری اند اوصاف حضرت امیر المؤمنین علی الخصوص
بر آن مخصوص بآیت وَیُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا وَ
يَتِيمًا وَأَسِيرًا وآن مخزن اسرار نبوی وآن محیط انوار مصطفوی
آن قافله سالار قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ وآن سهم الجیش وَإِنَّ
جُنْدَنَا لَهُمُ الْغَالِبُونَ وآن کلیم صفت کلیم تجرید وآن خلیل
سیرت خلوت تفرید وآن مظهر کلمهٔ صدق و صیانت وآن معمار شرع
دین و دیانت و بر آن سرور مطلبی و ابن عم نبی وآن اصل شجرهٔ ولایت
وآن فرع ثمرهٔ نهایت آنکه بی او مدینهٔ علم را در میبایست ٭ و آنکه با او در مقر
دین را هیچ در نمی بایست ٭ مردیکه در هیچجا هیچ روی پشت نداد و شیریکه
در هیچ جای هیچ پشت روی نیاورد وآن پردلی که بیک نعره لشکر را دو باره
شکست

میشکست ٭ آن صفدریکه بیک حمله قلعه را دوباره می افکند نخش بکرد بود
از آن در دل دوستان می نشست ٭ تیغش دو رویه بود از آن در میان
دشمنان میرفت شعر شیر یزدان کز نهیب خنجرش ٭ خصم را افسرده
خون در حنجره ٭ بود از آسیب او پیش از اجل ٭ جان دشمن از غزی در غرغره ٭
اوست قلب لشکر اسلام از آن ٭ مهر دین همراه او نامدسره ٭ برفراز قدر عالی
منظرش ٭ میبگویم آسمان یک کنگره ٭ کمتر از یکنقطه موهوم شد ٭ در محیط م
رکزش نه دایره ٭ ملکا پادشاها زبان ما را از هرچه زیان ماست خاموش کن ٭
و در دلها هرچه سبب غفلتهاست فراموش گردان ٭ قالب ما را بتوفیق هدایت
گردآورده ٭ وقلب ما را از تلقین عنایت گفتاری بخش نوری ده که ظلمت
آب و گل را بباد بر دهیم ٭ حضوری بخش کز فضولی جان و دل باز رهیم ٭
علمی که عطا کرده بعمل برسان ٭ یقینی که ره نموده باصل برسان شعر ای کار
همه ز تو فراهم ٭ چون مرهم جمله مراهم ٭ زان پیش که پیش آرزویم ٭ از روی
کرم ده آرزویم ٭ خلوتی ده که انجا ما و من نگنجد ٭ سلوتی که دو عالم را بیک جو
سنجد ٭ شناسائی بخش بی پندار معرفت ٭ آشنائی ده بی خیال محبت ٭
در مجلس انس نشاطی بخش ٭ بر بساط قرب انبساطی کرامت کن شعر

خرد سر رشته کم کرد از تحیر ؛ یقینی ده مرا و را بی تغیر ؛ فضولی میکند نفس بد
اندیش ؛ تو دانائی که مجروحم ازین ریش ؛ دلم را در غم خود شادئی ده ؛
بخویش از بند غم آزادئی ده ؛ درون را بی تمنای برون دار ؛ بر آمده
نمیکویم که چون دار ؛ وقتی ده که اندوه کذشته نخوریم ؛ حالتی ده که رنج ناآمده
نبریم ؛ بعز و وقت حال ما را مهجور مکن ؛ بجان نزدیکی ما را دور میفکن ؛
کرهی که نفس بند دبکشای ؛ راحتی که روح خند دبیفزای شعر ای خالق خلق
و عالم غیب ؛ ما بیم و دمی و عالمی عیب ؛ ای از نظر تو کار ما راست ؛ آراسته
تو هرچه ماراست ؛ عذر همه لطف تو پذیرد ؛ کس را نکنی تو از بدی رد ؛ رحم آر
که جمله بیماریم ؛ سرمایه امید و بیم داریم ؛ بنیاد تشبیه و تعطیل دم توحید روزی
کن ؛ بی شمار نفی و اثبات قدم تجرید ار زانی دار ؛ شکسته ما را با اعتقاد
درست پیوند کن ؛ آلودکی ما را بیقین خالص مبدل کردان ؛ غفلتی که رفت
بر ما مکیر تقصیری که آید از ما بپذیر ؛ نفس ما را با نفس برادری ده قدم ما را با نظر
برابری بخش شعر دم نقد فراغی بخش ازین درد ؛ غم فردا و دی تا کی توان
خورد ؛ بپاش اندر دلم تخم سعادت ؛ بکن بنیاد رسم و بیخ عادت ؛
الهی ما را باین و آن وا مکذار ؛ کرم داغ تست اکرچه من باغی ام ؛ کرم در باغ
کن

لست ؛ امید انکه نفس عاصی آلوده معاصی ست ؛ و ارتکاب کردن مناهی
نامتناهی ؛ امید واثق ست اکرچه استطاعت نیست اندیشه را پای لنکست و زبان
لال تقصیر از عاجزی آید نه از ملال شعر اکر کاریکی خس بسامان شود ؛
ز دریا فضلت چه نقصان شود ؛ امید مرا قاعده محکم ست ؛ اکرچه بدی پیش
نیکی کم ست ؛ بسی نفس اماره آواره کشت ؛ نپرسی مکر انچه بر من کذشت ؛
بر اسب هوا اکرچه تا زنده ام ؛ دلم تو تویی قبله تا زنده ام ؛ فهرست فصول فصل
اول در مبدع سلوک فصل دوم در معرفت سلوک فصل سیم در مقامات سالک
فصل چهارم در نصیحت کردن سالک فصل پنجم در بدایت خلقت فصل ششم
در بیان وحدت فصل هفتم در تجرید سالک فصل هشتم در قاعده طریقت
فصل نهم در کمال استغنا فصل دهم در آغاز فطرت فصل یازدهم در اختلاف
حالات فصل دوازدهم در بیان دل فصل سیزدهم در تصفیه دل فصل چهاردهم در دیباچه
عشق فصل پانزدهم در حقایق عشق فصل شانزدهم در بیان حالات فصل هفدهم
در بیان نفس فصل هجدهم در مخاطب نفس فصل نوزدهم در معاملات فصل
بیستم در جد و اجتهاد فصل بیست و یکم در صحبت و متابعت فصل بیست و دوم
در ترک خلق فصل بیست و سیم در صبر و تسلیم فصل بیست و چهارم در کشف معانی فصل

بیست و پنجم در ارشاد و انتباه فصل بیست و ششم در اشارات اهل طریقت
فصل بیست و هفتم در نهایت این طریق فصل بیست و هشتم در نهایت حکم کتاب
فصل اول در مبدا سلوک آگهی این چه سود است که ما در سر آن کردیم و
این چه تماشاست که بر خود نیز کردیم چه طوفانست که از تنور ما بر جوشید ؛
چه خارست که این عقل ما را بپوشید ؛ چه خارست اینکه در دامن ما آویخت ؛
چه بادست اینکه گرد از ما برانگیخت شعر ای غم همه سوی من عنان تافته ؛
ما را که مرا زبون ترک یافته ؛ آن روز مرا دو چشم تو سرخ نمود ؛ بر خود چه گلیم
من سیه بافته ؛ ساکنان ملک و ملکوت از غایت درین حیرت که الله رب
و رب الارباب چه میتوانکرد که محمود را از صد هزار حشم و خدم نظر بر
ایاز بود بنگر که ایاز را بنسبت چه برگ و ساز بود شعر اگر پادشه بر در پیر
زن ؛ نشیند تو ای خواجه سبلت مکن ؛ چرا در جهان افتد این شر و شور ؛
سلیمان اگر گشت مهمان مور ؛ در ینحال اگر من بر آشفته ام ؛ ملامت مکن
نی ز خود رفته ام ؛ تخم حیرت در گل پاشیده که این معرفت است ؛ نهال
محنت در دل نشانده که این محبت است ؛ این ظلوم و جهول را بار امانت
بر سر این همه طعن أتجعل فیها من یفسد فیها خوشتر بیت

من

من در غم تو چه میکشم بار گران ؛ ای دوست مرا حاجت سربازی نیست ؛
عقل ازین ولایت معزول و ماضی و مستقبل درینحال مجهول ؛ بر ساحل دریا نمی
بدید آمده علم در آن غرق شد در بیابان سمومی وزیده معلوم در آن هلاک آمد
بیت تو آن صیدی که عالم دانه است ؛ همه معلوم و علم افسانه است ؛
توی گنج و بدن گنجینه است ؛ طلسم گنج مخفی سینه است ؛ عجایب قصه
مشکل حدیثی ؛ که عقل از زیرکی دیوانه است ؛ تو ای مفلس از آن بدنام
گشتی ؛ که جای گنج در ویرانه است ؛ چه پیچاند ترا زلفش نکوئی ؛ مگر یکبار
از آن در خانه است ؛ همه مجلس حضور شمع خواهند ؛ ولیکن متهم پروانه است ؛
رتش روئی مکن با دشمن و دوست ؛ که این شور از میان خانه است ؛
کجاست طاقت این کار و کراست زهرهٔ انکار دیدن خود عیب و دانستن
خود هنر میان هر دو آینه است در و می نگر شعر با سرشتت چاه که همراه است ؛
خنک آنرا که از خود آگاه است ؛ گوهری در میان این سنگ است ؛ یوسفی
در میان این چاه است ؛ پس این کوه قرص خورشید است ؛ زیر این ابر
زهره و ماه است ؛ او را نظر نیست با تو ز انفسیست با او لی تربیت نظر
نفس را وجودی فلولا کم ما عرفناک الهوی ؛ ولولا الهوی

ما عرفناک سپرهری رحمة الله علیه گوید آلهی آهی ده که چون برآید هردو
عالم برآید شبلی قدس روحه العزیز گوید طوبی لمن کان له فی عمره
نفس **شعر** اندم نه مرا شراب و شاهد هوس ست ٭ نه چشم و دلم منتظر
پیش و پس ست ٭ مستم نه ز هشیاری مستیم خبر ٭ مقصود من از هردو جهان
یکنفس ست ٭ نفس مطمئنه اینست وتحمل اثقالکم الی البلد لم
تکونوا بالغیه الا بشق الانفس بادیست آتش طبع و آیت
آب مزاج هم کارساز و هم خرمن سوز هم عقل گداز و هم جان فروز
شعر نزد من هر شب نسیم صبح در آمد شدست ٭ از تو پیغام آورد از من
برد آرام را ٭ در فصل بهار و شکفتن ازهار هیچ نفسی خوشتر و هیچ
ناله دلاویزتر از آه مرغان سحرگاه نیست ٭ و از چندین هزار مرغ که در
پیش و پس اند بحکم آن نظر اند که صاحب این نفس اند که ازل با ابد پیوندد
حقیقت با مجاز توخند د ٭ راهی که تو پوئی نا رفته به ٭ بحرفی که تو گوئی نا گفته به ٭
اینطایفه گفته اند زنده کسی ست ٭ که از خویشتن مرده است ٭ و مرده کسی ست
که خود را زنده شمرده ست **فصل دوم در معرفت سلوک** محرم این سخن را
دو حالت روی دهد ٭ یکی سوختن بی تکلف ٭ و دوم ساختن بی تصرف ٭

عین

عین دو حالت در پروانه و موم موجودست ٭ از آن همدم آتش میتواند
بود حکایت پروانه با شمع اگرچه معلوم ست ٭ اما صفت یگانگی در موم آست
صفت موم چیست خود را پیش آتش فدا کردن ٭ در حقیقت هردو سوخته
اند اما پروانه محب ست و موم محبوب **شعر** پیدا شده در مقام معلوم ٭
پروانه ز آتش آتش از موم ٭ تا موم نگشت همدم نور ٭ تاب رخ او نگشت مشهور
تحقیق ترا چه موم کردند ٭ پس نام ترا ظلوم کردند ٭ آنجا بقبول خود نشاندت ٭
اینجا بلقب جهول خواندت ٭ زاین بیش این عجایب نگر ٭ بصحرا در زد و در
خانه برادر ٭ در بارتو چون صاع ملک یافته اند ٭ این گفت و مگوی با تو در یافته اند
پروانه را گفتند خود را بر آتش مزن که زیانیست ولا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة فرمانست گفت یا ایها الناس لا تنافقوا لن
تنالوا البر حتی تنفقوا **شعر** کمال عاشقی پروانه دارد ٭ که غیر از
سوختن پروا ندارد ٭ هر آن مرغی که از کوی تو آید ٭ دگر از سوختن پروا
ندارد ٭ هنوز شمع را در میان جمع نیاورده بودند که میان پروانه و موم
بواسطه روشنائی آشنائی آمده بود از آن وقت که بر آن نور نظر داشته
از حال یکدیگر خبر داشتند یک چندی زحمت اغیار در حضرت یار بسر میبردند

وَكَانَتْ بِالْفِرَاقِ لَنَا لَيَالٍ سَرَقْنَاهُنَّ مِنْ أَيْدِي الزَّمَانِ ناکاه حکایت آوردن شمع درمیان جمع بسمع
پروانه رسید غیرتی ازنهاد او سر بزد ازپای درآمد ودستی برسر زد
نزدیک موم دوید تا کیفیت حال معلوم کند موم با او درسخن آمد وکفت
شعر کرچه شه داد خود تمام دهد شرط باشد که بار عام دهد نور خورشید تا
ظهور نکرد ظلمت شب زخلق دور نکرد پروانه سبک سر را این سخن کران
آمد با خود کفت عجب کاریست شعر چو خود محرم نبودم در غم او روا دارم
کسی را همدم او مرا ازخویش غیرت بود بسیار چکونه بینمش در چشم اغیار
بعد ازآن رو بسوی موم کرد کفت ای جوهر کرانمایه وای اختر بلند پایه
ای در بزم صبح خیزان منبع نوری وای عرصه شام را کوه طوری ای ثعبان
شکلی که اهل ظلمت را ید بیضا نمائی وای سودا زده که در غلبه حرارت
رک صفرا کشائی با من بکوی که اندیشه تو چیست موم دانست که پروانه
صاحب شکرست عربده بسیار خواهد کرد از دل نرم نفس کرم برآورد
وکفت ای شهباز پاک باز بلند پرواز وای هزار دستان عجب داستان
ای مرغ سلیمان تخت وای پیک سلطان بخت در بدایت جستجوی

پیش

پیش ازین کفت وکوی بکوی شعر ازعدم تا در وجود آمد تنم سر برآورد
از کریبان این غمم پیش ازآن کز خود بیابم آکهی این حکایت کرد
با من همرهی بوی انسش سایه برمن فکند تلخ وشیرینی که بود ازمن
بکند القصه که هنوز خام بودم که این سودا می پختم که یَا لَيْتَنِي كُنْتُ
مَعَهُمْ فَأَفُوزَ فَوْزًا عَظِيمًا شعر باد بحر این کردنه انکیخته بود
کاندوه تو در دامنم آویخته بود از دل خبر عشق تو می پرسیدم خود
عشق تو در دا با جان من آویخته بود اکنون که روی ازهمه برتافته ام
ودر صحبت تو بار یافته ام ممکن نیست که ازاو جدا شوم هر کجا که خواه
بود مرا از صحبت او کریز نیست واز خدمت کریزنه شعر تا کور شود
ازغم او دیده بدخواه زین پس من ومعشوق توکلت علی الله پروانه
چون حکایت موم بشنید وسلیم دلی او پدید آمد بی علاج شعر دریغ
این درد را مرهم ندیدم امید وصل بود آنهم ندیدم ازآن کار مرا
ست بنیاد که عهد دوستان محکم ندیدم آخر الامر با خود مقرر کرد که ازین
یکی از دو کار یکی باید کرد شعر یا دل ره هوای یار بر باید داشت یا در غم او ترک
جان باید کفت چون شمع درمیان جمع آمد واز دور و نزدیک خود

رانجلق نمود موم ازاول چون باتش ساخته بود وازحکایت خود باز
پرداخته درمشاهدهٔ دوست چنان مستغرق ومستهلک بود که غیر ندید و در
آن حیرت ازغیرتش یاد نیامد بزبان حال میکفت **شعر** اِذَا اشْتَغَلَ
اللهُ هُمُوْنَ عَنْكَ يَشْغَلِهِمْ ٭ جَعَلْتُ اَشْغَالِي فِيْكَ يَا مُنْتَهَى
شُغْلِي ٭ پروانه راچون سروکار باشمع خود بود خواست که تا سرخود کرد
بهیچ نوع دستش نداد دیکچندی پای دردامن کشید وروی ازخلق بکردانید چون
پشت بدیوار صبر نهاد عشق آمد وکوش عقل مالید وبرفت خود رانه طاقت
کزیر دید ونه قوت پرهیز یافت افتان وخیزان روی بقبلهٔ مقصود آورد
وحاجی صفت کرد حرم چون محرومان نامحرم طوف میکرد ومیکفت
شعر قَرُبْتَ عَنْ نَاظِرِي تِلْكَ الْخِيَامُ ٭ عَلَى سَاكِنِيْهَا مِنِّي
السَّلَامُ ٭ مجلسی دید ازنور شمع آراسته ٭ فریاد ازچپ وراست برخاسته
موم چون ستون خیمه درمحل مشاهدهٔ استقامت مسافت پروانه طناب
غصه درکلو کرده بود ومی تافت چون میسر نشد که دست ازدوست بدارد
عاقبت پای برکردن خلق نهاد وصوفی وار کرد سر معشوق چرخی بزد
وکفت **شعر** ازدست فراق اکر امانی بودم ٭ باشد که امید نیم جانی بودم ٭

بچون

چون شانه همه کرد سرت میکردم ٭ تایکسر موی ازتو نشانی بودم ٭ پس روی برخاک
نهاد وساعتی پر وبال زدن کرفت واین بیت میخواند **شعر** خوش خوش
غم تو خون دلم پاک بخورد ٭ ازنالهٔ من نیامدش باک بخورد ٭ بیچاره دلم زمین
بدندان بکرفت ٭ وزدست ستمهای غمت خاک بخورد ٭ نورازتتق عزت ونار
خالهای او مشاهده میکرد وازکرشمهٔ او التفات نمی نمود پروانه رایقین نبود
که معشوق رابرو نظری هست ناکاه بکوشهٔ چشم ازمیان خلق پرون نکریست
دوست رانکران خودیافت ازغایت غلبات شوق این شعر راکفت **شعر**
اَللهُ يَعْلَمُ اَنَّ النَّفْسَ قَدْ تَلِفَتْ ٭ شَوْقًا اِلَيْكَ لَكِنِّي مِنْهَا فِي
نَظَرَةٍ ٭ مِنْكَ يَا سُؤْلِي وَيَا اَمَلِي ٭ اَشْهَى اِلَيَّ الدُّنْيَا وَمَا فِيْهَا
شعر خداوندا که چون شد مبتو جانم ٭ ولیکن برامیدت زنده مانم ٭ بهین
کان یکنظر ای زندکانی ٭ مرا خوشتر زعمر جاودانی ٭ اضطراب اضطرارچون
بغایت رسید لبرا او ندا کردند که ای مدعی رهائی خود را نجلق چند نمائی مَا هٰذَا
الْاَمْرُ اِلَّا بِبَذْلِ الرُّوحِ **شعر** میر ازخویش تایابی رهائی ٭ که پیوند تو آمد
این جدائی ٭ زتو این شکل وشیوه کی پزیرد ٭ چو پا برخود نهی دست تو کیرد ٭
کس را آرزوی مستی تست ٭ حجاب اعظم اینجا هستی تست ٭ بهشیاری قدم بر

جای خود نه ❊ پس انکه سر بر زیر پای خود نه ❊ پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست که
آنهمه صفت نفس نادانست ❊ چو او را محرم نیافت خود را محرم دید زبان ملامت
بگشاد و گفت **شعر** ای نفس بلای این دل ریش توی ❊ سرمایهٔ سختهای بد اندیش
توی ❊ بعد از آن در مقام استغفار آمد و عذر آنچه برفته بود بدین بیت میخواست
شعر ارحم بقیة نفس فقد تلفت ❊ قبل الممات فهذا اخر الرمق ❊ رمقی — در فبکة تلفت
پیش نمانده است زبیمار غمت ❊ قدمی رنجه کن ای دوست که در میکذرد ❊ با تو
میگفتم که عشقت ناگهان ❊ خواهدم کشت از غمی این آن غمت ❊ پیش با در نمی
بودت زمن ❊ گر همی گفتم که کارم در هم است ❊ وقت آن آمد که رحم آید ترا بر دلم
چون واپسینم این دم است ❊ عاقبت نفس را بگذاشت و در نظر شمع نفسی بر
آورد و در آنحال میگفت **شعر** تماشای چشمت بر دم خوش است ❊ ولیکن
دلم از تو در آتش است ❊ چون خود را با نظر همنفس کرد بدین یک بیت
اکتفایش کرد **شعر** لا خرجن من الدنیا و حبکم ❊ بین الجوانح لم یشعر به احد
شعر خاک درت ای جان و دل از دیده برفتیم ❊ گرد سری بود و بر دیم و
برفتیم ❊ چون دیدند خود را بصورت و معنی تسلیم کرد و ظاهر و باطن او اطمینان
یافت خطاب رسید که ارجعی الی ربک راضیة مرضیة **شعر** پا پا
اگر

که مرا آرزوی تست آخر ❊ نشان من به تماشای روی تست آخر ❊ بعد از رفتن او بست
در میان مرغانی که از جنس او بودند باقی ماند همه را گفتند با صل موافقت کنید
اگر وصل شمع میخواهد یعنی موتوا قبل ان تموتوا صد هزار اختلاف ازین
حکایت پدید آمده گفتگوی ایشان بسیار شد فمنهم من آمن و منهم من کفر و ما
آمن معه الا قلیل ❊ **شعر** مردی که وجود او عدم باشد کو ❊ یکدم که موافقت بهم باشد
کو ❊ از عشق بنام جمله خورسند شدند ❊ آن دل که در او نشان غم باشد کو **فصل ششم**
در مقامات سالک در آنحالت که پروانه خود را فدای شمع میکرد چون پای
بر گردن خلق نهاده ایشان از آتش چشم نیاورده همه را رگ گردن بجنبید و آن غصه
در گلوی ایشان بگرفت از غایت خود بینی تحیر میبردند و از سیاه دلی دندان
تعصب سفید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان نکرد خاطر خود را از آن جمع
پریشان نکرد و با خود میگفت **شعر** ملامت کو برا چشمست احول ❊ اگر بر عکس
باشد نیست مقدور ❊ ترا گر آرزوی انگبین است ❊ بباید ساختن با نیش زنبور ❊
دشمنان همه از دور ابرو ترش کرده بودند که پروانه شیرین کار زنزدیک — در کشیده
دوست رسید شمع را دید ساعتی بر او گرم شده اما در آن حالتش سود نکرد
چون آنمعامله مشاهده کردند یکبار بطعن آن دهان بسته زبان ملامت براد

بگشادند و کام ناکام ضرا و حوش میکردند ۞ لَوْ أَنَّهُمْ عَشِقُوا الْمَاءَ غَرِقُوا
لَكِنَّهُمْ عَدَلُوا وَمَا عَشِقُوا پروانه را از ملامت ایشان جگر خون میشد
اما خود را بدین بیت دل میداد **شعر** در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست ۞
تا زهر بلا اهل بخشی فایده نیست ۞ خواهیکه ترا در بر او راه دهند ۞ تا بار ملامت
نکشی فایده نیست ۞ هردم روی سوی شمع میکرد و میگفت أَخَذَ الْمَلَامَةَ
فِي هَوَاكَ لَذِيذَةٌ ۞ حُبًّا كَذَلِكَ فَلْيَمْتَنِي اللُّوَّمُ ۞ چون گفت او
در محل قرب معین شد و حضور او در حضرت نور مقرر گشت با یکدیگر گفتند
مَا هَذَا إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُرِيدُ أَنْ يَتَفَضَّلَ عَلَيْكُمْ این سنگ
را کجا بریم که آنچنان باد آورده که در خاک میغلطد نزدیکست که پیش آتش
آبروی ما ببرد پروانه را در آنحالت این بیت یاد آمد **شعر** در عشق تو از دلم
سلامت برخاست ۞ بیگانه و خویشم بملامت برخاست ۞ ننشسته هنوز
با تو یکدم بمراد ۞ کز هر دو جهان چنین قیامت برخاست ۞ پس گفتند ما هم نیز
پر و بال داریم خیزید تا قدم برداریم کمر موافقت بر میان بندیم ۞ تا این سخن
با شمع در میان نهیم ۞ شمع را خود سخن ایشان روشن بود خواست تا نقد
قلب هر یکرا که نقد ایشان بود در بوته امتحان گدازشی دهد و قراضه دعوی

بمعنی

معنی همه را بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند در چه راست حکایت نا
موزون نکنند و از پس و پیش سخن از کم و بیش نگویند گفت ای کوته نظران
پیشتر آیید و خود را باز نمایید تا حکایت پر شکایت شما را جواب بگویم و هر یکرا
حقیقت حال تحقیق شود که پروانه از چه بر تافته است و مثال قربت بواسطه کدام
خدمت یافته است و از چه سبب باز گشته که مستوجب این منزلت گشته **شعر**
سالها خون خورده تا نافه نگر ۞ بوی مشکی در مشام او رسد ۞ شیشه خود را
بهر آن بگداخته ۞ تا دمی از می بجام او رسد ۞ هر یک از مقام خود در حرکت
آمدند چون خود را به از او ندیدند خجل شدند بتکلیف قدمی چند برداشتند دعوی
خود را طاقت آن فروغ ندیدند و از این هیبت آن صولت همه را سبلت سست
گشت یکدیگر را گفتند که باز گردید که جای سرفرازی نیست و با آتش سوزنده
مجال بازی نه **شعر** از او هر چند ما را روشنائیست ۞ ولی با او نه جای
آشنائیست ۞ کسی خود را در آتش چون سپندد ۞ از این اندیشه بر عاقل
خندد فریاد بر آوردند که لَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ گفتند چون
میدانید که نه مرد این میدانید ارْجِعُوا وَرَاءَكُمْ فَالْتَمِسُوا نُورًا
شعر اگر میکشی بار پیلان در آی ۞ وگرنه بجنبان چه اشتر در آی ۞ که آهنگ

این بحر داری درست بکام نهنگ ست منزل تخت   گل باغ جوئی پی
خار گیر سر گنج داری دم مار گیر چو پروانه انکس که سوزنده نیست
بدو شمع معنی فروزنده نیست فصل چهارم در نصیحت سالک چندانکه
میتوانی بکوش این سخن را ندانی بکوش زیراکه در تو نیست آن گنجائی
که برنج برسر این گنج آئی تحمل محبت بی تحمل محنت محال ست گوئی از
زد و گیر چوکان صاحب حال ست شعر تو یک گوئی درین میدان نیندیش
کجا خواهی رسید از کوشش خویش برو تسلیم چوکان شو زمانی مگر یابی
زحال خود نشانی بالودهٔ علم مشو که آلوده مانی مست عمل مباش که مستعمل
کردی علم و عمل دلیل عمارتست انجا که معلوم را اشارتست در هر دو
نشان پیکانکیست شعر گر مرغ حقیقتی درین دام با علم و عمل مگیر آرام
اندیشهٔ کل بکن دل اینست این جمله دهست و منزل اینست عاقلان علم
و عمل اسم و رسم را اساس ست و هر دو نتیجهٔ وهم و قیاس ست سعادت
آن باشد که ترک عادت کنی نمازی که برسم گذاردهٔ اعاده کنی ابو حنیفه
کوفی با چندان علم یکروز نماز را قضا نکرد اما نماز چهل ساله را قضا کرد سراج
ملت و منهاج امت بود خود را میسوخت و برای خلق می افروخت شک نیست

کردن

کردن وارا وست که درد همه را دار و اوست شعر همه آزادگان کز خنه
جستند زبان خویش و سود خلق جستند هنرمندی که ره را پا و سر دید
ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید حکیمانی که دور اندیش گشتند دوای خلق
و درد خویش گشتند درخت بارکش چون بیخ و بر یافت سعادت را
کجا هر بیخبر یافت هر که خود را گرفت گذاشتهٔ این راهست هر که از خود گذشت
برداشتهٔ الله ست تا مزاج تو با مجاز مختلط است اگرچه بسیار دوی دونی با حقیقت
هر که بخود نظر کند آن نظر آفتی بود انکه را قوت نفس و قوت جسم ست از دیدن
رسم و دانستن اسم ست عادتی که از نیها زاید جز عادت نیفزاید عادت اگر
چه در چشم شب روان نمی آید اما چندانکه بر آید زور نمی نماید شعر از بدان گر نیک
بینی آن به از فربهیست هر کجا آماس باشد کس نگوید فربهیست طاعت
رسمی مزجاتست بضاعت ترک عادت دلیل سعادت و نجاتست خم کردن
پشت جز بیکاری نیست بی رستکار امید رستکاری نیست شعر
تا عکس هستی تو نماید در آینه معبود تو خیال تو باشد هر آینه عاشقان
مشغول آینه باشند مغرور رسم و آیین نباشند ایشان از دل کم
و پیش رفته اند و بترک عادت پیش رفته اند ایشان جز انس و جان نجویند

سخن از انس و جان نگویند؛ دل شب داند که جگرشان سوخته چیست؛
سحر بیند که چراغشان افروخته گیست؛ گریبان صبح چاک از غم ایشانست
دامن شفق پر خون از دم ایشانست الصُّبْحُ يَعْلَمُ مَا أَمْكَى الْعُيُونَ
فَأَسَاكَ مُبَاسِمَةً عَنْ يَدْمَعُ الْكَالِي هر روز در کوی ملامت بر دانند
همه شب بجوی نسیمی بیدارند عجایب قومی که باد صبح را همدم خود سازند
و هر دم با او سخن پردازند؛ باد بر حکم طبیعت بر خاک میکذرد و پندارد که
سخن ایشان می آرد می برد آخر سخن باد آورد و راجه عتبا عَقَدَ لَهُمْ
بِالرَّمْلِ قَدْ نَقَضَتْ كَذَلِكَ يَنْقُضُ مَا بُنِيَ عَلَى الرَّمْلِ
شورش خاک تا ثیر آمد و شد خود را اساس منه که بی بنیاد است شیخ احمد
غزالی رحمة الله علیه تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح گشت پارهٔ خاک بر آن
جراحت پاشید ندای مجروح ترا از خاک چه راحت بغیر از پنهان داشتن جراحت
شعر عجب دارم می آییم ای کو هر پاک؛ که چون افتادهٔ در دامن خاک؛ چو از
خاک تو میخیزد غباری؛ مده خود را چنین بر باد باری فصل پنجم در بدایت
خلقت چون تیر تقدیر از عالم بی نشان جان آدم صفی را نشانه ساخت
و باد بی نیازی زلف پر پیچ و تاب حکمت را شانه کرد این سخن با خاک در میان

نهادند

نهادند گفتند پیش از آنکه آب بدو رسد و این جراحت سرایت کند احوال تیر
خورده ما را پوشیده دار و حکایت این خسته را همچنین سر بسته بگذار حَتَّى
يَأْتِيَ وَعْدُ اللهِ شعر هم اکنون لاله و نسرین سر آید؛ نفیر از بلبل مسکین
برآید؛ فرو افتد نقاب از عارض گل؛ دمار از لعبتان چین بر آید؛ خاک از این
حکایت بغایت افسرده گشت و خشک فرو ماند گفت این خسته را تیر بر جگر
رسیده است و پیکان در دل نشسته پیداست که چگونه پنهان توان داشت
شعر لَوْلَا أَيْضًا لَجَحَدْتُ وَجْهِي لَهُمْ؛ لَكِنْ نَحُولِي بِالْغَرَامِ
لَشَهِيدٌ شعر راز عشقت گر بداند هر کسی از من بدان؛ من نمیگویم
ولیکن چهره پیدا میکند؛ آتش دل را نهان میدارم اما پیش خلق؛ آب چشم
میرود و پیوسته رسوا میکند؛ دانسته شد که هنوز اوصاف نشده است؛
اوصاف ذمیمه در طینتش باقیست و این همه شهد از مشایخ آن است
گفته‌اند شعر ای زر اگر زنگ تو دارد صفا؛ تا نکند از تی نکنندت بها؛ گر چه
بسی در دل کان بودهٔ؛ بو ته نشین باش که آلودهٔ؛ در میان بکوه طایف
خلوتخانه ایست ای مرده دل انجا چهل صبح زنده دار خاک چون از بادیهٔ
حیرت قدم در زاویهٔ عزلت نهاد و گفت شعر تا تیر غمت میان جانم برسید

برآید

در عشق تو طاقت توانم برمید ؛ اندوه توام ز پای تا سر بگرفت ؛ وین درد
بمغز استخوانم برسید ؛ حاصل الامر خاک از بی آبی خود را در آتش مجاهده
میسوخت و چون راهب بتخانه ریاضت چله میکشید تا از هفتاد هزار حجاب
ظلمانی که لازمهٔ او بود درگذشت بعد از آتش بآب و آتش سوگند دادند
چنانچه قرآن مجید از آن خبر میدهد که قوله تعالی وَلَقَدْ عَهِدْنَا إِلَىٰ
آدَمَ مِنْ قَبْلُ فَنَسِيَ چون یکچندی برین برآمد و اختلاف مزاج آن خسته
بکمال اعتدال برسید صد هزار هزار شجرهٔ طیبه از نهاد او سر بر زد شعر
چون گل بکنار برگ بنشست ؛ از غم سر و پای خاک بشکست ؛ از شاخ شکوفه
چون بدر رشد ؛ صد گونه خوشی بباغ پیوست ؛ مرغان ملک و ملکوت هر چند
سر بر زمین زدند و بمنقار خاک را زیر و زبر کردند یکدانه ازین پیمانه بدیشان
نرسید و استادشان انبار خانهٔ چندین هزار ساله را در بگشاد کاه برگی
حاصلش نیامد شعر بسیار چو برگ پاس گشتم بی او ؛ دیدی که بنیم جو غم
باش نبود ؛ ابلیس گندم نمای جو فروش بود از دکانش فرو کشیدند آدم
جو نمای گندم فروش بود از دوکانش بر کشیدند ؛ ابلیس نار آری
بود کارش بزاری کشید ؛ آدم صفی الله چو بار آری بود از آری بدو نرسید ؛

ابلیس

ابلیس یگانه بود بهشت اگفتشند پیش جامه ده آدم سه یگانه بود درختا را
کفشها او را جامه ده شعر تا چند روی برای او باش ؛ گر مرد رهی برای او
باش ؛ میدان همه عمر اگر ندانی ابلیس خودی اگر بدانی ؛ آدم بدمی که
از ندم زد در بارگه رضا قدم زد **فصل ششم در بیان وحدت**
فاتحه عشق از اخلاص است اما کسی را که از خود خلاص است بحساب ابجد
الف یکیست و ب دو و بحساب عشق الف دست و ب تو حساب ابجد
در گرفتن انگشت و حساب عشق در گشادن مشت است جمع آن بارقام است
و جمع این باقدام اگرچه شمار هر دو بر تخته خاک است اما اینجا خاکرا بر تخته
بپاشند و انجا خاکرا از تخته بتراشند این نفی و اثبات اگر ترا مشکلست در دل
نگر که لوح محفوظ دلست شعر از آن پشت نهاد این تخته خاک ؛ که تا هر دم
حساب خود کنی پاک ؛ چو بر تخته یکی ماند شمارت ؛ برون آید حساب از صد هزارت ؛
الْوَاحِدُ يَكْفِيكَ مِنَ الْكُلِّ وَالْكُلُّ لَا يَكْفِيكَ مِنَ الْوَاحِدِ
حکایت یکی نزد سلطان بایزید آمد قدس الله روحه العزیز گفت شماری دارم
از اعداد کن هر عدد که میگفت بایزید از وحدت جواب میداد مرد بیچاره
در ماند و گفت این چه حالت که تو میکنی گفت من جز یکی نمیدانم که همه از یکی

آید ویکی ازهمه نیاید رَبٌّ وَاحِدٌ یَعِدُكَ اَلْفاً همان الفت که
الف میکردد شعر در هرچه نظر کنم بتحقیق ٭ جز نور رخ تو نیست منظور ٭
در چشم یقین بجز یکی نیست ٭ احول که دو دید هست معذور ٭ گویند احولی
نشسته بود مرغی ازپیش او برخواست درانحال ازاو پرسیدند که احول
همیشه یکیرا دو می بیند سبب چیست گفت این سخن راست نیست وگرنه بایستی
این دو مرغ را چهار دیدمی شعر چون پردهٔ غفلت پشت ٭ بنمود یکی هزار
پشت ٭ آهسته شو بجسن وسیرت ٭ تا راست شود ترا بصیرت ٭ دانی که کج از
چه میرود تیر ٭ تا پیست درون او برون گیر ٭ روزی شیخ لقمان سرخسی رحمة الله
علیه نزد ابوالفضل حسن رحمة الله علیه که افضل واحسن عهد خود بود درآمد
واورا جزوی کاغذ در دست یافت گفت یا اباالفضل اندرین جزو چه میجوئی
گفت همانکه تو در ترک آنی وگفت پس این همه خلاف چراست گفت خلاف
تو می بینی که از من می پرسی که چه میجوئی ازمستی هشیار شو وازهشیاری پیدا
شو تا به بینی که هردو آب یکجوئیم ودرین آمد شد چه میجوئیم شعر ترا گر دیده احول
نبودی ٭ حدیث آخر واول نبودی ٭ ترا ازصحبت خود کار خام است ٭ وگرنه
ظاهر وباطن کدام است ٭ تو مغز عالمی ازپوست بگذر درین خطی که موهوم است منگر

بچه باشد

چه باشد ما ومن ما این وآن چیست ٭ بجز نکسور در کون ومکان نیست ٭ اگر چشم
تقیت روشنستی ٭ ترا جنبش ازما ومستی ٭ عزیزمن ازخود مگوی ودر
خود منگر که توحید تو شرکست ومعروف تو منکر یکی بگو نیند مکرد وداوند پسند
مگر تو در کفت مپیچ که در کفت هیچ نیاید دریا طلب که کف هیچ را نشاید
شعر ای همچو خس آمده بساحل ٭ جز کف نکنی تو هیچ حاصل ٭ گوهر طلبی صدف
شکن باش ٭ غواص محیط خویشتن فصل هفتم در تجرید سالک است
روحی که مجروح عشق است اورا ازکارخانهٔ مبهم دو صفت داده اند یکی بندگی
دوم آزادی بندگی حقیقت فقر است وآزادی حقیقت تصوف باهر که این
دو صفت همراه نیست ازاصل صفوت آگاه نیست بندگی معرفت نفس است
وآزادی معرفت حق هر که دوئی راند انست یگانگی را نشناخت سخن حکیم
سنائیست رحمة الله علیه شعر چون تو در نفس خود زبون باشی ٭ عارف
کردگار چون باشی ٭ میان این دو صفت که شنیدی صد بار هزار مدعی را
غیرت عشق غارت کرد که یکی ازصورت بسیرت نرسیدند واز امل بعمل نه
پیوستند جمله مقصود سود دنیا دانستند ومشغول غول غفلت گشتند همه را
سر بملاهی فرود آمد وازسر آلهی محروم شدند زنگ ظاهر زنگ باطن ایشان

کشت و نقاب رسم و اسم عقاب روح و جسم ایشان شد شعر ای خورده
شراب غفلت از جام هوس ❊ مشغول مشو بخویش چون خر بجرس ❊ ترسم
کازین خواب چه بیدار شوی ❊ دستی برود و درد و حسرت ماند و بس ❊ درویش
کسی بود که هاش نبود ❊ وز خلق جهان مراد و کاش نبود ❊ بر آتش فقر اگر به
سوزد همه عمر ❊ از کس طمع پخته و خامش نبود ❊ بندگی آنست که بدل کنی ❊
آزادی انکه قبله بدل کنی ❊ بندگان آزاد بی زاد و مسافران دنیا و عقبی را
دو پرساخته شدند انکه هر دو در آتش خود سپر ساخته عام دنیا دید و گفت
منزل اینست خاص عقبی گفت حاصل اینست عاشق مولی خواست گفت شد نیست جا
مشکل اینست عام را دوزخ رسید و خاص را بهشت عاشق دوست دید
هر دو را بهشت قوله تعالی قومٌ سمو همتهم بالله قد غفلت ❊ فما
لهم بهم تسمو الی احدٍ مرد آنست که گرد دنیا گرد او نگردد و درد
عقبی سرمایهٔ او نباشد لا ترهق وجوههم قترٌ ولا ذلةٌ
نشان درویشان است یریدون وجهه در شان ایشان است
شعر تا روی ترا قبله جان ساخته ایم ❊ بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم ❊
در اصل سمند با چنان دو رود است ❊ کز کون و مکان پیشتر که تاخته ایم ❊

دنی

دنی و عقبی طالب خود را همان گویند که هاروت و ماروت یعنی انما نحن
فتنةٌ فلا تکفر رابعه بصریه را رحمة الله علیها گفتند الا تسالین
الجنة گفت الجار ثم الدار شعر گر هست ترا صاف دل و روشن رای
همسایه طلب بجنت و انگاه سرای حکایت آورده اند که یکی ازین طایفه گرد محلتی
طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظری افتاد زیبا طلعتی دید که همچو آفتاب طلوع کرده
بود چون از اوج حسن خود را با برج آن خاکی برابر کرد بیچاره همچون ذره با
سار تاب و تپش بر نهاد و افتاد چون نگران حسن بیکران شده بود دستش
نداد که پای بر گیرد در میان راه آهی از او برآمد هم بر جا فرو نشست و
ساعتی پای در دامن کشید و گریبان خود بگرفت چون سر بر آینهٔ زانو نهاد
از عکس روی آن زن که دیده بود زنگی بر آینهٔ ضمیرش پدید آمد از دریای
وجودش خروش غیرت و جوش حمیت موج زدن گرفت و گفت شعر
نه آن مرغم که باشم صید هر دام ❊ نه آن نجمم که گیرم جنس آرام ❊ نه بادم تا بهر
کوئی درآیم ❊ نه ابرم تا بهر سوئی برآیم ❊ نه آن خاکم که افتم زیر هر پای ❊ نه آن آبم
که رو آرم بهر جای ❊ توئی مقصود اگر مشغول غیرم ❊ توئی معبود اگر نزدیک دیرم ❊
درویش درین سخن بود که آواز با فزع و ناله با جزع بگوش او رسید پس

ازانکه سر از خرقه برآرد یکی خبر آورد که درین منزل ماهی بود سال عمرش تا
چهارده رسیده بود همین ساعت از برج خود نقل کرده بمغاجا ازین
بیوفا جا برفت مرد عاشق از فرو شدن انما چون صبح صادق خنده زد
واز گردش روزگار چون فلک در چرخ آمد و گفت **شعر** عشق تو نظر
بهر که افکند ٭ از نیک و بدش برید پیوند ٭ دل خانه صبر اساس میکرد ٭ آن
قاعده را غم تو بر کند ٭ آن مرغ که از تو دانه یافت ٭ دشوار شود اسیر هر بند ٭
بلبل چو نسیم گل بیابد ٭ در سایهٔ خار نیست خرسند ٭ جوانمردا بعد دهر نفس
حجابی ترا در راهست جهد کن تا با عشق در فراز و نشیب نسبت خود کنی چون
از نزدیک دور خود بدانستی هر آینه غیرت عشق با غیرت نگذارد و یک
حمله جمله را از پیش تو بردارد **شعر** چو خود را در رکاب عشق بستی ٭
دو جو مندیش ازین بالا و پستی ٭ چنان رو کز دو کون آسوده گردی ٭
اگر بی عشق رفتی سوده کردی ٭ مَن تَقَرَّبَ اِلَیَّ شِبرًا تَقَرَّبتُ اِلَیهِ
ذِراعًا پایان آن نسبت هست و آن نسبت به یُحِبُّونَه درست میگردد
رونده ازین نسبت اصل خود را میتواند شناخت که یُحِبُّهُم عبارت
از آنست هر که عارف آن اصل نیست و اصل نیست زیرا که از وصول

جزاین

جز این حاصل نیست **شعر** تا بیخبر از وجود اصلی ٭ ای خام طمع نه مرد وصلی ٭
زین حرف نشان مپرس تا تو ٭ در دام هوا اسیر عقلی ٭ طبع تو مخالفست
از آن روی ٭ کاشفته این چهار فصلی ٭ تا یکدل و یکنفس نکردی ٭ معذور
خیال قول و فعلی ٭ مردی بر سر کوهی استاده بود صاحب جمالی بر او
بگذشت بیچاره بیک نظر باو مبتلا گشت سر در پی او نهاد و گفت هر چه
مرا بود ربودهٔ تو شد معشوق شیرین سخن و موزون طبع بود گفت مبارک
باشد اما چنین زیرک مرغیکه تویی دریغ باشد که در دام همچو منی افتی مرا
خواهریست که در زیبایی هزار چندان من هست اینک در عقب من میرسد **شعر**
چو گل باشد چو کار آید بر چشم ٭ چو آب آید نمی شاید تیمم ٭ سلیم القلب گوش
بسخن او بداشت ٭ و از نادیدگی چشم از او برداشت ٭ در عقب نظر کرد هیچ
کس را ندید معشوق از سر غیرت طپانچه بر روی او زد و گفت ایمدعی لجا
غیرت هشدار که اگر ربودهٔ منی با غیرت چکار **شعر** برو جان ها در سر خویش
گیر ٭ چو عاشق نه کار خود پیش گیر ٭ تو با این گدائی و گند بغل ٭ بدرگاه
شاهان نیابی محل **فصل هشتم در قاعده طریقت** هر که دعوی عشق کرد
قاضی وقت از دو گواه طلب کند یکی فکر مدام دوم فکر تمام تا هر دو در حضور

متفق للفظ والمعنی شهادت ادا نکنند دعوی بقطع نرسد خصم تسلیم نکند
جهد کن تا بکنه این نکته برسی و معنی این دعوا از خود پرسی شعر چون تو از
حال خود خبر یابی از درخت امید بر یابی از دو عالم یک کرانه شوی
در میان از میان کذر یابی عزیز من در پردهٔ که خیال ره یافت از
هر رنگی صد هزار نقش نمودن گیرد و در هر نقشی چندین هزار شاخ و
برگ پدید آمد اگر چه سوزن برای خلاص خود سر بر سوزند اما چو ریسمان
در وی آویخته و گره محکم شده ممکن نیست که بجهد از آن دام بیرون جهد
لاجرم در آن خیال می رود و می آید تا آنگاه که خود را علمی تو این نشان
بی علمیت شعر جوانمردا ترا با این علایق گذر کردن درین ره نیست
لایق تو جهل خویش را دانش شمردی بنادانی درین پندار مردی
عالم گفتار درین عالم بسیارست اما عالم کردار بودن دشوارست
این آیت را مفسران روایت نکنند هر که در خود سیاحت نکرد
در بحر معنی سیاحت نکرد گرد زمین مگرد که زمن گردی مکان و زمانرا
بمان اگر مردی شعر در مقامی که حال مردانست معرفت گوی و علم
چوگانست تا تو از پا و سر همی گوئی راه خود رو نه مرد این کوئی تا ازل

با ابد نه پوستست حلقه چندین مزن که در بستست منزل عاشقان
جائیست که جا نیست جانان طلبد هر کرا جا نیست جانیکه عشق را مرکی
است نه جانیکه از باد و خون مرکبست جانی که درین هرجوالنست شعر
برو جان پدر جانی طلب کن سر خود گیر و سامانی طلب کن از این که
کنندت آخر چه حاصل اگر زر بایدت کانی طلب کن نگین مملکت
چون دیو دارد درین کشور سلیمانی طلب کن خود را تا جستهٔ بر جستهٔ
گر یافته ام هنوز تاری زرشتهٔ سر افرشتهٔ که یافته ام جرعهٔ ناچشیدهٔ
سر در کشیدهٔ که مگرست زنبیل پر کردهٔ که شکرست برای لقمهٔ چو موئی
در حلق مردمان مشو که خلق کردی استره در آستین مدار که چون موی
حلق کردی وهم مردست مرد از ترک مراد مردیست صوفی کسی است
که پنبهٔ غفلت از گوش کشد نه آن پاره پشم در آغوش کشد شعر
ای کرده زراه بیخودی جامه کبود آنکس که بجامه راه حق یافت که بود
تصوف تخم اقبالست که در بر آید نه آنکه از او بار گرد دهر در بر آید روندهٔ
این راه نشسته باید گویندهٔ این حرف خاموش و دفتر عقل شسته
باید یا خود فراموش شعر مجردان طریقت جماعت دگرانند بدین صفت

که تو داری بدان صفت بزنند • بهر دری که ری خشم مزن چو طاق آخر • که اهل صفه
بدبلیز خلق کم نکرند • اکر خواهی که سر ازین کریبان در آری • نخست پای در دامن
کش • و اکر خواهی که کل روح بشکفانی اول خار نفس را بکش • پاره درست
حاصل کن تا پیوند تو راست افتد • چشم بر دوخته باش با سمه بر بر نشیفتد •
اکر در زی فقری معاملت از در زی بیاموز از خود میدر و بر خلق میدوز این
سعادترا دو نشان است یکی کم آزاری و دوم بسیار زاری شعر در مذهب
عشق اکر درستی • با خلق خدا مکن درشتی • اندر مرسان که باز جوشی مخراش •
کز ان بسی خروشی • طایفهٔ که اهل و داد و ند همه را یکی بداد ند تا تو یکی و هی و دو
ستانی کمان مبر که از دو ستانی با خلق بخلق باش تا خلق نکردی حق دوستی
بدان تا دوستی حق بیابی کس را هیچ رو پشت پا مزن که دست بتو زنند هیچ
دل راخسته مکن که خسته را و اثر ند شعر جوانمردا درین حضرت هر انکس کو
نیاز آرد • چنان باید که مویش را نیاز ارد • هر کجا باری نهی اهانت بر د ه هر کرا
جراحت کنی بر تو سر کند شعر خصم را کم مزن بهیچ سبیل • کز یکی پشه عاجز
آید پیل • هر چه کردی دلیل تست بدان • بشنو آخر کما بدین و بدان • نظر
بر خیر و شر مدار • ای بیخبر از خدا شرم دار • از خواب بیدار شو که مراد از ا

این

این مذهب نیست به بسیاری دنیا منکر که مردم بدینها مهذب نیست شعر
بدنیا توانکر نکردد کسی • اکر نیست دست حیرت ممال • که چون شد باد
اجل در رسد • نبیمش نه سیمت کذارد نه مال • خود را از هر چه داری پاک کن •
بیخود هر چه داری پاک دار • تصوف اماره کشتن است • نه همواره کشتن در رسم
عاشق خود در کشتن است • نه خود را کشتن نه نشستن سجاده است شعر
تا روی تر اقبله نما باشد و بس • صوفی نشود بجامه و فوته کس • طاوس نکردد
نکرد و زر پر لعل ملمع • بکذر ز همه هوا و بکذر ز هوس • تا پنداری که جامه صوفیان
دو تا نیست ایشان را شکر خدا یند لباس ایشان یکتا نیست حکایت یکی پرسید
ازان شیر طریقت و استاد پیشه شریعت آنمرد یکه در شان او سورهٔ هل
اتی است و آن جوانمرد یکه سیرت او لافتی است که زهد چیست کفت که
تَرْكُ مَا يَشْغَلُكَ عَنِ اللّٰهِ شعر پا تا جهان را بهم بر زنیم • درین خار
و خس آتش اندر زنیم • زمان و مکان زا قلم در کشیم • قدم بر سر چرخ خضر
زنیم • مکر و ا رهیم از غم نیک و بد • وزین خشک و تر خیمه برتر زنیم • بزرکی
فرموده است که اَلدُّنْيَا يَوْمٌ وَلَنَا فِيهِ صَوْمٌ هر کرا غم قوت هر روزه
دارد قوت این روزه ندارد خلق را وعدهٔ افطار بعید است عید این طایفه

ازان وعده بعید است خواجه سنائی گفته است صوفیان در دمی دو عید
کنند عنکبوتان مگس قدید کنند و این ضعیف گفت صوفیان از دو عیدم
زنند جز سوی نیستی قدم نزنند زیرا که ایشان را روزه ایست که در دنیا فطر
نکنند و زنده ندارند که قربان کنند فصل نهم در کمال استغنا سبحان القدیم
لطیف سکینی که چندین هزار عکسی را در سودای او سوخته شد شیرین شکری که صد
هزار دل در آرزوی او تنگ شد عجایب گنجی که بسیار خازن بر امید او
خراب گشت حکایت شیخ شبلی قدس الله روحه روزی از خانه بیرون آمد
از سائلی شنید که میگفت شعر سائل من سلمى فهل من صخرة يكون
علم بها ابن تنزلي قايلا بودی نعره بزد و گفت لا والله ليس
في الدين عنه مخبر شعر عالمی دیوانه عشقند و بس وصل معشوق
از کجا آورد کس صاحب صدر دیوان رسالت لابل سلیمان دیوان
جلالت آن لشکرکش انا ارسلناك شاهدا و آن کافرکش ارسل
رسوله بالهدى عليه الصلوة والسلام با انکه بیک انگشت
قرص مه را دو نیم میکرد و آفتاب پرتاب از تابش او در حجاب غمام تمام
می بود هر کجا ابری بدید آمدی آب از چشم مبارکش باران شدی گفتی

هذا

هذا أقرب العهد من ربي جزوني من العشق خبيرا
انتم بالعشق أقرب عهدا شعر ندانم تا چه حاصل کرد بلبل
که چندین نعره دارد در غم گل چه دید از آفتاب آن ذره خورد
که در سرگشتگی عمری بسر برد عزیز من حاصل حوصله حواصل از بحر
پیش از مرغان دیگر است همه ابروی او پیش از آن است که بر روی آب میرود
شعر مرغی که درین بحر گذر دارد کو وان قطره که از قعر خبر دارد کو حکایت
موسی علیه السلام که کلیم مقام قربت و ندیم بساط عزت بود از پس پرده
ارنی گفت ارنی بر آنچه گفت آنچه بر کوه تافت اگر بر او تافتی انا اول
المؤمنين کی گفتی ما كان لبشر ان يكلمه الله الا وحيا او
من وراء حجاب شعر گر یکی بر جوشد این طوفان که بینم از تنور
اندرین صحرا نه موسی ماند و نه کوه طور آیتی از دفتر عشقش اگر منزل شود
محو گردد در دو حرفش جمله انجیل و زبور قسمت ذره ز نور آفتاب اندر
ازل چون همه سرگشتگی آمد چه نزدیک و چه دور هستی کواکب در
آسمان معین است اما نمودن ایشان شب موقوف است شعر اسرار ازل را
نه تو دانی و نه من وین حرف معما نه تو خوانی و نه من هست از پس پرده

گفتگوی من و تو کر پرده برافتد نه تو مانی و نه من ❊ عزیز من حقیقت دل مرجانرا
همچنان ست که صدف مرجان را تا قطرهٔ در صدف پنهان نشد بر سر بازار
بدید نیامد **شعر** توی ای قطره کز دریا جدایی ❊ چنین روشن بساحل میتمانی
ترا گر موج دریا در ربودی ❊ ز تو نام و نشان هرگز نبودی **فصل دهم**
در آغاز فطرت در فصل ربیع خوش شد که ربع مسکون را از خزاین
فیکون عشری فرمایند و انعام و الطاف خود بخاص و عام نمایند فراشان
صغرا اشارت شد که بساط زمین را مجلس نشاط سازند و حقه بازان
فلک را خطاب آمد که بر نطع خاک مهره حکمت فرو بازند نخست باد را
فرمودند که جاروب همت برگیر و فرش غبرا را فراشی کن یعنی هر خسی که
در چشم تو آید او را از پیش بردار و هر سنگی که زاهش پیش پای تو آید پس
دست افکن بعد از آن ابر را فرمان آمد که بدریا رو و دستبوس آن صوفی
صافی را دریاب که دعوی فتوت میکند و مدتی شد که در خدمت ایستاده
هست دریاب و از فیاض جود او برای ریاض وجود چیده قطره آب دریوزه
کن **شعر** چون برق شد از غم تو هر دم نفسم ❊ بی نعره چون رعد ندید است
کسم ❊ سرگشته چو ابر میروم گرد جهان ❊ باشد که بدریای وصالت برسم ❊

چون

چون ابر بدریا رسید و چندانکه توانست آب گرفت از آن آب صدهزاران
هزار قطرهٔ آب بچندین ذرهٔ خاک برسد زیرا که **شعر** هست بارالهی ز عالم
پاک ❊ رازهای نهفته در دل خاک ❊ در آنحالت که ابر آب بر دوشت و پارهٔ راه
برفت چند جزو اصلی که إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَى سابقهٔ
ایشانرا بیان کرده بود وَأُولَٰئِكَ لَهُمُ الْأَمْنُ وَهُمْ مُهْتَدُونَ
از خاتمت هر یک خبر داده یعنی **شعر** قومی که درین نشاط شاهند ❊ فرزانهٔ
قلب این سپاهند ❊ آنان که نه در امید و بیم اند ❊ در بزم بجنبهم ندیمند بحکم
خاصیت و قوت روحانیت بکل خود مایل شدند و از کنار ابر خود را در
میان انداختند باعثه نیت ایشان چون از سر صدق بود و داعیهٔ همت
ایشان از دم عشق در شد که آن مرغان بحری در صحرا آرام نخواهند
یافت و آن نهنگان قلزم معنی در ساحل صورت صبر نخواهند کرد نخواستند
که آنقدر سعی ایشان ضایع کرد زیرا که در علم قدیم شرط بود که وَأَنَّ
سَعْيَهُ سَوْفَ يُرَىٰ بود اما چون فرمان شده بود که هر قطرهٔ آب بچندین
ذرهٔ خاک وصل شود لایق نبود که این قول نیز بدل کرده مَا يُبَدَّلُ
الْقَوْلُ لَدَيَّ **شعر** از لطف تو هیچ خسته بی برگ نماند ❊ و ز جود تو

هیچ تشنه بی آب نرفت ۞ القصه اصحاب اعراف را که معارف دار الملک
معرفت بودند میان بر و بحر موقوف کردند تا هم اصل را یافته باشند و هم
بفرع رسیده و هم بخاک رسیده و هم بخاک پیوسته و هم دریا را دیده
شعر میان آب و گل بادی بر آمد ۞ میان روز و شب صبحی بر آمد ۞ میان کالبد
میان سایه و نور ۞ یکی ذره روشن تر آمد ۞ صدف را که وجود اجزای او
را از اجزای خاک و آب ترکیب یافته بود از دریا باز خود را با دریا آشنا
کرده گفتند ای آیت تهمت مریم چون در دل یم مر ترا این خود باری
داده ایم این چند یتیم را که از خانهٔ ما در و پدر بطلب ما در بدر افتاده اند
و در بر خود جای ده پیش از آنکه دریا ایشان را دریابد تو دریاب سروری
می بایدت افتاده را پیش از آن کز پا در آید دستگیر دهن باز کن تا
این چند عیسی صفت بیکدم در شکمت در آیند لب برهم نه تا این چند
موسی قدم در کنارت نشینند شعر نیک را هر کس که باشد دوست دارد
در جهان ۞ گر بد برا دوست داری گوی بردی از میان ۞ دریا چون دریافت
که اجزای او را بنام صدف عقد کردند شوری در نهاد او افتاد روزگار
بر او تلخ گشت از قهر کف از دهان او بر آمد و از غصه دلش موج زدن
گرفت

گرفت ساعتی بر خود بجوشید و گفت ای آنکه جزو و کل را بدریای حقیقت تو
گذرنی و خار و گل را از بوستان احدیت تو خبرنی شعر ای حضرت عزه
تو والا ۞ از گفت و مگوی لا و الا ۞ ای کون و مکان ز پای تا فرق ۞ در بحر
محیط وحدتت غرق ۞ صدف میان تهی را این پردلی از کجاست که
اجزای مرا متفرق گرداند از دیوان قضا قاضی رسول ارادت چنین
خطاب کرد که ای دریا تو بغور این حکایت نرسی و از قعر این معنی خبر
نیابی از سخن آن اجزا نمی یابی ورق بگردان که آن چند قطره را صفتی
است که لا یعرفهم غیری سر خود گیر و سخن ایشان بگذار که از برکت
درین چند روز چندین در شب افروز ظاهر خواهند گشت و ایشان همه سرآ
مخزن پادشاهان و پیرایهٔ گوش و گردن ماهان خواهند بود دریا بحکم آن
وعده آرام یافت و جوش او فرو نشست قطرها در درج صدف چون
جنین در رحم قرار یافتند چون یکچندی برین بگذشت حال بر ایشان
پریشان گشت اگر چه شب و روز در قعر دریا بودند اما چون صدف محجوب
بود دریا نمی دیدند بدان قدر که دیدند بر خود گرهی بستند کل حزب
بما لدیهم فرحون اخر الامر هر قطره را در میان صدف جنبشی پدید

آمد و هر یک خود را بر کرانه افکندند بعد از آن هر یک حال خود را بهر شکلی
که توانستند و در هر سلکی که دانستند نظام دادند قد علم کل اناسٍ
مشربهم شعر خلقی زغمت دربدر و کوی بکوی ؛ مقصود توی ازین همه
گفت و مگوی ؛ پس بر وفق ارادت این همه قطرهائی که شنیدی در بازار
حکمت بحکم طبیعت هر یک رنگی بر آوردند و خود را در هر صورتی که بود بنمودند
بعضی ارباب انفاس گشتند و بعضی اصحاب نفوس القصه تا این همه حجابها
ظاهر نشد با آن همه جانها از باطن حکایت من و تو سر بر نزد و اختلاف
این و آن پدید نیامد فصل یازدهم در اختلاف حالات بیشتر خلق سری
در هوا کرده اند که ما را هوائی در سر است و افسار ابلیس را بلباس
تلبیس گمان برده اند و گفته اند که این افسر است باش تا این شب بروز
برسد و خفتگان هنگام شب را بیداری بروز آید سرور را از بار برگردن
بینی و گردن از دست بر سر شعر باش تا ناگه برافتد این نقاب ؛
بگسلد نه خیمه را از هم طناب ؛ این رواق شش جهة با پنج در ؛ با چهار
ارکان او گردد خراب حکایت وقتی بطرفی میرفتم در میان راه کاسه
سری دیدم چون کیسه مفلسان تهی گشته و با چون کاس مفسدان
نگون

نگون افتاده با خود گفتم چه بودی که سرگذشت او مرا معلوم شدی با
نوشت او مرا مطالعه افتادی در نقش پیشانی کاسه سر نگاه کردم ناگاه
حرفی چند دیدم بخط عبری نوشته که ای چشم عبرت بین بدان و آگاه
باش که من کاسه بودم مر اشخصی بهزار هوس مدتی بر سر خود نهاده بود
و از آرزوئی که داشت بهر که میرسید میگفت کاسه کجا نهم بسیار چون
مگس در کاسه هر کس فرو میرفت و هیچکس دست در کاسه او نمیکرد
روزی درین بادیه میگذشت و آوازی بدو رسید و او را دست در
کاسه گرفت و گفت میگفتی کاسه کجا نهم اینجا بنه و آنچه در کیسه داری بده
شعر اگر مردی ببین در کاسه خویش ؛ درین هر دسته کاسه بیندیش ؛
شکم دیگست و سر کاسه فرو بین ؛ چنین در بند دیگ و کاسه منشین ؛
بهر لقمه ترا هم کاسه هست ؛ ایا نادیده پیش خویش کن دست ؛ میان
عدم و وجود ترا بدبشته اند و از یکطرف گرفته اند و از یکطرف گذاشته
اند حکایت دیو و پری را معلوم کرده کان الله ولم یکن معه
شیء و ما کان قصه فردا شنوده کل شیء هالک الا وجهه
حال امروز خوانده کل یومٍ هو فی شانٍ ای حظ موهوم اگر پیش

وپس روی لله الامر من قبل ومن بعد اگر بالا در شیب دوی
وهو الله فی السموات وما فی الارض اگر چپ و راست
نگاه کنی الا انه بکل شیء محیط اگر برون و درون نگری هو
الظاهر والباطن اگر سر و پای طلب کنی هو الاول والآخر
شعر ای بیخبر از کار جهان هیچ نه حکایت شخصی بوده است از ارباب
تحقیق که با نیک و بد سخن نگفتی و همیشه در خرابها گشتی بزرگی گفت
که بدو رسیدم و گفتم بحق معبودیت که خاموش بودن را سبب چیست
گفت ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت وهمست از وهم چه
گویم و از آنچه حقیقتست چه توانم گفت شعر درین اندیشه سرگردان
چگویم ٭ چه گویم چون نمیدانم چه گویم ٭ از آن ساعت که برکف دارم
این جام ٭ تحیر دارم از آغاز و انجام ٭ زبان من چه محرم نیست با لب
فرو ماندم میان قلب و قالب ٭ ز دل آگه نیم از تن چه پرسی ٭ درو
گم گشته ام از من چه پرسی ٭ زهی حیرت که چشم راست با راست
نمیگردد بگفت و آن و این راست ٭ بندگان آزاد دنیا و عقبی را
دو پر ساختند نه آنکه هر دو را پیش خود سپر ساختند عام دنیا دید گفت
منزل

منزل اینست خاص عقبی یافت گفت حاصل اینست عاشق مولی خواست
گفت مشکل اینست عام را دوزخ رسید خاص را بهشت عاشق مولی
دید هر دو را بهشت و مسافران بی زاد اینها اند که در محیط غرقه اند و فارغ
از زنبیل و خرقه اند و سوخته چند که مستهلک ذکر اند نی سوخته چند
که از باد شمع پر لسوزند عام سر بر کرد همه پوست دید خاص نظر کرد دوست
با پوست دید مرتبه جوانی یافت آنکه دوست با پوست دید بدرجه نهانی
رسید آنکه همه دوست دید ربانی گشت ولکل درجات مما عملوا
وان لیس للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته
آنکه همه پوست دید هیچ نگفت و آنچه همه دوست دید هیچ نتوانست گفت
آنکه دوست با پوست دید گفتگوی از او بر آمد دور چگوید بهره ندارد نزدیک
چگونه گوید چو زهره ندارد اگر صم بکم صفت دور است من عرف الله
کل لسانه همانست متوسط را گفتگوئیست زیرا که هنوز دره در جستجوئیست
اختلاف این و آن از تفاوت نظر خواست و تفاوت نظر از منظور حاصل
آمد بعضی مؤثر دیدند و بعضی اثر بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبر همچنین
قومی در خود یافتند و قومی در غیر سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی

اَنْفُسِهِمْ حَتّٰی یَتَبَیَّنَ لَهُمْ اَنَّهُ الْحَقُّ شعر یکی خورشید بیند دیگری
نور ٭ قیاس هر یکی باشد زهم دور ٭ بقدر جهد خود هر یک نظر یافت ٭
که کرکس جیفه و طوطی شکر یافت ٭ متوسط را چون نظر بغایت رسید
گفت مَا رَاَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَاَیْتُ اللّٰهَ فِیْهِ منتهی چون از انجا
بگذرد واصلا پوست نه بیند چنانکه شبلی رحمة الله علیه فرموده التصوف
شِرْكٌ لِاَنَّهُ صِیَانَةُ الْقَلْبِ مِنَ الْغَیْرِ وَلَا غَیْرَ نهایتش
این است که شنیدی و بدایتش انکه مجنون بنی عامر گفت اَنَا لَیْلٰی وَ
لَیْلٰی اَنَا شعر من کیم تا نسبتم باشد بدوست ٭ او من و من او نباشم جمله
اوست ٭ او و من افسانه آب و گلست ٭ گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست ٭
من کیم لیلی و لیلی کیست من ٭ ما دو روحیم آمده در یک بدن ٭ خود را
درمیان چو می بینی تو ای جز از دوست مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ
مَا تَاَخَّرَ انجا که توی گفتند مَنْ صَمَتَ نَجَا انجا که او باشد نه تو
مانی و نه جا چندین هزار نعره که می آید صد است اگر بگوش حقیقت شنوی
یک ندا است شعر بی من و من و تو تو گفته روز نخست ٭ انجا که تو لی کرا
حدیث من و تست ٭ در مرکز معنی من و تو نا ید راست ٭ در عالم وحدت این
و آن

و آن نیست درست از شیخ بایزید بسطامی قدس سره چنین نقل کرده اند
که فرمود یکبار بیابان مکه را بپایان بردم و با دل جزم عزم جزم کردم چون
بکعبه معظم رسیدم خانه یافتم دیوار آن از سنگ برچیده با خود گفتم
ازین جنس عمارت بسیار دیده ام این کار زیبائی ندارد بار دیگر رفتم
خانه و خداوند خانه را دیدم گفتم هنوز حقیقت توحید درست نیست
بار سیم برفتم همه خداوند خانه را دیدم بسر من ندا کردند که ای بایزید
اگر همه عالم را به بینی و خود را به بینی شرک باشد خود را مبین تا همه او باشد
شعر از تست حجاب تو یقین است ٭ شرط همه رهروان همین است ٭
می باش و مباش مشکل اینست ٭ می بین و مگوی حاصل اینست ٭ هرچه دانی
مبین و هرچه بینی مدان این راه نتوان رفت بدین و بدان میان جان
و جانان هیچ فاصله نیست مقصود حاصل است اما ترا حوصله نیست
حکایت یکی از بزرگی سؤال کرد که میان مصطفی و مرتضی علیه السلام فرق
چیست گفت میان ایشان بغیر از فضولی تو هیچ نیست شعر تو از خود
برکران ماندی و گرنه ٭ میان جان و جانان خود میان نیست ٭ حکایت مردم
چشم بدرد آمده را ماند که هردم و هر ساعت دوست بعیادت او میرفت

وکرد او بر می آمد چشم بخشم در جواب و گفت اگرچه مرا خود این جرأت
بود اما تو نیامدی هزار راحت بود شعر طبیب این بند را ازمن چه بگشود ٭
مرا از صحبت پرهیز فرمود ٭ تو ای مسکین کز اینسان خار کشتی ٭ ز دست
خویشتن بیمار گشتی ٭ اِیَّاكَ وَحَدِیثَ النَّفْس مبتدی صاحب خلوتست
ومنتهی صاحب عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه گیری و عزلت آنکه
خود را از میان برگیری شعر چو شیر آمد اینجا دل از ما و من ٭ ترازو رسد
گر نگویی سخن ٭ برون افگن از پیش پا سنگ خویش ٭ درین پله خود را
تو کم سنج بیش ٭ سهیل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه فرمود اَشَرُّ
المَعَاصِی حَدِیثُ النَّفْس بیچاره طوطی اگر با خود سخن نگفتی چندین
در زندان نخفتی تا با خویش همدم نشدی قفس بر و محکم نشدی شعر
چون هستی تست با تو در پوست ٭ هی هی نه ترا حکایت اوست ٭
تا دسته گل زخار بگریخت ٭ در گردن دلبران نیاویخت ٭ آینه چو زنگ
خویش بگذاشت ٭ از روی بتان نقاب برداشت مهتر عالم را علیه التحیة
والصلوة والسلام که فرزند آدم را چه بهتر گفت آنکه نبودی تا همه آدم بودی
شعر طلب آفتست و ارادت وبال ٭ وجودت حجابست و وجدان محال ٭

تمنای

تمنای قرب خیال حضور غرورست نفسانی ای دور دور چو این رشته
در یکدگر بافته است هر آنکس که کم میشود یافته است عجب حالت است
که هیچ چیز از نور چون سایه دور نیست شعر درد دلم از شمار دفتر بگذشت ٭
وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت ٭ این واقعه در جهان شنیده است
کسی من تشنه زار و آبم از سر بگذشت حکایت روزی در باغی
نشسته بودم ناگاه سایه با درخت در سخن آمد و گفت مدت مدید
است و عهد بعید که دست در دامن تو زده ام و خود را در پای تو
افگنده و بدان امید پس و پیش تو میدوم که چون آفتاب را با تو نظری
است و سرچشمه او بر تو روشن است از روزگار تیره من سخنی
عرضه داری تا همچنان که تو بی حجاب پیش آفتاب ایستاده من نیز
گوشه بنشینم و در رو می نگرم درخت گفت ای سایه عمریست که تا
من یکپای خدمت میکنم و نیز از آرزو تا سر بر کرده ام پهلو بر زمین
ننهاده ام و نیز از شب و روز خفته می بینم شعر ای بی سر و پا بهرزه مخروش ٭
داری سر ما دگر نه خاموش ٭ ور بار همی نهد تو میکش ٭ ور زهر همی
دهد تو می نوش ٭ هر چند نمیرود تو میرو ٭ با آنکه نمیکشد تو می کوش ٭

ممکن نیست که تو آفتاب را بحجاب بتوانی دید مگر بواسطهٔ اصلی و فرعی که در
حقیقت وجود مرا داده اند زیرا که اگر نور او بی واسطهٔ بر تو تابد اصلاً
و قطعاً ترا از اثر هستی نماند بعد از آن چون بنیست گشتی ترا چه حاصل

شعر چگنی وصل دلبری که ترا ۝ دیدن او هلاک جان آمد ۝ چه نشان
پرسی از رهی که نخست ۝ از وجود تو بی نشان آمد ۝ چون زنی
حلقه بر دری کانجا ۝ تا تو باشی نمیتوان آمد ۝ ای سایهٔ بی مایه از پردهٔ
خیالی برون آی و این فکر محال را بدرون خود راه مده از من سخن راست
بشنو و خود را در پیچ میفکن که در کارخانهٔ حقیقت وجود تو مجازیست
و از هر طرف گشتن غباری نام هستی بر تو بواسطهٔ من است و سبب من
بودم که از کتم عدم بسر حد وجود آمدی نخست مرا از خود بشناس و
انگاه آفتاب را از من ببین تا همچنانکه خود را بمن بیابی آفتاب را از من بدانی

شعر ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ ۝ رو ماتم خود دار کزین سور نهٔ ۝
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد ۝ بسیار بدین قدر که زو دور نهٔ ۝

فصل دوازدهم در بیان دل دل را قلب از آن خوانند که گردانست
گردانندهٔ این حرفی گردانندهٔ او را مطلب کن زیرا که تا تو نظر بر

کشتی

کشتن دل داری شعر دل برای دوست خواهد مرد راه ۝ تا توانی دوست
بهر دل مخواه ۝ نافه بهر مشک میجوئی رواست ۝ مشک را از بهر نافه کس
نخواست ۝ صاحب دل از همهٔ خون جگر قوتست آتش قیمت کنندهٔ
یاقوتست دل خلق آهنست و دل عاشق زر عین آن در میان دست
و پای این بین الاصبعین پهلوی بنشین تا بدل رسی از پهلوی چپ
نیابی از هر که پرسی دل مدینهٔ ایست پر از لطایف لا بل کعبهٔ ایست عشق در و
طایف دل که از هر دو عالم نه آن گوشت پارهٔ صنوبری شعر دلی که دلدل
میدان کبریا باشد ۝ نه در طریق هوا مرکب ریا باشد ۝ دلی که در نظرش
هیچکس نیابد راه ۝ حدیث نیک و بدش نقش بوریا باشد ۝ دل پادشاهست
و جوارح رعیت او اما بیخبر چه خبر باید از معیب او ای بیخبر تو با او لی او
نه بالت جهد کن تا با خود برسی و معنی این خبر از خود پرسی شعر
چه یابی تا ز خود در پیچ و تابی ۝ نیابی خود مگر خود را بیابی ۝ یگانه ز خود
کاینجا دوئی نیست ۝ ظلمت را بهم زن جا دوئی نیست ۝ حقیقت دل را
در دل حقیقت نهاده اند نقطهٔ آن علم را علم آن نقطه نداده اند
چون مهر بر درم منشین که قلب شوی وقتی سره شوی که صاحب قلب

شوی عجب حالتی ست سیم ناسره را قلب میخوانند و دلی بدین درستی
را نیز قلب میگویند نمیدانم چه حکمتست باری یکی را بدست میکردانند
و یکی را بانگشت و هر دو را بهر حالی که هست میشکنند اما شکستن هر
یک موجب دو قبولست این حکایت نه لایق هر بوالفضولست
شعر یکی در چار سو گشته بهر دست ٭ یکی هر دو جهان نادیده در دست ٭
یکی سودا زده در کوه و بازار ٭ یکی از سود و زیان خود بآزار ٭ اگر دلرا
بیابی باین و آن زهی ٭ ای بیخبر تو مصر جامعی نه دلی که در جوهر شناسی
خامست یاقوت را گمان برد که سنگ رخامست سخن صاحب دلیست
اَلِی قَلْبُ اَنْ عَصَیْتَ عَصَیْتَ الله بیت گر تو داری دم شناسائی
شکر با حنظل از چه میسائی شنیدهٔ اَلْوَقْتُ سَیْفٌ قَاطِعٌ این تیغ
با تو در میان نهند اما چون میان نماند مرد صاحبدل با آدمیان نماند
تا تو در وقت مینگری از او زادهٔ وقت اگر در تو مینگرد آزادهٔ
بستهٔ زادهٔ وقت ست و وقت زادهٔ منتهی تا نپنداری که این سخنی ست
میان تهی شعر زیر پرده مرا گر داشارت سروش ٭ بلندی گرفت این
حکایت خموش ٭ که آن مرغ انجا پر و بال زد دم لی مع الله درینجا نزد

فصل

فصل سیزدهم در تصفیه دل در صورت هستی خلق را با تو سر
کشی هست و همه شرکت ازینجا سر بر میزند کم ایشان گیر اما ایشانرا
کم مزن قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ چیست و رسم مزن عشق را خاصیت
که هیچ کمال را بر آرد و درخت نیستی را در بر آرد کمال عشق ازین روی
موافق بود نیست نه منافق بودن شعر شرط ره عشق بی نیازیست ٭
اما نه برای سرفرازیست ٭ با خلق جهان مزاج عاشق ٭ چون شیر و شکر
بود موافق ٭ ماننده خاک و باد پیوست ٭ نزد همه و نه همه تهی دست ٭
موافق را مقامی دهند اما مقام محمود منافق را هم درکی کش بیند اما
درک الاسفل موافق یکدلست و منافق دو روی و این کلیت نشانه
و آن خار لیست خود روی اگر چه خود را بصورت براستی بدین معنی
نرسی بی راستی شعر چو حلقه یکی گوشه گیر از میان ٭ کرت چون کمر
در میان درکشند ٭ دو روئی مکن در میان همچو تیغ ٭ اگر بایدت کز
میان برکشند ٭ هر کرا مجالست با این قوم کند گو هر مجالست از سر بنه
زیرا که هیچ فضولی را این فضیلت ندهند هر که خامست این آتش
آتش بزد هر کرا زکامست بوی این گل بشام او نرسد شعر پر دلی

باید که با غم کشد ٭ دردی این درد را هردم کشد ٭ زال زر را از پر
سیمرغ پرس ٭ رخش باید تا تن رستم کشد ٭ آنکس که سر و ریش
از سرو ریش است و رایش همه آرایش خود اگر گوید عاشقم
عاشق است اما بر نمایش خود شعر پروانه چو از خویش رهائی بودش ٭
با شمع هزار آشنائی بودش ٭ در چارسوی عشق سر و زر نخرند
قلب سره باید که روائی بودش ٭ صراف عشق نمیخرد جبه و دستار
اگر مردی ازین نقد جبه بدست آر عزیز من هر که مالک دینار باشد
سالک دینار بود و هر که سری یافت سر شد یا نه هر که مشهور بود معروف
گشت عاقلا چنین ره شناس اما با یزید مباش هر دو را بدان و با
یزید باش مرتبه سهل بد شواری توان یافت و عزیز مصر بعد از خواری
توان گشت سید طایفه جنید قدس سره را پرسیدند بچه یافتی آنچه
یافتی گفت بقطع المألوفات و ترک المحسنات شعر برگ ره عشق
پلنگ نیست ٭ پیوستن او همه جدائیست ٭ بیگانگی تو از دو عالم ٭ حقا
که نشان آشنائیست ٭ از قصهٔ آب و خاک بگذر کان جمله حکایت
هوائیست از کشتن آتش طبیعت در خلوت عشق روشنائیست

درعشق حدیث عقل کم کن ٭ کین عید زبهر روستائیست ٭ لشکر خلق
در شور شو که ترا نگفته اند ٭ بسعی دیگران منشین که برای تو نرفته اند اگر
آتشی داری بنمای ٭ و اگر نه بادی مپیمای ٭ دامن در پای و پای در دامن
کش اگر مردی خلی در دامن کش ٭ این زهد خشک تا کجا بود و نماز ٭
زیرا که تو تر دامن از آنی شعر جیب رحمت بر آور آستین برفشان ٭
تا کی از تر دامنی سر در گریبان داشتن ٭ سر در گریبان کشیدن کسی
را در خور است ٭ که از گفتگوی گریبان بیخبر است ٭ هر که نظر جیب و
آستین است ٭ از و دامن درکش که راست اینست ٭ اگر سر کله داری
ترا ترکی باید سپر در زره پیراهن کشی راست نباید اگر عاشقی هر چار دیوار
پیش هر خسی خود را جاروب مساز هر دل که در بند باد و مباد است همچو
خس در میان گرد باد است شعر یکزمان درد و چشم شوخ نگر ٭
کوششی کن مگر که بتوانی ٭ ازین دریا اگر دری بر آری ٭ و گرنه همچو نامردان
بر آر مردی شعر سر گشته چه میروی تو چون آب بجوی ٭ این بحر پر از
آب حیاتست بجوی حکایت وقتی بزمین هند رسیدم مرغی دیدم
بکرانهٔ آبی نشسته بزرگ اندام بلند همت پاکیزه صورت و خوب سیرت

هر کاه طبع او طمع طعمه کردی بانکی از و در وجود آمدی در حال یکماهی سر از
آب بر آوردی و نزدیک او شدی او بحکم عادت ماهی را بکار بردی ای
خودپرست او باش آخر کم از مرغی مباش شعر تو نیز از سر درد آهی بر آر
ز دریای معنی کهر در بر آرد جوانمردا صاحب درد آنست که قبله همین
درد دانست هر که پیش و پس دود همچو مو شکیب نی درین معنی یکسر مو
شکیب نی حکایت پیری مرید خود را نصیحت میکرد کفت ای پسر چند
ازین کن و مکن کُن لله و الا فلا تکن در دل مدار اندیشهٔ
کو نهین نشنیدهٔ لا تتخذوا الهین اثنین این همه سر کردن
و دیدن بسبب دو دیدنست چون به یکانکی رسید از بیکانکی وا رهید
حکایت مذکری را پرسیدند که چه کوئی در حق مردیکه می کوید شافعی چشم
چپ منست و ابو حنیفه چشم راست کفت چشمش کور باد تا هر
دو راست بیند هر که چپ را راست کفت هرکز راست نکفت هر که پس و
پیش کفت بسیار کم و بیش کفت شعر کر تو بصفت یکانه کردی نی در
پی دام و دانه کردی بینی دو طرف بچشم هستی مادام که در میانه کردی
در بحر محیط غوطه خوری تا چند برین کرانه کردی چون تیر براستی برون شو
تا کی

تا کی چو هدف نشانه کردی تا تو در میان نیامدی کرانه میدان شد تا تو
دعوی نکردی شد مختلف نکشت چون مخالف حق میکنی باری موافق
عادت خلق مکن الف از بسم الله میدزدی واو در عمرو زید زیادت
مکن شعر کیرم که تو با دوستان میبنکنی باری دل دشمنان چنین
شاد مکن با این و آن پسندیده مکن که در عشق ناپسندست ناپیناست
هر که از خورشید بکرمی خورسندست ان الله تعالی یحب معا
لی الامور تخت سلیمان را منه نجانه مور دست در هر چه میزنی باید
نیست کل راخته میکنی غم خار نیست حاصل از همه چیست یا نک
باید آنچه مقصودست از آنها که باید شعر و لو دواک کل طبیب
الناس بغیر کلام لیلی ما شفاکا یعقوب را اکرچه یازده
پسر بود اما بجمال یوسفش کجا صبر بود این بیخبران که طاعت از
بیم و امید آرند بدلیل مینماید که همه بیمارند نشنیدهٔ که خطوتین
و قد وصلت اکر وصلت آرزوست بدو قدم پیش آی یعنی
کرهی که بر هر دو بسته بکشائی ای تر دامن در آن نی خشک نکر که چون
درون خود را از هر چه داشته تهی کرد با آدمی همدم شد ای سنک دل

از شیشه کم مباش چون باطن خود را صاف کرد با پری محرم گشت دنیا
را چون کلاه بر سر نهاده و میگوئی که ترک آن کرده ام کفشا را می کشد
و با خود میگوید که من خفته ام فَسَوْفَ تَرَى اِذَا انْجَلَى الْغُبَارُ اَفَرَسٌ
تَحْتَ سرجك اَفذا الحمار بیت به پیش چو روشن شود این غبار
که بر لاشه یا بر اسبی سوار **فصل چهاردهم در دیباچه عشق** عشق مزاج
آتش دارد یعنی گرم و خشک است همیشه دل را گرم دارد و طبع
را خشک کند و نیز از آتش با آتش نسبت کنند که همچنانکه آتش
سوزنده است پروانه عشق سوزنده در دلست اینجا آهن را بر سنگ
زدند آتش در وجود آمد و خشک و تری که یافت بسوخت آنجا ست
نفر بر نفس رسید و از میان دود سواد الوجه فی الدارین
برآمد آتش عشق شعله بحکم آنکه دل سوخته دیرینه بود در آویخت
و نیک و بدی که دید از میان برداشت شعر بگرفت مرا عشق نگاری
خوش خوش ❊ گفتا چه من آمدم تو پا برون کش ❊ القصه چنان
سوخت مرا در غم او ❊ کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش معرفت
را عقل آلتست و عشق حالت آن بتدریج آب بر سر خشت میریزد
و این

و این بتجرید آب بر سر خشت عقل رنگیست بی بوی عشق بوئیست
برنگ عقل سنگیست بی نمک و عشق نمکیست بی سنگ عقل
مرغیست در هوا عشق هوائیست در مرغ مرغ در هوا نظاره گیست
هوا در مرغ آواره گیست شعر چو عشق آمد هلا ای عقل بگریز ❊ ز مرد
آتشی ای پنبه برخیز ❊ روان شد باد شد ای بسته هشدار ❊ عقابی
میرسد ای صعوه زنهار ❊ عزیز من عشق سخن گفتن دیگر است ❊ و سخن
عشق گفتن دیگر هر که عشق سخن داشت بر منبر آمد و آنکه سخن عشق داشت
از ما و من بر آمد آنکه نگفت هیچ ندانست آنکه بدانست هیچ نگفت
سخن عشق همچو شکر میدان در زبان سخن گوی و در دهان سخن دان
شعر حرف عشق از سر زبان دور است ❊ شرح این آیت از بیان دور است ❊
مدعی کی رسد بدعوت عشق ❊ طالب نام ازین نشان دور است ❊ جواب مزدا
يُحِبُّونَ اَنْ يُحْمَدُوا بِمَا لَمْ يَفْعَلُوا اشارت بسخن گویست الم
جَزَاءُ الضِّعْفِ بِمَا عَمِلُوا اشارت بسخندانست هر که خبری
گفت صاحب این سند نیست زیرا که حدیث عشق مسند نیست اگر
عاشقی برو آیتش فهم کن برو آیتش فهم مکن این اصول را

ارباب وصول دانند طور است جوابش از فضول مگوی این سکنه
الیست وراء قیاس وراء بگذر از قیل وقال محفل آرای شعر
ای عشق ندانم از کجائی * بیگانه تمامی آشنائی * از یکنظر تو عقل کل را
برهم زده جمله جدائی * از رهگذرت هزار فرسنگ * بازارچه مینی و
مائی * غافلا میل طبیعی را عشق گفتن از جوانیست * وخوشهٔ گندم را
شجرهٔ خلد خواندن از شیطانیست * عشق یکی دریای بی پایان است
آخر چه پنداری که آخر چارپایان است آینهٔ عشق راز نگار نیست از
انکشش با مرد و زن کار نیست شعر عشق است کلید این طلسمی که
تراست * تا باز رهی ز رسم و اسمی که تراست * قبلهٔ عشق را از
آن سبب جهتی معین نیست * که آویزش او در شجرهٔ طیبه مبارکست
وآن نه شرقیست و نه غربی نه عجمیست و نه عربی شعر ای ترک سمن بر
ای بت سیمین تن * وصف تو بدین صفت نیارم گفتن * چون سایه
همی دوم من اندر پی تو * خواهی بخطا گریز و خواهی بختن حکایت
روزی مجنون در استقامت جنون با قامت چون نون وقتی که
عشق لیلی گریبانش گرفته بود و در دامن دشتی میگذشت صیادی را
دید که

دید که آهوئی را دست و پا بسته بر زمین افکنده بود و در بند آن بسته
که تا ببرش برگرد مجنون چون آن سیاه چشم را بدآنحالت بدید
عالم بچشم او سیاه گشت و از غایت سفیددلی فریاد برآورد و
گفت خفه الله لا تقتلها ان شبه حیوانی وقد اعدت
منه فو القی چون نور دیدهٔ خود در اندر چشم آهو بدید یعنی نشان
لیلی از او بیافت گفت از مردی نباشد که این پای بسته را بدست صیاد
بازگذارم معلومی که داشت بداد و آن دهان بسته را از بند بگشاد و
عجب حالتیست که بند آهو می گشید و آه او میکشید شرط این است
قوله تعالی احب من حبکم من کان یشبهکم حتی لقد کدت
اهوی الشمس والقمر شعر از آن مجنون شدم در بهاری
که گل چون روی لیلی گرد دارد از آنم بندهٔ آن سرو آزاد که بالای
بلندش را نشان داد ان الله جمیل و یحب الجمال بعضی
گفته اند او خود دوست و دوست هم اوست اگر قبلهٔ عشق انحراف
پذیرد از این عالم تواند بود شعر پیوسته مرا بادر آتش دارد * گو زلف
ترا از چه مشوش دارد * هر لحظه شوم گرد سر خاک درت * چون زلف

تو با خاک سرخوش دارد وطایفهٔ را در بدایت عشق حالتی هست
که دوست دوست را دشمن دارند اما آن نوع از غایت تنک چشمی
هست و تنکدلی شعر در چشم تو خابرا چو آهنکی هست ❊ با خواب همیشه
در سرم جنکی هست ❊ زین روی که در رخت چرا مینکرم ❊ از آینهٔ تو در
دلم زنکی هست ❊ مهتر عالم علیه التحیة والصلوة چون بنهایت این کار
رسید کفت قوله النبی اللّهمّ ارزقنی حُبَّكَ وَحُبَّ مَن
اَحَبَّكَ و نیز فرمود تحبّ یُحِبُّكَ النّاسِ و تعادی بعدا
وَدِّكَ وَمَن خالِقِكَ مِن خَلقِكَ شعر خاریکه بر او تافته
باغ من است ❊ آن کل که نیافت بوی تو داغ من است هر که بعین عشق
نرسید آب زندکانی نیافت و هر که بر قاف عشق ننشست سیمرغ را
ندانست عشق همچو نیست که کهنه نشود آفتابست که پس هیچ کهنه
نشود شعر اری الایام تبلی کل شیٔ ❊ واشوقی الی لیلی کافتی عشق
جوهریست بیمثل صفت او بمثل راست نیاید با وجود آفتاب زهره
چه زهره دارد که بنماید اما کسیکه تشنکی بر او چیره شده باشد و چشم
او را خیره کرده اکر سرابرا سراب پندارد او عیش بکن و نتوان کرد
شو

شعر هر شب که من آرزوی روی برم ❊ از بهر تو بر خیزم و در ره نکرم ❊ ده دو چه
خیالست و لیکن چکنم ❊ میدانم و همچنان غلط می شمرم ❊ نسبت مجاز به
حقیقت همان مقدارست که یک مشتری در آسمان و یکی در بازارست
هر کجا مهره بر دست بندند استوار نباشد اکر کودکی پای بر نی نهد سوار
نباشد شعر آن لعل کرانبها ز کان دکرست ❊ آن در یکانه را نشان
دکرست ❊ اندیشهٔ این و آن خیال من و تست ❊ افسانهٔ عشق را زبان دکرست ❊
عاشقانرا در زیر زبان سخنی است که لب محرم نیست ❊ و تنکدلانرا در سینه
نفسی است که دم همدم نیست ❊ میان عاشق و معشوق کفتکوئیست که جز
بکوشهٔ چشم نتوان دانست ❊ جان و جانانرا جستجوئیست که جز بسرا پردهٔ
دل نتوان نمود تکلم منا فی الوجوه عیوننا فنحن سکوت
والهوی یتکلم این طایفه را روشیست که راز خود پوشیده دارند
بلکه خود را از خود پوشیده دارند نمیدانم یارای سخن کفتن ندارند و
یارای کفتن ندارند آری درستی که در دست وپا افتد قیمتش بشکند
نقدیکه باغیار رسد بیعیار کردد سخن مجنون است شعر تحزن العیون
بما اردنا و فی القلبین ثم هوا دفین شعر هر جا که بن و یا

بهم باز رسیدیم از بیم بداندیش لب خویش گزیدیم بواسطهٔ گوش
و زبان از طرف چشم بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم **فصل پانز
دهم در حقایق عشق** زهی عشق که هر که چون تیر راست نشد در شصت
او نیامد هر که چون توز پی خود پوشیده نداشت کمان او نکشید مبار
زان همه بر قلب سپاه زنند عشق صفدریست که بر سپاه قلب میزند
عیاران همه در طلب خزینه روند عشق دلاوریست که در خزینه طلب
میروند **شعر** عشقست که میکند به نیرنگ ٭ نقشی که نکرد هیچ دست آن ٭
مانندهٔ عندلیب دارد ٭ در هر نفسی هزار دستان ٭ عشق گوهریست
از کان کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیْءٌ دور از من و ما الما
کل شیءٍ حیّ ای برادر غمزهٔ معشوق را با غمزده کان عشق کرشمه
ایست که کرشمهٔ از آن بر اهل عالم متجلّی شود حقا که همه را روان از تن
روان بر آید **شعر** شرطست بتان را که چو در ناز آیند ٭ از روی کرشمه شیوها
بنمایند ٭ که غمزه زنند و گاه زلف آرایند ٭ اینها همه چیست تا دلی بربایند ٭
شک نیست که زلف لیلی را شکنیست که جز دل مجنون تاب آن ندارد
و بر عذار عذرا خطّیست که جز جان وامق عذر آن نخواهند در لب
شیرین

شیرین نمکیست که سینهٔ فرهاد خستهٔ اوست در جعد ایاز حلقه ایست
که عقل محمود بستهٔ اوست **شعر** تو چه دانی که عشق بازی چیست ٭
در ره عشق سرفرازی چیست ٭ هر که در عشق دیده باز شود ٭ صعوهٔ
باشد او که باز شود ٭ هر کجا عشق سر بر افرازد ٭ پیر صد ساله را جوان
سازد ٭ عشق را با حسن تعلقیست ازلی و ابدی و هر دو را نسبتی
نیست به نیکی و بدی هر که در عشق نیک و بد گفت نیک بد گفت و آنکه
در طلب خوب و زشت رفت قوی ضعیف رفت **حکایت** یکی از خلفا
مگر لیلی را از دور بدید با نزدیکان خود گفت که لیلی اینست لیلی
شنید و گفت لیلی منم اما تو مجنون نه باد حشمت و غبار نمیگذارد
که بچشمت در آیم نظارهٔ حسن مرا دیدهٔ مجنون باید که تا به بیند که در
همه عالم با بروی خود طاقم و از لطافت آفت عهد خویشم **شعر** قصهٔ
شمع از دل پروانه پرس ٭ حال باغ از بلبل دیوانه پرس ٭ زاهدان را
از نماز و روزه گوی ٭ جغد را از گوشهٔ ویرانه پرس ٭ عندلیب مست
داند قدر گل ٭ عاشقان را از در میخانه پرس ٭ عشق طالب حسن است
و حسن طالب ملاحت است نه صباحت عزیز من صباحت نقشی است

برروی دیوار ملاحت شیوه ایست ازعین کار شنیده یک شوری از
نمک خیزد وگرمی شیرینی انگیزد شعر فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت
دشوار غمی که سخت آسانم کشت ❊ نی حیرت وصل و بیم هجرانم کشت ❊
چیزیست درآن چشم سیه آنم کشت ❊ مهتر عالم علیه التحیة والسلام
راسؤال کردند که یا رسول الله جمال جهان آرای تو خوبتر یا چهره دل
کشای وعارض زیبای یوسف صدیق ع طوطی خای افصح چنین در
جواب فرمود که صباحت را ملاحت بباید که صباحت بی ملاحت نشاید
اما ملاحت از صباحت مستغنی است شعر کرشمه تو جهان را قیامت است
آخر ❊ چه جای خال و خط و قد و قامت است آخر ❊ ببین در آینه یک شیوه
راکه چشم تو کرد ❊ مرا چه حاجت چندین ملاحت است آخر ❊ عجب که
پیچ وخم زلف تو بدید دلم هنوز در طلب استقامت است آخر
بدین صفت که تو برهم زنی سرابرو چه جای توبه و زهد و سلامت است آخر
ان الله جمیل ویحب الجمال شنیده اما ندانسته غافلا مقصود
جمیل دیدن جمال خویش است آئینه که روی در روی نماید قیمتش بیش است
حقا که ازین همه مغز و پوست اشارت هم بدوست اما چون عکس

برآینه

برآینه نافته است ونظارگی بحکم تقابل اثر آن دریافته است ازینجاست
که هر ذره بقدر باش نور حسن تعلق عشق سلسله شوق را در
حرکت می آورد تا همه خلق مشغول او شده اند وحواله باین و آن
کرده پس هر کجا آن نظر بیش هر آینه تعلق عشق بیش تا بجدی که
صورت از میان محو میشود همان تعلق باصل خود باز میگردد ازینجا
گفته اند که المجاز قنطرة الحقیقة اگر معلوم کنی باز هر کجا نظر حسن
کمتر تعلق عشق کمتر غلبه حقیقت بر مجاز ازینجا نگر شعر تو از خود زیر
باری من چه گویم ❊ ببین در نفس خود از تن چگویم ❊ ترا هم عقل تو
اول عقیله است عجایب حالتی این را چه حیله است یحبهم ویحبونه
چیست نظر را بنفس اشارتیست نی نی میان حسن و عشق
عبادتیست از میان دوئی اندوهی با من و ماهم راهست صبح
پرسیدند که از بهر روز خندایدن تو از دندان چیست گفت از
خروش خروس میخندم زیراکه نسیم را با من نفسی است چو آن نم
فرا یاد آید او چرا در فریاد آید خروس این حکایت بشنید گفت
من درین گفتگویم اما نمیدانم که چه میگویم شعر عجبها دارم میکنم ای

ای عبرت حور؛ نمک با تو من بیچاره در شور؛ نالهٔ عشق اثر حرّ نسبت
وحقیقت حزن ازمیان تعلق عشق ونظر حسن در وجود می
آید تا هر علایقی که لایق نیست از راه بردارد وپیوند عشق با عشق
زیاده کردد بوالعجب پیوندی که بهیچ نوع راست نیاید واین نسبت
آن است که آن نسبت اصلی نیست بلکه وصلیست شعر عشق آتش
تیز آمد و دل چون موم است؛ تا ساختن هر دو بهم معدوم است؛
پرسی که غم عشق چه دارد با تو؛ با سوخته نسبت نمک معلوم است؛

حکایت وقتی بقصد حمام کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر در حمام
نقش کرده با خود کفتم هیأتی بدین زیبائی و شخصی بدین رعنائی
را یقین است که از برای مصلحتی نکاه داشته اند و هر آینه بجهة مهمی
داشته اند این حکایت را از هر نوعی می بستم که صورت زبان
حال بکشاد و کفت ای غافل اکرچه شکلی دارم اما در کار خود مشکلی
دارم شعر هر چند که رنک و بوی زیباست مرا؛ چون لاله رخ و چو سرو
بالاست مرا؛ معلوم نشد که بر در خانه خلق؛ نقاش من از بهر چه
آراست مرا؛ بر در حمام برهنه شده ام و همه بر من میخندند و می

کذرند

کذرند و شب و روز قایم من شده ام و سم دیکران میزنند مدتی شد
که روی بر دیوار آورده ام و حیران مانده و هیچ در نمی یابم که آمیختن
این رنک چیست و انکیختن این نقش چراست شعر نباید که ناکاه
خاکم کنند؛ وزین روی دیوار پاکم کنند؛ نه از بود من هیچ سودی
مرا؛ نه اندر حقیقت وجودی مرا؛ شب و روز در محنت واندهم
ز هر نوع خود را دلی میدهم؛ ندانم کیم من در این رهکذر؛ نه از آمدن
نه ز رفتن خبر؛ اکر نیستم چیست این رنک و بوی؛ وکر هستم آخر
چه چیزم بکوی؛ در این خاکدان باد پیموده ام؛ همه عمر جز نقش ننموده ام

محققان کفته اند النِّهَايَةُ هُوَ الرُّجُوعُ اِلَى البِدَايَةِ
ازینجا معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود حکایت یکی از مشایخ طریقت
قدس سره مدتی در حیرت بماند چون بخود باز آمد سؤال کردند
که بچه رفتی و چه دیدی و چه یافتی و بچه باز آمدی کفت بتفکر رفتم
و آفت بکر دیدم نومیدی یافتم و بعجز باز آمدم شعر ای مشت کل این
چو شور و غوغاست ترا؛ ای مایهٔ اندوه چه سوداست ترا؛ این و ابه
که همسایهٔ خورشید شوی؛ ای ذره بکو که از کجا خواست ترا؛

فصل شانزدهم در حیرت عاشق عزیز من همه حیرتست و حیرانی اگر
خواهی بعالم حیرانی دم آشنائی زدن از دیوانگیست بیگانگی
حق که از همه بیگانگیست شعر خورشید ندید چشم خفاش پیش از
من ولست این سخن فاش ای مدعی که از یکمشت خاک و بادی
ترا این نسبت همین بس که با عبادی آن نسبت که تو میکنی بخود
رائی حقا که مشرکی ازانکه خود رای حکایت وقتی مرا اتفاق سفری افتاده
بود از مخالفت روزگار روی بغربت نهادم بسیار نشیب و فراز دیدم
تا روزی بدهی فرارسیدم ویرانه چندی دیدیم چون دل غریبان درهم
شکسته و دیوار آن چون محنت عاشقان برهم نشسته دمی بطلب
همدمی از چپ و راست بشتافتم گرد اندیاد و بار بنیافتم از هر طرف نگاه
کردم جز باد هیچ جنبنده برنخاست و بغیر از آب هیچ آینه نیامد
ساعتی شد جغدی از صحرا درآمد و بر سر دیوار بنشست و بحکم عادت
بانگ میکرد پیشتر او شدم و گفتم ای عنقای قاف عزلت و ای همای
هوای وحدت و ای سیمرغ آشیان تجرید و ای هزار دستان بوستان
تفرید پیش از شنیدن آواز تو آوازهٔ بگوش من رسیده بود بارها

دردز

در زیر آن بار می بودم که در صحبت تو چگونه بار یابم اکنون شعر درویش
رهم اگر چه پیت آمدهٔ المنة لله که بدست آمدهٔ صد شب بسحر برده‌ام
اندر طلبت ای ماه یک امروز بشست آمدهٔ از قضا جغد با من در
سخن آمد و گفت ای بوالهوس تو در عمارت و من در خرابی از
صحبت من چه بهره یابی شعر نیست بنیاد زمانه پایدار و سر خود
گیر و دست از من بدار خویش را رنجه مکن از نیک و بد چون ندارد
این و پاس و مدار بیش خواست که آوازی کند برخاست تا
پروازی کند و آن از نخوت و منش نبود بلکه پروای منش نبود گفتم
بحق آنکه باطل را بحضرت او راه نیست که یکساعت توقف کن تا
دو دم با تو درآرم شعر چیست حالت درین رباط خراب هرچه
پرسم مرا بگوی جواب آگهم کن ز راز پنهانش و آستانی بگوز
دستانش چه رسیدت که آرمیده نهٔ چند گردی اگر رمیده نهٔ جغد
از دل گرم خود آهی سرد برکشید و گفت شعر مرا هم با من آمد گفتگوئی
نیارم گفت با کس هیچ روئی زبهر گنج در ویرانه کردم از آن سودا چنین
دیوانه کردم چو خورشیدم نمی تابد ز روزن سر دیوار از آنم گشت

سکن ⁂ ازین خانه کی بی بامست و بی در ⁂ چرا چندین بدیوار آیدم سر ⁂
گفتم آغاز این نیست و بنیاد این اینست ترا از کجاست گفت وقتی بیمار
بودم و زحمت بسیار بمن رسیده بود چو اندک صحتی روی نمود بحکم
اختلاف مزاج و اختلال طبع علت مالیخولیا در مخیله من ظاهر شد و سودای
گنج در باطن من متمکن گشت شعر مالیخولیای وصلش ⁂ افتاد در دل ما ⁂
همچون خیال گنجست ⁂ اندر دماغ مفلس ⁂ مدتی شد که دیگ هوس بر آتش
حرص نهاده بودم و از خام طمعی دلم این سودا می پخت شعر از هر که
نشان گنج می یافتمی ⁂ خود را ز هوس چه مار میتافتمی ⁂ بعد از رنج بسیار
گنج نامهٔ یافتم در و نوشته دیدم که آنچه میطلبی در ویرانه باشد و آنکه طالب
عمارتست ویرانه باشد بر آن امید که ترک عمارات کرده ام و طوف
این خرابه رواج و عمرهٔ خود دانسته هر هفته در ویرانه وطن سازم و
با گنج نهفته عشق میبازم شعر از غم گنج روانم ساکن کنج خراب ⁂ همچو
مستی کز خرابی نبودش آرام و خواب ⁂ لا حَظَّ لِی مِنْهُ اِلّا اللَّذ
اتِ الاَصل شعر بدین امید خود را زنده دارم ⁂ که خواهم دید روزی
روی یارم ⁂ گفتم با خود همیشه زمزمه میکنی بیان کن که چه میگوئی که ترا
نمیدانم

نمیدانم که از آن ترانه چه مقصود است گفت استغنای گنج در باطنم گذر
میکند و نهایت فقر خود را مشاهده میکنم از هیچ نوع خود را جنسیت آن
نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از و خبری باشد مگر از راه این خرابها
از غایت عجز بر سر دیوار که میرسم میگویم شعر ای آنکه از لطافت صد
چند آفتابی ⁂ بر ذرهٔ خود آخر وقت است اگر بتابی ⁂ نتوانمت که آرم نزدیک
خود ولیکن ⁂ ای گنج اگر در آئی دارم بسی خرابی ⁂ گفتم هیچ پیداست که
آن گنج پنهان از کجا روی می نماید یا این در بسته که در بسته آئی چگونه
کشاید گفت آری حریفی یافته ام اما بیان نمیکند نامی شنیده ام اما
نشان نمیدهم هدم حدیثا سمعناه فی ما مضا نسیم الوصال
و لم یذق با این همه میدانم که آن گنج از گنج این ویرانها بیرون نیست
زیرا که در گوشهٔ ویرانه ماری می بینم که صفت او در شمار نیاید شعر نه مارست
بل اژدهای شگرف ⁂ تنش بی سر و پا چه دریای ژرف ⁂ اگر یکدم خویشتن
درهم کشد ⁂ همه پیش و کم را بیکدم کشد ⁂ هر ره که خواهد کشاید دری ⁂ ز هر سو
که خواهد بر آرد سری ⁂ شک نیست که این پر شکنج ماریکه خفته است هر آینه
در بر خش گنجی نهفته است شعر چنین رفت از ازل تقدیر این کار ⁂ که گل با

خار باشد گنج با مار ❊ عسل با نیش زنبور ست پیوست ❊ شکر را نیز غوغای مگس
هست ❊ حکایت من بشاگردی سن تاب ماند که استاد خود را گفت مرا
این چه هنر ست که آموخته که هر چند کار خود را بیشتر میبرم پستر میروم
شعر هر چند که من پخته ترم در غم او ❊ در کار من سوخته دل او خامست ❊
این بگفت واز من در گذشت حکایت او مرا افسانه گشت شعر ترا
جغدلیست در ویرانه پیوست ❊ که آمد بر امید گنج و ننشست ❊ مکن ویرانه خود
را تو آباد ❊ مشو رنجه که بر بادست بنیاد ❊ اگر چه گنج را پنهان نهادند ❊
نشانش جمله در ویرانه دادند ❊ خردمندا درین کوی مجازی ❊ همان بهتر
که در ویرانه سازی ❊ ترا صبری بباید تا همه رنج ❊ که تا بر خیزد این مار از
سر گنج حکایت دودی بهوا میرفت مرغی بدو رسید گفت ای مسافر سیه
پوش نیک گرم میروی عزم کجا داری گفت آری یکچند در میان خار و
خاشاک بایکدودم خشک چنانکه می آمد قناعت کرده بودم و لقمان
صفت در کلبهٔ خود بی لقمه بسر میبردم ناگاه باد شدی در آمد و خود را
سخت بر من زد چنانکه آتش در نهاد من افتاده اینک از دست او
در جان نهاده ام و میروم شعر دلی را که عشقش گریبان گرفت ❊ ملامت
مکن

مکن گر گریبان گرفت ❊ از آن بر من اینکار دشوار گشت ❊ که عشقش همه
رنجم آسان گرفت ❊ مرغ گفت ای دود ازین سر گردانی چه سود هیچ
میدانی که مقصد کجاست و چیست مقصود گفت ای غافل درین هوا
که میروم نه آبست و نه باد اما میدانم که هر چه هست بباد می باید داد گفت
انکه توجه باشی گفت مَن لَا شَيْءَ عَبْدًا مَمْلُوكًا لَا يَقْدِرُ عَلَى
شَيْءٍ شعر ما هیچ کسان هیچ کاریم ❊ وز هیچ بکیم اگر شماریم ❊ چون هیچ
نه ایم پس برین هیچ ❊ اینواقعه چیست پیچ در پیچ حکایت آتشی در نی افتاده
بود و می سوخت نی گفت ای آتش چه کرده ام که مرا میسوزی آتش گفت
دعوی همعنی کرده نی گفت چگونه گفت میگوئی که من نیم و همچنان در بند
خویش مانده و شب و روز با برگ خود میسازی لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا
تَفْعَلُونَ فصل هفدهم در بیان نفس درویشی حسین منصور رحمة
الله علیه را گفت مرا وصیتی کن عَلَيْكَ بِنَفْسِكَ اِنْ لَمْ تَشْغَلْهَا شَغَلَتْكَ
بر تو باد بنفس تو یعنی اگر تو او را بکاری نکنی بیک زحمت بکار کند
و اگر تو بروی شبیخون بری او خود ترا بیدار کند پیش از انکه از پایت در
آرند کار بدست او ده تا غباری بر دیت نیارد یاری بر پشت او نه تا بارت

نکند شعر ترا نفس کافرکیش کاریست ٭ بدام آرش که این طرفه شکاریست
ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه را شبی بخواب دیدم پرسیدم که توبه چیست
گفت شکستن گفتم بیان این چگونه باشد گفت شکستن کردن هواهای
نفس عزیز من در اصل و فرع نقد همه او در دیده است باتفاق خلاف
او پسند نداشت نفس دغل همچون بغلیست پر موی اگر بر کنی در دو
اگر بگذاری بوی آنچه از تا منی شد جسم انسان است آنکه از ما و منی
گفت نفس آن است نفس دشمنیست بصورت دوست روی پیکان
الیست بظاهر آشنا خوی شعر نفست لنگ پشه همی ماندست ٭ جز
بنگ میان تهی از هیچ نخوانست ٭ روبه صفت است و خواب خرگوش دهد
آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست ٭ رونده تا بنور افعال نرسد
ظلمت نفس را نبیند زیرا که اصول اصل او را با فرع از پنج وصل کرده اند
سرشت او از نود و نه صفت منفصل است و سر رشته او بهزار و یک نام
متصل کلمه ایست که پیست و نه حرف حرف علت اوست مسئله ایست
که هفتاد و سه ملت رخصت اوست شعر چو معجونیست نفس آدمیزاد
کز وهم در دوسم درمان توان یافت ٭ همش پیدا و هم پنهان توان دید

همش

همش دشوار و هم آسان توان یافت ٭ از و هم زهر قاتل میتوان ساخت
در و هم چشمه حیوان توان یافت ٭ اوست که در عین توحید دوئی اثبات
کرد اوست که با چندین حرکت دعوی ثبات کرد حقیقت او چون اثر
افعال صفات بود معرفت او دلیل انوار ذات گشت مزاج او از
قهر و لطف چون دو مخالف بود نقصان جانش سبب کمال او شد
شعر پدر گز من ره دانش بادخوش نود ٭ مرا از راه لطف این پند فرمود
که محکوم سگی بودن درین راه ٭ به از حکمی که راند نفس بدخواه ٭ گرت مار
سیه در آستین است ٭ به از نفسی که با تو همنشین است ٭ درین معنی لبسی گو
ششم نمودیم ٭ درستست آنچه گفتند آزمودیم ٭ نفس را همواره ناهموار
در سر است جز همت بلند لیست نگردد هر که ازین بت پرستی نرست حق
پرست نگردد شعر اگر عهدی کند ناپایدار است ٭ مثال گربه کو روزه دار است
که چون روی نا که فراموش کرد همه زهد و تقوی فراموش کرد هر که در
بوته توبه خود را بگداخت مهر شکستگیش درست نیست هر که در خمار
خانه فقر جانرا باخت اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست بزرگی برسیدند
که فقر چیست گفت الفقر هو الفقر یعنی کمال فقر کم زدن کم شدن

دیگر را همین سؤال کردند گفت عفت الدار محلها فمقامها این
همه اشارت بعنای او صافت بهمت درویش در بند اهتمام نیست تا توکل
خود را نگذاری توکل تمام نیست غافل را در شب و روز غم روزیست
خاکش بر سر که بدین روزیست **حکایت** شحنهٔ ممالک ملک و دود نبی مرسل
سلیمان ابن داود علیه السلام روزی بر کرهٔ باد نشسته بود و گرد کرهٔ خاک
میگشت بلبلی دید که بر سر شاخی برگ و نوا میزد و با اصحاب خود میگفت هیچ
میدانید که چه میگوید گفتند الله و رسوله اعلم گفت دم تجرید می جنباند و دم
قناعت میزند و میگوید اَکَلْتُ نِصْفَ تَمْرَةٍ فَعَلَی الدُّنْیا العفا
شعر دلا زین حرص مردم خوار بگریز * که خود را نزد مردم خوار یابی *
سنان صبر در چشم طمع زن * کزین دونان دونان دشوار یابی * رزق
تو از ازل بی رزق تو مقسوم است * طالب آن مشو که تکلف شوم است *
اگر تو را روزی در چاره نیست یقین دان که روزی را از تو چاره نیست *
شعر غم روزی چه میخوری شب و روز * که سگ و گربه را همین کار است * کم
خورد زان عزیز گشت همای * زاغ بسیار خوار شد خوار است * درخت خواب
و خور خاری بر دهد * از حقیقت عزت قناعت خبر دهد * که خرسند را ماند

و خرسندرا

خرسند را ماند تا حریصی هر که را خواری بمعنی تو امان در کنج قناعت
گنج بیکرانست جوی ارزان بجانی اگر بیابی مکو که گرانست درازی
امل نشان کوته نظریست و بسیاری طمع دلیل کم هنریست باز تا بخود
چشم باز است صید را بتکلف از او باز میکند چون چشم از خود فرو دوخت
صد طعمه را بتکلیف در دهان او میکشند و اگر عقل با خویشتن داری
هیچ به از خویشتن داری نیست **شعر** نام زر چون صامت است از بهر آن عزتش
باشد بهر محفل تمام * گر همه در آب و آتش میرود * سنگ خود با خود همی دارد
مدام * کوه با شکوه چون این قاعده ز بنیاد است صفت قطب داده اند اگر
چه یکی از او تا دست سنگ بر شکم او نهاده است و همه گنجها در بر او کمر خدمت
بر میان بسته است و میغ بر سر او **شعر** دلا چون کوه باش از بردباری *
اگر خواهی که لعل از کان بر آری * درین کارش قدم چون استوار است *
از آن با اهل معنی یار غار است * تا خود را در صفت دیو و د دیابی دشوار
از نیمعنی مدد یابی **فصل هجدهم در مخاطبت نفس** ای نفس این همه
خطاب با تست زیرا که این همه خطا از تست ای حیران محروم وای حرون
بد لگام یکنفس بیارام اگر نه در بند علایقی بدین درد بند چه لایقی اگر نه

کرد هوس می تنی بهر چه وابسته این تنی **شعر** ای نفس کران رو سبک ٭
بسیار کسی و سخت سستی ٭ حالت که بحیله بس بلندست ٭ بد بینم ازانکه
نیک پستی ٭ با انکه قوی ضعیف کشتی ٭ در راه کری تراست چستی ٭
پیدای تو چون نهان خرابست ٭ هشیاری تو بتر ز مستی ٭ این جز و بکل
رسد اگر تو ٭ کوتاه کنی دراز دستی ٭ ای نفس ازان کمی که در کار خود
کمی اینقدر دانسته که محجوبی را اما ناهستی نکوبت که معذوری ای معذور
اگر پندار ترک داری بگذر ازین همه خشک و تر که داری **شعر** زمستی نظر
را بهر جا مدار ٭ دمی دل بر آغاز انجام دار ٭ به بین کز کجائی و چون آمدی ٭
که فردای تو بگذرد همچو دی ٭ این جمله که بعضی خار و بعضی در دند تا نه
پنداری که بهر خواب و خورد ند حقا که باطل نیامد این بالا و فرد هیهات
هیهات ذٰلِكَ ظَنُّ الَّذِينَ كَفَرُوا **شعر** همه نقش این گنبد زرنگار ٭
گواهند بر صنع پروردگار ٭ اگر کوهر آمد و کر چه خس است ٭ برون و درون را
حکایت بس است ٭ تو کر کفت ایشان ندانی خوش ٭ کد کفتند ایشان
نداری تو کوش ٭ دنیا همچو بحر است قالب کشتی ٭ در خود سفری کن که کجا
کشتی ٭ پیش هر معبری چه کذاری خواب چون بمعبر رسی بپای جو آب

شعر

شعر باش تا از روی کار این پرده بردارد همی ٭ آگهی یابی که هر کس انچه
بردارد همی ٭ ترا فرستاده اند تا ابدی باشی ٭ نیکو نیامدی که در بدی باشی ٭
ترا کشته اند که میان قلب قالب سره باشی ٭ نه که بمیمنه و که بمیسره باشی ٭ تن را
جای در سکونش بنیست معمورش هار دل در خور این مجلس بنیست ٭
مخمورش **شعر** ای ازپی نام کشته بی ننگ ٭ از عالم بی نشان بیندیش ٭
ای ذره که از فضای قدسی ٭ اینجا چه کنی تو هان بیندیش ٭ بیرون چه از ین
چار دیوار ٭ یکلحظه ز لامکان بیندیش **شعر** ای ز نیکان خوی تو برده کرو ٭
چون فرشته آمده دیو مرو ٭ این نمایشها که می بینی اکر چه نقش دیوار نداز
مرتبهٔ ملکیت بعادت دیو آرند خورده فروشانیکه درین بازارند حقا
که هر یک آزرحق آزارند **شعر** ای نفس ناقص کمالی بجو ٭ بکوشش ازین ملک
مالی بجو ٭ چنین بت پرستی مکن زاللهی ٭ بتا زا شکستی خلیل اللهی ٭ بت و
بت تراش ازین ره توی ٭ اگر پیش خود داری دوئی ٭ درین شش دراین
پنج و نه را بباز ٭ ازین ایشان تو معبود باطل مساز ٭ این نفس این همه که باطل
کدایند و خروند باش تا بدریا رسند همچو خس روند **شعر** اگر کیقبادست
و نوشیروانست ٭ هر انکس پس آمد چه پیشین روانست ٭ جهان چلیست کهنه

رباطی دو روی شبان روزی آمد شد کاروانست انجا که روز عمر را زوال است
رستم زاولی کم ارز ان است ای فرشته صفت چو دیو در خیال مباش
ای سکندر وجود باسک اندر جوالی مباش **شعر** کرچه جمشید کردی و بهمن
تانکوئی که از همه به من کر نشینی بملک ضحاکی دم آخر نه ذرهٔ خاکی
کس مقیم اندرین مقام نکشت چند روزی زنخ زدند و کذشت ای نفس
این همه عالم کسی را نیست تا بدانی که شکر هر کسی را نیست ای کدا از کمانی
که بر دی بمیری بر سی از خود مردن ترا اجل نماید بی وقت نی نی که آنجا نه
وقتی بیابی بی اجل **شعر** بکسر نه و هزار بر کیر یکجان بده و هزار بستان ای
نفس اندیشه کن که چرا آمدهٔ جوان نه که بهر چرا آمدهٔ بسیار صفت در نهاد
تو رشته اندست **شعر** فرشته امیدت و بد دیو بیم ز هر دو چه حاصل ترا ای سلیم
شود کارت آسان چو انسان شوی چو اهر دم آخر دکرسان شوی ای
نفس از خوف و رجا در آفتی رفتی چون هر دو را از ره بر فتی رفتی عاشقانرا
نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت لایق هر جا نیست ترا با این دم
نقد خود سودا نیست تا چند بغفلت زنی که فردائیست نقد خود را به نسیه
بکذاشته حقا که زیان خود را سود پنداشته **شعر** باقی حکیم زمان حرت

متخذا

متخذا ریم الفلاید لا من ریم اهلیکنا باخود کم نشین کر بر خیزد ای ریزه
چه پرسی که از تو چها ریزد بهر آنت کفته اند امارة بالسوا که بسیار مردی
بهر سو مشکل توان ترا مطمئنه یافت مکر آنکس که ترا مطلق نیافت **شعر**
چه بلائی که سیل بالا غم خوردم از تو کر نمی یابم از تو در یافتم همه بد و نیک
تو چه چیزی که در نمی یابم بی تو خواهم کریابم از تو نشان چکنم اینقدر نمی یابم
ای نفس انسان شو چون خرد نهی مشو باخود یکبار چون بهمه شو آدم
صفی صفوت از ان نی یافت تا نه پنداری که ازین آسانی یافت زلت
آدم را قیاس مکیر از ما نشنیدهٔ که دفتی و لم نجد له عزما ترا انست
نجا کن ابو البشر آمد از آن رویت همه خیر و شر آمد اکر جان آدم صفی ترا
خو شتی کی ز ابر دای کم و بهشتی **شعر** ز آدم آن دمت کر هست حاصل
بدین در یا ردی همچون حواصل از ان کار تو آمد بیچ در بیچ که از مرغان
قفس و بدی دکر هیچ اکر بر جنبنده بنده بودی با هر چرنده پرنده کشتی
هر کجا یک مور و مارستی صد باره درین شمارستی نسبت این راه بعراق
و خراسان نیست همدم عیسی شدن ای خر آسان نیست **فصل نوزدهم**
در معاملات کون و مکان همچو کانیست با خلق در جائی مکنند طوطی را برای

شکر خوردن در قفس نکنند چشمیکه باعتبار نکرد معتبرست سر بلی
اعتبار را لایق ترست حقیقت اعتبار از بالاشیاء کماهیست تا مارا
بهپندار که مائیت شعر بعبرت هر آن دیده کو ننکریست ❊ بباید یسی بر خود
ادر اکریست ❊ چو صاحب نظر کشتی ای هوشمند ❊ برستی ز اندیشهٔ چون
و چند ❊ ز هر ذره کان بچشم آیدت ❊ در کنج اسرار بکشایدت ❊ فقضی کل
شیٔ لَهُ اِنَّهُ تدل علی انّه واحِدٌ خواهی که از آن آیت خبر یابی بخت
سورت صورت را بر خوان تا هیچکس را صلوا نخوانی بر خوان شعر هر کرا
بینا بود چشم خرد ❊ پرده بردارد ز روی روزکار ❊ تلخ و شیرین را نیابد بر دوام
رنج و راحت را نه پیند بر قرار ❊ با همه چون آب کرد و ساز کار ❊ از همه چون
باد باشد بی طمع ❊ هر که بتقلید نکرد نه بیند ❊ راست این اشارت چشم حقیقت
بین راست شعر تر انقش جهان دارد مشوش ❊ چو کل در چشم داری
خار سکش از این انعام عام کالانعام را چه خبر بر اسرار ابرار اشرار
را چه نظر بکشند از طبع من همه رهروانرا ز ادست زیرا کاین سخن با
چار طبع همزادست بر فرق مدعی خاک بیزد و از چشم معنوی آب ریزد
در کوش عالم بادیست سموم آمیزد در دل خاص آتشیست باد انکیزد

شعر

شعر سخنهای چو باد آورد هر بار ❊ نکر باران شد این طبع کهر بار ❊ چنین دانم
کباران بهارست ❊ که یکجا کل دمد جای دکر خار ❊ مفرح شد دلی را چون زمرد ❊
ولیکن دیده بر کند از سر مار ❊ بر هر نیک و بد چون کشت روشن ❊ یکی کو
نور میخوانش یکی نار ❊ این حکایت آوردنی نیست آمدنیست این آیت
هدی نیست مدتیست قدر این عید روستائی چه داند خفاش بر روشنائی
چه ماند آدمیرا این سخن خوشتر از نبات خار و کل پر وجوان نبات است
شعر بو لهب با محرم طه که کرد ❊ لؤلؤ اندر کیسهٔ لالا که کرد ❊ حیف باشد این
سخن در کوش عام ❊ تو تیا در چشم نابینا که کرد ❊ عام اکر چه بصورت آدمیست ❊
اما درین معنی چه لایق همدمیست ❊ اکر درخت و کاو هر دو شاخ دارند تو
از بارشان پرس اکر چه دهقان و کشتی بان هر دو بیل کشد تو در کارشان
نکر شعر هر که بی بهره شد بدانش و هوش ❊ کوش کن این حدیث و مرد
مکوش ❊ ریش و سبلت اکر بکارستی ❊ هیچکس نیست بهتر از بز و موش ❊
این معنیرا بحجت و برهان نیابی مبتدیرا این حال خبر نباشد آن مبتدا
بود که خبر نباشد اهل ظاهر اکر چه صدورا ند از قلب این سخن دور دور اند
شعر حرف معنی کرانبها کهریست ❊ چون بنادان رسی بکوی خموش ❊

قیمت لعل جوهری داند چه نهی در دکان خورده فروش حکایت یحیی معاذ
رحمة الله علیه که از محرمان این راز بود روزی بر سر منبر بر آمد خلق بسیار
دید جمع آمده ساعتی در ایشان نظر کرد همه را نظارکی یافت گفت
ما را فرموده اند که بایک کس سخن گوی و آنکس حاضر نیست این بگفت
و از منبر فرود آمد شعر چو ایندم سر بر آرد از وجودت لب و دندان انشاء
همدمی را چو همسایه شدی باد ر عشقش مجاز سایهٔ خود محرمی را به صورت
جز خیالی نیست حاصل تو در معنی نگر مرآد میرا حکایت سمنون مجنون رحمة الله
علیه که در عالم ذوفنون بود روزی نگر جماعتی را در مسجد وعظ میفرمود در
سراپرده قولی میگفت تفرقهٔ از غفلت انجمع بدل او رسید و هیچکس را
از ایشان مستمع نیافت روی بقندیلهای مسجد کرد و گفت با شما میگویم
آتش نفس مبارکش در قندیلها گرفت همه در هم زدند و از درستی
سخن آن بزرگ همه در خود شکستند شعر آنان که نه در غم تو شادند
در عالم معرفت جمادند زان مرده دلند همچو حیوان کز نادر طبع خود نزادند
هر کس که بصورت آدمی شد خاصیت آدمش ندادند این سر نه زهر سری
توان یافت تا نور یقین کجا نهادند حکایت سهیل بن عبدالله تستری
رحمة الله

رحمة الله علیه بعد از نماز جمعه بر در مسجدی ایستاده بود جمعی انبوه دید که از
مسجد بیرون آمدند گفت اَهلُ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ کَثِیرٌ وَالمُخلِصُونَ
مِنهُم قَلِیلٌ شعر اندم که از و نور صفا زاید کو یکدل که از و بوی وفا آید کو
در جهان آدمیان بسیارند نامردمی که در میان یافت شود هزار مرغ را
پیش دیدند تا از سیمرغ نشان که داد عالم پر از زندیق است اما مقصود
یک صدیقست وَاِذَا اَصفَا لَكَ مِن زَمَانِكَ وَاحِدٌ فَهُوَ المُرَادُ
وَاَینَ ذَاكَ الوَاحِدُ عزیز من اگر صاف رفت از اچه در مانست و اگر
دُرد ماند این همه درد از آنست دیو بر تخت سلیمان دیدن مشکل خر بجای
عیسی بستن دشوار شوخ چشمان را هر کس شیوخ عظام خوانند حقا که از
مشایخ بغیر از عظام نماند شعر لِلّٰهِ اَحبَابٌ مَا یَاتِ بِهِم اَیدِی النَّوَا
فَفَرَاقَهُم خُلُقٌ عَابِدٌ تَمَّم لَا اَعتَضتُ غَیرَهُم بَدَلًا لَا دَانِی مِنهُم البَرَاءُ
شعر ای گل که بروی او مثل میزنمت آخر بکدام کو که نسبت کنمت خلق را
همان نسبت است با اهل ولا که مردار سنگ را با زر طلا صحبت از اهمان
مشابهت است با او که زهر گیا را با نوشدارو شعر در خیالم چون در آید
طرّات قصه مشکل نیاید بر بات وَمَا یَستَوِی الاَعمَی وَالبَصِیرُ

عام و خاص را قیاس گر **شعر** پیش رخ او لاله دگل دسته مبند ❊ حاشا
که چه او شوند خاشاکی چند ❊ چندین هزار مرغ که در پرواز ند تا نه پندار ی
که محرمان این راز ند درین صورت همه را مرغ پنی روا ست اما زاغ را
نعرهٔ بلبل نو است **شعر** یکی بوی مردارش اندر دماغ ❊ یکی بیقرار از تماشای
باغ ❊ یکی را بدل در همه آرزو و حرص ❊ یکی را جگر بر همه سوز و داغ ❊ برین نسبت
اندای پسر خاص و عام ❊ یکی صوت بلبل یکی بانگ زاغ ❊ جوانمردا مرغان
این هوا را بر سه قسم میدان و هر قسمی را مشغول رسمی می نگر و هر رسمی را
اسمی تصور میکن قسم اول که درین باب خشک و تر ند و از ابنای جنس خود
بیشتر اند روز و شب طالب مردار ند جز بانگ میان تهی ندارند قسم
دوم را از بی برگی نوائیست و در باطن هر یک هوائیست یکی را در سر
از خود دستگی خار خاری یکی را در پای از شاخ پاشکستگی خاری قسم سیم
از هزار یکی و از بسیار اندکی بعضی آینه در پیش روی و بعضی با خود
سخن گوی **شعر** ایشان سر و پا و سر ندارند ❊ اندیشهٔ بال و پر ندارند ❊ ایشان
پی هر صدا نرفتند ❊ آزاد ز دام و دانه رفتند ❊ از روح قدس درین گذرگاه
تلقین یقین شان قل الله ❊ اینطایفهٔ طوطیان شکر خوارند اما در نظر
کور

کور و کر خوارند نفس نفیس ایشان که زمین حکمتست از اثر رحمت مقابل
آفتاب آمده وَاَشْرَقَتِ الْاَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا عبارت از آن بوده
روح مجروح ایشانرا که آسمان عزتست دست قدرت در پیچ و تاب
آمده وَالسَّمٰوٰاتُ مَطْوِیَّاتٌ بِیَمِینِهِ اشارت بدان کرده آدم ع
میان مکه و طایف بود ابنجماعت گرد حرم طایف بودند از رکن و مقام
اثر نبود که حجر الاسود را ید و بیضا می نمودند **شعر** شَرِبْنَا عَلٰی وَجْهِ
الْحَبِیبِ نَدَامَةً ❊ سَکِرْنَا بِهَا مِنْ قَبْلِ اَنْ تُخْلَقَ الْکَرْمُ ❊

فصل بیستم در جد و اجتهاد سلطان ممالک شرع و اسلام فخر عالم علیه
الصلوة و السلام و اصحاب محکم رای و احباب محکمه آرای خود را چنین
خطاب فرمود که سیروا سبق المفردون یعنی گران مچند یاران که بنستی
گرفتند سبکباران گذشتند ای گران قدر اَبِیتُ عِنْدَ رَبِّی وای سبک
روح لا ینام قلبی ای کاشف اسرار قدم مفردان پیش قدم کیانند گفت
آنانکه درین محیط غرقه اند و فارغ از زنبیل و خرقه اند هر وافی که بنجز و بابند
شعر کشته تیغ عشق صد بارند ❊ بیقرارند همچو ابر بهار ❊ لیک بر خار و گل
همی بارند ❊ بر نخورده ز دست دل برگی ❊ آنکه از اصل و فرع بر بارند ❊
همه

در صحن بارگاه خدای صاحب خاص و شحنهٔ بارند این حکایت در مغز جان
رشته اند بر روی کاغذ کم نوشته اند چندین هزار نقطهٔ نبوت که درین مرکز
اند با هر که زبان برگشاد لب میگزید ختم رسالت را فرموده اند فنبذ
بهم اقتده یعنی امانت بدست نامحرمان مده بر قامت عام نیاید این قبا
راست این خلعت خاص معتکفان قبا رست طایفهٔ را که این گریبان
آرزوست دامن در سر ایشان کش قومیرا که این هوس از پای در آورده
ست دستگیر ایشان شو واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم
باقی را بهم نظر بشکم ست وکلو با ایشان چکنی ذرهم یاکلوا شعر
نه هر که حدیث وصل و هجران دادند ٭ در خلوت عشق راز پنهان دادند ٭
این درد دل از بوذر و بوردا پرس قدر سخنت بلال و سلمان دانند بوکلاب
طالب این حکایت نیست بوجهل بر جهل اهل این ولایت نیست سخن از فاسقان
مکو اولئک هم الکفرة الفجرة نفس با عاشقان زن الذین
یبایعونک تحت الشجرة ولا تطع من اغفلنا قلبه ٭
چیست از صحبت این مرده دلان دور یرا که وما انت بمسمع من فی
القبور شعر تردامن و خشک لب سخن نپذیرد ٭ با سوخته دم زن که دراو
بگیرد

بگیرد مرده دل را چه گوشش ندیدند چشم و گوشش ندادند لی چشم
داشت اما ندید و گوش داشت اما نشنید صم بکم عمی فرمود از راه وعید
لیک بدید آنکه چشم بهشت این نور همه را دریافت اما خلل مردم نادیده را
بود که بر و شافت این سخن از موی باریکتر است چو ایشان موی در چشم
داشتند بچشم ایشان در نیامد لیزلقونک بابصارهم هیچ میدانکه
چه بود مشرکان بعزت گرد سر آن سرور بر آمدند از حیرت ایشان در سر
گرفت حالی لبر در آمد انجماعت را که در نگریست گفتند تنقوا اعینهم
انجماعت که بچشم در و ننگریست گفتند تری اعینهم غافلا همه شهر در
پادشاه خود می نگرند اما آنکه پادشاه در ایشان مینگرد قوم دیگرند چندین هزار
سنگ آفتاب را می بینند و این سهلست آن سنگ که آفتاب او را می بیند لعل
شورشی که در دست راح ست چه داند که در مستراحست آنچه گوش عاشقان
سنجد در گوش این و آن نگنجد آنچه این دهان بسته را حلق میدرد و بر زبان
خلق نیکذرد آسوده را از حال فرسوده چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت
از شعر چون تو نداری هوس مرغزار ٭ آنکه چنان نعره زند صبح و شام ٭
بوی گلی میرسدش در مشام ٭ در اول کتاب نوشته شده ست که او در نظر نیست

باتو ترا نفسیت با او استعداد آن سبکبار لیست هرچه ترا نفس کوید کر آن
کنی دروغ از دشمن محز که خرد بماند جهد در آن کن که بار وخرت نماند تن
مرکب روح آمد تو از بهر کریش مدار مابرت چو لاشی است پشت لاشه
خود ریش مدار شعر کران بار اخرت را سر بره کن ٭ چنین غافل مشو
باری نکوکن ٭ رسن بکسست و بار افتاد و خر جست ٭ بدین بار وخرت
باری چه خر جست حکایة در وی نشسته بودم ذره را دیدم که آفتاب
بر او میتافت و او در پرتو آن نور خود را میبافت کفتم ای عاشقی که
معشوق را مقابلی آخر بچه استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته که
با سوخته اند از کجا خواسته اکر ترا خواسته اند شعر آخر بچه آشنائی
ای باد بکوی ٭ کستاخ در آن زلف روی موی بموی ٭ من در طلبش در بدر
کوی بکوی ٭ تو در بر او لب بلب روی بروی ٭ ذره کفت اینمرتبه آنکس
را نزیبست که اول قدمش ترک اجزاست ندانسته که کسی سد فع اغیار
باز نبیند و برفع غبار یار نیابد شعر ای آنکه ازین دراز دستی ٭ خود را
تو چه پایه بار بستی ٭ یکبار کر این کره شود باز ٭ برخیز که باز رستی ای باز
ای باز بکانه کر کریزی ٭ زین بند چرا نمیکریزی ٭ غولست که کردن تو بریزد

ای کرد سرت جهان تو می پر ٭ هر که بند کبر و ریا برید در عالم کبریا بر پرید هر که
پند نکیرد ٭ سخن در او نپذیرد بزرکی که سر شد از سر بزرکی نشد قومی که سر
بزرک داشتند اول ترک سر داشتند مردیکه سر حلقه کشت همچو حلقه بی سر
کشت ارباب تجرید را درین باب هزار سخن بیش است همه را سر سخن این
بود که سخن سر مکوی زیرا که هرچه در باطن است آنجا سر میکند که مرد رونده
دعوی بسر میکند شعر که کر سر کشی در میان نیستی ٭ شمار او مار از زبان نیستی ٭
کسانیکه بار خرد میکشند ٭ سر اندر کریبان خود میکشند ٭ خود بینی و خود
نمائی ترا دو بند است این یک سخن ترا به از هزار پند است هر که ازین دو علت
خلاص یافت حقا که حقیقت اخلاص یافت شعر در نفس تو کر هوا پر آمد ٭
این هر دو صفت چو شهپر آمد ٭ برخیز و بر تو هر دو باش ٭ آنکه بنشین بجای
باش ٭ خود بینی نشان احولیست ٭ این علت ندارد آنکه او ولیست ٭ او
صافی که حجاب اهل معرفت اند ٭ میدان که هر یک نتیجهٔ این دو صفت اند
شعر ریا و کبر تو زرقست و سالوس ٭ چرا از خود بتی سازی با فسوس ٭
مبین خود را و کم کن خود نمائی ٭ که باشی هم بدام خویش محبوس ٭ ز خود
بینی کشد بیچاره طوطی ٭ همان کز خود نمائی دیده طاووس ٭ مکن کردن کشی

کز شوخی کبر اسیر آمد بدست دیو کاوس ز خود پسنی چنان شد
کار جمشید که در شهنامه گوید شاعر طوس فلینظر الانسان
مم خلق چیست یعنی هرکرا از سر و تن یاد هست داند که این اساس
بی بنیاد هست خواهیکه سر و رکش نمانی بگذار سرکشی آستین بر تو
روزی فشانند که دامن در سرکشی شعر سر سرکشان پر ز خاک است
و باد ترا این لطیفه ز من یاد باد شکسته دلان شد رسشد و بس زبند
خود این قوم رسشد و بس مثال سعادت همانکس برد که تحفه بر
این در نیاز آورد نیاز مند خسته الیست که قرب ملهم ملهم اوست شکسته
دل شکسته الیست که مقام عندویت وبت اوست با دار کردن کشی
جز کرد ندید آب از فروتنی هم بجائی رسیده خاک چون تواضع داشت
آدمی شد آتش چون خودنمائی داشت شیطان کشت ملعونی که تا ابد
مردود است رویش سیاه از اثر این دود است شعر فرعون انا ربکم از آن
کفت کز باد و بروت خود بر آشفت نمرود که سر بر آسمان برد بنکر
که به نیش پشه چون مرد ای خر ز غرور سر بر پرهیز پست این سر تو مرس
بالین ناز معشوق را جز نیاز عاشق بر شاید پروانه تا بلندی پرد شمع

براد

براو شاید مرد این راه نه خود پسند نه خود نماید هرکه نزد امن است ازاد
بوی خودنمائی آید این صفتها لنکر است و قالب کشتی بارش کران کمی
خود را کشتی یوم یسحبون فی النار علی وجوههم صفت کران
بار الست یعنی هرکرا این بارها امروز فرو کشید فردای قیامتش هر آینه
فرو کشد رفتن این راه بقوت زاد و راحله نیست جز ترک خویش آدمی
زاد و راحله نیست فصل بیست یکم در صحبت و متابعت جواهر ارواح را چون از
کاف کن و کان بوته کن و مکان در آوردند آتش عشق بر ایشان تافت
کدازش پنهان در نهاد هر یک پدید کشت بقدر استعدادی که در اصل
فطرت با ایشان همراه بود از جوهری خلاصه حاصل آمد الناس معادن
کمعادن الذهب و الفضة تا از کدام معدنی با نقره با زر یا مس یا
آهنی کل مولود یولد علی الفطرة تا زان دریا چه دارد قطره شعر
آلوده اگر درین ره آئی از تو به کجا بود رهائی بگذار درون بوته خویش
یعنی بنه از خود این کم و بیش زالایش خود چه باز رستی معلوم تو کرد
آنچه هستی از بوته ترا از آن ربایند تا قیمت تو بتو نمایند آنکه در بوته با
ناپاکست اگر کفت هؤلاء فی النار او را چه باکست آتش دوزخ بر

بر آنکس افروخت که آتش عشقش نسوخت نشنیده که النار درهم
من فی قلبه شعر چو در آتش عشق شد منزلم ٭ دل آتش گرفت از دوزخ
دلم ٭ عاشقان آهن آسمان در زمین اند و الا مین امن دوزخ
جز این قوم را حذر نکوید جز امور مؤمن عاشق بیچاره تا ابد سوخته است
زیرا که آتش او از ازل افروخته است شعر ففی فؤاد للمحب نار هوی
احر نار الجحیم ابردها آتش دوزخ بیگانه سوزد آتش عشق آشنا
از آن بوی دود آید ازین آتش بوی حلوا ان آتشیست که آنس جانب
الطور این آتش را خاصیتی ست که همه خاک را زر کند اما بشرط انکه
همه زر را خاک کند ازین کان اگر زری داری نخست زرگری را طلب
دم او را آتشی باشد و آتش او را دمی نباشد که این نادرستیها که
در زر قلب و قلب زر پدید آمده ست از بی قوتی آن دم ست اگر معلوم
کنی شعر ایخواجه چو زر پاک ندارای نخرند ٭ در دیده بزن مهر که آبت
برند ٭ هر کس که میخواهد که مس را زر کند ٭ گوگرد سرخ را طلب باید کرد ٭
انکه خاک را زر کند گوگرد سرخ و زر نکرد سیم ناسره در هیچ خریطه
نگنجد تا صراف ترا نسنجد نقد چیست ما فی الضمایر صراف کیست

یوم تبلی السرایر بنگر چه آب کرده در سبو حاسبوا انفسکم
قبل ان تحاسبوا شعر چون توبه نکردی از گناهی شماری کم از آن
که میکن آهی ٭ مبتدیرا هیچ به از صحبت پیر نیست طالب حق را جز این
تدبیر نیست از خود هر که رفتاری برگیرد گرفتار ست انکه بگفتار خلق مغرور
شود گفتار ست روی بمردی کن تا خود روی نباشی آخر نقره کردی به
که روی باشی شعر زمن جان برادر پند بپذیر ٭ برو فتراک صاحبدولتی
گیر ٭ که تا قطره صدف را در نیابد ٭ بکوشش شاه و جنبر دره نیابد ٭ ز سنگ
از تربیت لعل است و یاقوت ٭ چنان کاطلس شود از تربیت توت ٭
اگر تاثیر صحبت نیست ای دون نیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون شعر
اساس کار وقتی محکم افتاد ٭ اگر موسی خضر گردید استاد ٭ چه ممکن نیست
رفتن پیش لیلی ٭ بباید مصطفی را جبرئیلی ٭ مقتدی کسی ست که از ولایت
بهره دارد زانکه خود را از ولایت شهره دارد هر که از خاک و آب دست
ندارد اقتدا بدو مکن که آب دست ندارد آن خاک و آب نی که در کتاب
طهارت ست آن خاک و آب که هستیت از آن عبارت است محراب عشق
را امام بازاری نیست نماز یکه در عقب نیک و بد گذاری نیست شعر

نماز خلق تسبیح و سجودست نماز عاشقان ترک وجودست قیام وقعده
و تکبیر و نیت همه محوست در عین معیت کم و بیشی که در دنیا و دینست
حلا در ده صلوة و قامت اینست قبله صورت بیت الله الحرام است
قبله معنی بیت المعمور عشق را قبلا الیست ازین هر دو جهت دور
عاشقان صادق مجاوران این حرم اند نه هر طایفه بیک طواف
محرم اند اصحاب صفه درین صفت چوره بنیان مرصوص اند اگر چه
اول قدم بطهارت ازلی مخصوص اند شعر بگویم اگر ملیوانی نشوند که تحقیق
او تو بعهدی چو بود که یعنی شما عهد را مشکنید پس انکه درین بزم آرمیش
کنید چو اول بلی گفتی ای پر بلا همان یاد کن در خلا و ملا تو یک عهد خود
گر بجای آوری سر نه فلک زیر پای آوری در شریعت بیک آب دست
پنج وقت نماز بتوان گذارد اما در طریقت بده غسل یکوقت نماز نتوان
گذارد شرط آن جامه پاکست و شرط این جان پاک انجا دست بر سینه
نهند و انجا دست بر سر طهارت ظاهر چیست شستن اندام طهارت باطن
چیست گسستن این دام صلوا اصلوات مودع حدیث صاحب شرعست
یعنی اصل را با شما چه جای فرعست شریعت متابعت با او هر که پای در راه

دین

دین نهاد باید که دست بدو دهد هر لب سر و پائی را کس این دست ندهد
شعر شریعت را در تحقیق میدان چو حلقه بسته این در همی باش
اگر خوشنودی محمود خواهی ایاز خاص را چاکر همی باش اگر ترا پرسند
که میان شریعت و طریقت چه فرقست عزیز من میان مرد و زن فرق
هست در موی اما در معنی فرقست موی در موی آن فرق را همه کس نشانه
دانند اما این فرقرا کس جز درویشان ندانند شعر ایا در خواب غفلت رفته
برخیز ازین غولان مردم خوار بگریز که دل را گفتگوی دیو مردم بود چون
زهر مار و نیش کژدم منه چشم خرد بر هر خس آخر رسول الله ترا بس آخر
حدیث نفس و تن زرقست و تزویر زجان و دل رکاب مصطفی گیر
محمد آنکه محمود است و شرعش شده مغز حقیقت اصل و فرعش انجاست
که سر بر خط حقیقت دارند نخست خط شریعت بر سر نهاده اند هر که چون
نقطه بر این حرف سر گردانست همه را انگشت بر حرف او ست هر که
چون حروف بر این کلمه جمع نیست همه سخن را بر حرف او ست شعر
خط او را هر که بر گردن نبست آزاد نیست خط گز خطبهٔ او سر کشید
آباد نیست نامهٔ تحقیق را بی مهر او عنوان نشد خانهٔ توحید را بی مهر او بنیاد نیست

فصل بیست ودوم در ترک خلق طالبی که سخن عشق را قابلیست
صحبت اهل دنیاش زهر قاتل است مرد این راه بخلق آویخته به که با
خلق آمیخته محرم این حرف در آتش افروخته به که با این و آن نشسته
پری ازین باب پسر خود را تلقین میکفت پسر کفت یا بابا اول این
باب چیست پدر کفت جانا بادع الخلق جانبا هر چه غیر اوست یک یکی
بران چون شکر میجوری بکس را پران شعر نزدیک خود آی و رهی دور شو
اینست پیان سعی مشکور آکاه نشد ز مردن نفس انکس که نرفت زنده
در کور میلی که کنی بخلق میل است کان چشم و دل ترا کند کور بگریز ز
دشت کاندرین دشت از کرک بدین صفت رهد کور پسندیده خلق
کجا ازین کانست هر سکی که رخنه کندنی از کانست آنچه خلق از در
پسند تو آن نه زیرا که در اصل شکری نه آن نی عام را چشمست که هر
خس و رو عزیز است صراف داند که نقره به از ارزیز است عاقلا هیچ
هستی را بر تا نهالت را بردار کنند خلق را از پیش بردار تا ترا
بردار کنند شعر هر قبولی که مرد این ره راست از در جاهلان بی خرد است
کر به بینی بدیده تحقیق بخدا آن قبول هیچ رد است عشق رغبت
و ملامت

و ملامت خلق باش ازینجا بدان ادبار و اقبالش این هر دو حال ازین
بر تو میکذرد تا زیادت و کم را زیادت برد تا بخود نرسی دل ازین زن
ازین مردود فارغ نیست که خود را از ایشان بیند غافلا چون مردانه خود
را چو رسوا کنی تا چند از خر مردمان جرس وا کنی شعر در ره عشق باش
مردانه ورنه چون مرغ میشمر دانه چند باشد عطا و منع کنان بگذر از
کفتکوی منع کسان مرد ره را چو عشق اوست مراد مرد مقبول او
درین میان اوست تخلقوا باخلاق الله چیست بی نشانی هیچ خاک
کن اکر سر و کل می نشانی چو بر عکس میکردد اینجا عبارت ببین کز کجا
کردمت این اشارت درستی درین ره شکست تو آمد که اول آخر است
انکه عمارت دنیاپرستان از زخرف در غلط اند همچو خر از آن در خاک
میغلطند ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی در شان
کسی است که ندانست این معما کور و کران بود که در دنیا شنید و نکفت
ازینمعنی شعر صفت اوست در کلام الله ان شر الدواب عند الله
نظر خلق در میان ظلمت و نور است جوش آن طوفان نه ازین تنور است
عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را هشیار خرکوش را همه خفته دانند

وخود را پیدار شعر تو خود را مپین گر توانی شنید که در هردو عالم ترا
کس ندید اگر هیچ واقف شوی زین نفس از آن برتری کت
نماید بس نگهدار خود را تو از چشم خویش که اندامت از ناخن است
ریش عاشق را مگوی که آزردن خلق نقصان است قبولی که از قبل
ایشان بود نقص آنست هر که او محسود اقران نشد حقا که مرد صاحب
قران نشد اگر چراغ نشستا فروخته لطف او مترس از آنکه ریاح
لیطفوا شعر رد خلقت راحت آمد صحبت ایشان الم روی کاغذ را
چه حاصل جز سیاهی از قلم عاشق را روشنیست که هیچ آفریده گردش
را نه بیند مگر در گردش احوال تا از کدام خمش بر آرند یا بکدام طرف
چشمش دهند اینجا بهر صفت که موصوف شود هر آینه در هر آینه عکس آن
بقدر نسبت جمال نماید از آن قدر باشش نیز توان دانست که تحقیق
او کجا توان دانست شعر عاشق از خود نیز پنهان میرود زانکه پایش
بر سر جان میرود گر برنگ خویش پردن تاختی او لیالی تحت
قبالی لا یعرفهم غیری در بن باب گفتند در یابی ترا از تو چو
بستانند رستی یعنی بشنو که آنکه شد رستی قبول درستا اینجا متحیر

باشد

باشد که مرغت پای بند دانه باشد ترا گر ننگ و بد بگرنگ بودی کجا
پروای نام و ننگ بودی بزرگان گفته اند که شهرت آفتست و خمول
راحت اما چنین دانم که هر دو آفت آن قوم که پای بند صفت اند زیرا
که در شهرت دیدن خلق از خمول دیدن خود نیک دید سهلست اما
دیدن خود جلست رشیده را پرسیدند که این قدم از چه یافتی گفت آنچه
من یافتم از خلوتی در انجمن یافتم شعر گرت دا یا این قدم در سر است
همین یک حکایت ترا رهبر است هنوزت گرفتار دارد سگی گرت نیست
بازار و خانه یکی شنیده ام که دیوانه بشیری نشسته بود و ماری بدست
گرفته در میان بازار در آمد گوشه نشینی بود که این قدح نوشیده بود
و چشم از خلق پوشیده در هر دو کون مکانی نداشت اما در آن بازار
دکانی داشت چون دیوانه بدو رسید گفت ای نارسیده سگی را بر
نشستن لاف بیباکانست و گر مرا بدست گرفتن خلاف پاکان است
اگر از خود رسته و بخود نرسته ساعتی چون ترازو سنگ خود را
باش خود در میان دو پله خود چون عمود راست باش شعر گر دیو مسخر
تو گردد زین هر دو چه حاصل تو گردد بنشین پس کار خویش بنگر

دخل کم خرج پیش نکرد * در نفس تو گر هوا بر آید * این هر دو
صفت چه شهر آید * گر شهرت شهرت آرزو کرد * گردی نکنی بگرد
خود گرد **فصل بیست و سیم در صبر و تسلیم** عاشق را در دلیست
مادرزاد نسبت از مادر و پدر آزاد **شعر** نه در وصل شادی نه با غم قرار *
نه دست صبوری نه پای فرار **شعر** فی القرب والبعد مالی منهم
فرج * فالوجد ان تولوا والشوق ان ظعنوا برین بساط انبساط
شرط نیست و صاحب نظر را بغیر از نظاره هیچ نی چنانکه یکی از بزرگان را
گفتند چگونه میباشی گفت چنانکه می دارد گفت چنانکه میخواهد گفتند
چگونه میخواهد گفت چنانکه سزاست لا یسأل عما یفعل **شعر** از کار
تو چون قلم بیاسود * گر رنجه شوی ندارد سود * این بار اخلل از ما
استوار نیست * عقل ازین حکایت متواریست * بایزید بسطام قدس الله
روحه را خطاب کردند که چه میباید بخواه گفت میخواهم که مرا خواست
نباشد یعنی با خودم نشست نباشد رضا نظر رحمت است و تصرف اثر
حرمان آن نشان رحمت است و این دلیل خذلان **شعر** کار تو چو بی تو
ساخت یارت * بگذار زمام اختیارت * ای رهزن تو شدن هوایت *

عشق

عشق و طلب مراد هیهات **حکایت** کرم پیله را گفتند ای کرم کرم
خوی کریم روی مدتیست که از برگ خوردن باطن خود را صاف
کرده اما از سر خواب کاری بگزاف کرده زیرا که هرچند میکوشی
هم بر خود می پوشی اگرچه صاف تنی اما بر گرد خود می تنی گفت
آری قصه من شاخ در شاخست در رهگذر من خار در خار این همه
از آنست که هستی من مراد شمنست درین هر دو صورت که گفتم
عیب از من نیست **شعر** هلا ای مرغ زیرک پر بینداز * که اینجا مشکل است
آهنگ پرواز * درین وادی نه ره پیدا نه منزل * ازین پرده نه بانگ آمد
نه آواز * کسی واقف نگردد بدین حرف * کسی محرم نمی باشد
درین راز * شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره فرمود که مردی باید
که سالها راه رود بر هیچ یعنی دردش دهند و داروی بلکه آتش
نهان و پیدا از وی این حکایت در دلست پیدا نه در نمایش هر که
طالب این حروف نیست بیرون در نمایش درین اندیشه بودم که
قلم با من در سخن آمد و گفت ای بوالفضول از هر باب درین فصول
سخن راندی و قصه راهروان بر خواندی ساعتی در من نگر تا هرچه بر سرم

وآیین مجاز گشته اند در آیینه تحقیق به بلینی زیرا که لباس فقر جز بر قامت
من چست نیست و سرمایهٔ عشق جز بنام من درست نی گفتم ای قلم
ترا برهانی بباید ای خامه خاموش مباش خام و پخته که داری بپاش
شعر بگوای سحر پرواز سبک روح بگوای غمگسار جان مجروح
بگوای عشقباز از سخن ساز میان عاشق و معشوق همراز
هلا ای پیک خوش رفتار برگوی چه داری زین شد و آمد درین کوی
میان بسته بفرق سر دویدی زبان بکشای تا حاصل چه دیدی
قلم در وقت زبان حال بکشاد و گفت از روز اول که از خاک
سر بر کردم و همت بلند مرا از آن پستی بر آورد هر باد مخالف که از
چپ و راست میرسید مرا حرکت میداد اما بهیچ روی گردن
ننهادم پیش ازین این گفتگوی نبودی من خود راست میرفتم
و بر یک قدم کمر خدمت بسته بودم اگرچه از ریاضت خشک و زرد
میشدم و از سرد و گرم زمانه سرخ و زرد میگشتم اما هرگز از یار و
برکرانیم نبود و از پا و سر نگرانیم بیفزود و منتظر امری عمری بسر میبردم
و مترصد کاری روزگار میگذرانیدم شعر تنم در میان دو برگی که
داشت

داشت ز خود بر بخورده جهان میگذشت غم صبح و اندیشه شام نی
برون از یکی قطره آشام نی نه پائی فرو برده در هیچ کوی نه دستی
بر آورده از هیچ سوی نه در سایه ام هیچ خس را مکان نه از موی
ده ام هیچکس را دکان تا وقت آن شد که بدروم آنچه کشتم یعنی
خام بودم پخته گشتم گفتند ای بینوا سرت میبریم ترک برگ خود
کن که ترا می بریم بعد از آن بند از بندم جدا کردند و پیوند و گره را
بگره از من بریدند امروز از همه آزاد آمده ام و بنده وار هر کجا می
برند میروم چون حقیقت کار خود شناخته ام بر بساط امر سر قدم
ساخته ام فقیر که سواد الوجه مطلق مراست عاشقم که اصل و فرع
از من جداست گفتم ای بسیار گوی دو زبان وای باده پیمای تهی
میان اینهمه دعوی بود که کردی معنی کو گفت ای غافل اگرچه تهی
میانم اما سخنم میان تهی نیست این حکایت رسیده باشد بهر که
رسیده باشد بلکه در خود دیده باشد من خود بدین خشک و تر چه مانم
گفتند آنچه خواستند من نیز جانم در ره تقیه با تو انبازم تعلیم ابیات
اگرچه می بازم شعر اگر چشم داری دمی گوش باش ببین تا چه

گویند خاموش باش ∴ چو یاد آمدت گوترا همدمست ∴ حدیث همه
گو فراموش باش ∴ نه او همدمست او که با او دمی ∴ توان رو بپندیش
و با هوش باش ∴ شک نیست کاین همه می نمایم ∴ اما شب و روز بادمی
پیمایم نشنیده شعر مارا ز قضا جز اینقدر ننماید ∴ پیمانه توی باده
بمن پیمایند ∴ گفتم ای قلم مبارک قدم آخر الامر ترا ازین تک و پوی
و گفتگوی ترا چه حاصل گفت از حاصلم چه میپرسی همچنان بسر می
دوانندم تا سرم نماند بعد از آن دست از من بدارندم شعر سرنوشت
رهروانش بی سریست ∴ تا نپنداری که این ره سرسریست ∴ هر سقط
را در صف مردان کجا ∴ گرچه معروفی کند جای سریست ∴ محرم این
سر نه هر خیره سریست ∴ هیچ افساری نه بهر افسریست ∴ عزیز من
نه هر سری لایق این سوداست و نه هر دستی ید و بیضاست ای معلول
صفرائی گمان مبر که این صف آرائی شکر گفتی دهان شیرین نگردد
خسروی باید که همدم شیرین گردد بیشتر خلق باطل را خریدارند
حقا که این هنر از غایت خری دارند طالب حال تا لب و خال مرد
نیست صاحب درد تا صاف و درد خواهد فرد نیست شعر تا درتک و

پوی

پوی گرم و سردی ∴ هیهات کجا رسی بمردی ∴ دانم که خبر نداری
امروز ∴ فردا شنوی که دی چه کردی ∴ حقا که غبار این ره از تست
سبحان الله چه تیره کردی ∴ هشدار که این بساط شاهست ∴ گر راست
روی بگیر مردی ∴ گر غره شوی بزرق و طامات ∴ از مات خبر که مات
کردی ∴ بر نطع پیاده بر اندی ∴ بگذر که نه مرد این نبردی ∴ شرط این ره
نگران رفتنست ای کاهل نگران خفتن رسم عاشق خود را کشتنست
ای عاقل نه خود را کشتن شعر هر کرا باد رد عشق آرام نیست ∴ توسن
نفسش درین ره رام نیست ∴ کام و ناکام ای سلیم از خود ببر ∴ جز بتسلیمت
مجال کام نیست ∴ هر چه گوئی تا هنوز اندر خودی ∴ اینهمه جز بانگ پهنگام
نیست ∴ عزیز من هر که خود را نگرد بدرد عجب باشد از کشت خود بدرود
ازین مزرعه هیچ ندرود و آنکه درینجا بدرود شعر درین راه اگر یک
قدم بدروی ∴ عجب باشد ار کشت خود ندروی ∴ تا نگردد نشان هستیت کم
تو چه دانی که چیست و هو معکم ∴ هستی خود را بچشم نیستی توان دید
چه طالب نیستی نداری تو آن دید شعر کسانیکه اینجا گذر یافتند
همه بیخود از خود خبر یافتند ∴ چه گردند زیر و زبر هر چه بود ∴ پس آنکه

یکی حرف دریافتند کلاه بفکن و ترک انجام بین که اینجانه پا و نه سر یافتند
سمنون مجنون رحمة الله علیه را گفتند من ابن یحیی گفت من ابن لی
این و انی کلامی اصیا بلا قلب و اسعی بلا صبر بیچاره عاشق ازین
سبب مخمورست اگر عربده مستانه کند معذورست هر کرا شراب تلخ
دهی ابرو ترش کند و هر کرا قدح گران کند دلش سبکی آرد **شعر**
بدریوزه همیشه یاوه کردی مگر قرص خمیرش داد مردی برای خور
دنش یک گوشه بشکست چو برگ گل نهادش پیش مردی بدندان
قرص را چون مغز بشکافت بغایت لقمهٔ خود را شیرین یافت برشوی
ی از و یکپاره برکند دگر را در ته زنبیل افکند بگفت ای کرده عیشم
تلخ برگوی چرا گشتی چه بخت من ترش روی چو قرصش خام
دل دید از سر درد چو آب پخته در حلقش فرو کرد که ای غافل ز دام
و دانه غیب درین معنی چرا چندین مکن عیب اگر باشم ترش معذور
میدار که خوردم از زمانه مشت بسیار **فصل بیست و چهارم در کشف**
معانی سلک در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود را در
مجردان درآرم از علایق و عوایق می بریدم و از صحبت خلایق

برمیدم

میرمیدم که ساکن که مسافران بادیه سرگردان تر ازین آوارهٔ مسکین و
نه ماوای **شعر** شده روزیم هر روز از طغاری و شاقم هر شبی در کنج
غاری گهی چون گرگ در ویرانه خفته گهی چون آهوان صحرا گرفته
ز روبه بازی خود روزکاری دوانیدم جهان در هر دیاری نبود
از غایت غفلت مرا هوش ندانستم که هست این خواب خرگوش
مدتی در سرگردانی چنانکه دانی بسر می بردم اگرچه دولت صحبت پیر
مرا همچو بخت جوان مدد میکرد اما چون آفتاب جهانتاب از برج عادت
باوج سعادت نقل فرموده بودند در هیچ واقعه من حل نمیشود
با خود گفتم بدین صفت کشتن تخم غفلت کشتن ست و دعوی چنین
سفر کردن نشان ترک کردن ست اگر خواهی که از ان او باشی باید
که سر بزانو باشی تراگفته اند قدم بر دنیا و آخرت نه نگفته اند که بار
هر دو بر خرت نه **شعر** نگهدار در عشق انصاف را نه این درد را بین
نه آن صاف را هر آنکس که او صاف کرد و بدل بدل بایدش کرد
اوصاف را گفتم پس کار خویش بنشین تا این مشکل از پشت
برخیزد هر که چون باد گردان ست همیشه خاک بیز و میان در بند و

کوشه می باش از جانت کوشی مباش شنیده من اثر العزله
حصل العزه نیست جز ای صورت ظاهر تمام فراموش کن
نیست عمارت باطن خموش کن عاقبت الامر برامید مشاهده قدم
در کوی مجاهده نهادم و در دایره تفکر سر در کریبان تحیر سر فرو
کشیدم شعر حاصل ز جهان مرا جز این درد نبود ؛ اندیشه پوشش و
غم خوردن نبود ؛ چنان مستغرق اینکار کشتم که یاد دی و دوشم از
دل برفت و پیوند این و آن بر سر دوشم بماند بحکم انکه الغریق
یتعلق بکل شیء هر چوب نی که پیش پایم می نهادند و هر
خاک و سنکی که در دستم می آمد با او هم نفس میشدم بعد از کوشش
بسیار اندک کوش دلم کشاده کشت تا سخن هر یک را بشنیدم
و اصطلاح ایشان معلوم کردم شعر هر چه در پیشم آمد از کم و بیش
شد دلم روشن و زبان دانش ؛ محرم راز جمله کشت چنانکه ؛ خواند
روح الامین سلیمانش ؛ کفتم مکر این پریشانی فراهم آید یا این ما
توانی را مرهمی بود با هر جنبنده و آرمیده که میرسیدم حکایت تخت
رمیده خود میکفتم و از انجام و آغازش و از نشیب و فراز این راه
سوال

سوال میکردم تخت بنقطه خاک رسیدم دفتری دیدم بسیار کار
از او در حساب شهری یافتم اندک مایه معمور از وی و دیکر خراب شعر
اکر چه غم ریش افسرده میداشت ؛ ولیکن پای خود افشرده میداشت
نهاده بار همچون کوه بر پشت ؛ نمیکشت از مقام خود یک انکشت
کفتم ای عرض یا طول ای زمین کشته زمین نام ای زنده دل مرده
اندام ای اصل صلصال و مایه فخار ای مزرعه این همه کل و خار شعر
ای ز تو اساس این در و بام ؛ ای زنده و مرده از تو آرام ؛ بنیاد شش و
چهار کشتی ؛ نه دایره را مدار کشتی ؛ آن نقطه توی که چرخ و پرکار ؛ کرد
سر تو شود چه پرکار ؛ دانم حرم بزرکواری ؛ از کفه جان خبر چه داری
اینجا کر اکهی ازین کوی ؛ با این دل پر غبار بر کوی ؛ سرکشته چه
ذره کشتنم چند ؛ شاید که کشاید از تو این بند ؛ خار خار من در خاک
اثر کرده بخاری از دل او بر آمد و زلزله در نهاد او افتاد کفت ای
نو باوه کن فیکون من حرفی ام مبنی بر سکون از حال رفعی در محلی
کری افتاده و در مقام نصیحتی فتحی ندیده چون نقطه همیشه در میانه ام
اما ازین حرف بر کرانه ام شعر چه آکه کشتم من از راز او ؛ نه انجام

دیدم نه آغاز او بد اش یکی مرغ پر کنده ام بصد خواری اینجا بر افکنده ام
اگر بصورت کشت زارم اما بمعنی کشته زارم ناخوشی مزاج من از
خشکی و سردیست از سردی روزکار خوش کیست فیما ترا اینا
یلهنا الزمان فما وجدان الی طیب الحیوات سبیلا
شعر ندیدم بکام از تو یک روزگار٭ سیه باد روز تو ای روزگار٭
چه کردم که آبم چنان برده٭ که کرد از نهادم برآورده٭ دیدم که آن خشک
مغز را جواب نغز نبود و آن سوداز ده سرمایهٔ نداشت **شعر** دل از
آسمان کرد با او خطاب٭ نبودش جز از ریسمان یکجواب٭ از سر او
درگذشتم بپای کوهی رسیدم باخود گفتم چه میکوید که از او نادم
پرسم از و تادم از کجا میزند نزدیک او شدم عبدال صفتی دیدم
از میان خلق کوشه رفته و با دیو و دد آرام کرفته دیوانهٔ مشکلی
درشت خوی و دل تنک سر برهنه دامنی پر از سنک **شعر** نه اورا
غم باو نه یاد سر٭ نه اندوه خشک و نه سودای تر٭ درخت از تن او
برسته چو موی٭ تو گفتی که یکسان بدش پشت و روی٭ بسی جانور با
وی آمیخته٭ همه در کمرگاهش آویخته٭ آواز بر کشیدم و ساعتی همچو

آواز

آواز در و پیچیدم چنان در حیرت خود راسخ بود که هیچ پاسخ
نداد بعد از فکر بسیار این چند بیت بگفت **شعر** قصهٔ مشکلم چه می
پرسی٭ کان غم شد دلم چه می پرسی٭ لعل بندد چه خون شود جگرم٭
پیش از این حاصلم چه می پرسی٭ طالب گوهری بدریا شو٭ من چه
بر ساحلم چه می پرسی٭ چون چشم از و بر داشتم٭ بچشمهٔ آبی رسیدم
روندهٔ دیدم ازرق پوش٭ از صحبت هر ناجنس در جوش٭ صاحب
شکری سوا زکف دهانش روی ش نمینمود و از صفای سینهٔ او روی
دردی می نمود فریاد بر آورده بود و سری فرو افکنده و از حالتی که
داشت باخود چرخی زد و بتعجیل تمام میرفت و میکفت **شعر** منم
سرگشته بی سود و سودا٭ برهنه پای و سر در کوه و صحرا٭ کهی نالان دویده
بر سر کوی٭ کهی حیران فتاده در کف جوی٭ کهی پهلو بسنکی باز داده٭
کهی رخ در بیابانی نهاده٭ کهی لب خشک از ناچار و ناکام٭ کهی
جز در خلاب زد و ر ایام٭ دمی چرخم باین و آن سپارد٭ زمانی
روزگارم تیره دارد٭ زماهی تا بمه در سینه حاصل٭ چنین روشن
دل انکه پای در گل٭ صوفی وار از هر چه داشتم مجرد گشتم و بشرط

ارادت پیش او دویدم و گفتم ای جوانمرد عالم گرد ای مسیح دم خضر
قدم با که شیفته که چنین آشفته میروی و چه شنیدهٔ که چنین میدوی
شعر ای جلوه گر عروس طبعم ٭ پیراسته تو اصل و فرعم ٭ چندین که نهان
و آشکارند ٭ از فیض تو روی شسته دارند ٭ نشو همه و نما هم از تو ٭
مام توجه ماست ما هم از تو ٭ ای رهرو چابک سبکروح چون تشنه
لست جان مجروح ٭ یکلحظه دوای درد من باش ٭ دربادیه پای مرد من باش ٭
از قصهٔ خویشتم آگهی ده ٭ با خود نفسیم همرهی ده ٭ زین ره که نه پیشش
سرو پای ٭ من هیچ ندیده ام تو بنمای جواب حکایت من بشنید بجواب
من زبان بگشاد و گفت ای پسر مدتی شد لسر میدوم و با آوازهٔ بحر
محیط آواره میروم گاه از حیرت روی خود بر خاک میمالم و گاه از
حسرت سنگ و ریگ میخورم **شعر** کس نیست درین گفت و گوی محرم
من ٭ شد نالهٔ من همیشه از همدم من ٭ مگر که جو نیست دیدهٔ پرنم من ٭
یا سر بنهم یا لسر آید غم من ٭ با این همه جست و جوی و تک و پوی بیم
از آنست که بمقصد نارسیده و مقصود نادیده دور زمانم بزمین
فروبرد **شعر** مبین رفتار کرم ای جوانمرد ٭ که هست از گردش گردون

دلم سرد

دلم سرد ٭ همین ترسم که از تاثیر افلاک ٭ کر پایم بگیرد دامن خاک ٭ بدریا
نارسیده غرق گردم ٭ درین ره بر نیاید هیچ گردم ٭ گرم آرام بودی
در دل سنگ ٭ نبایستی دویدا این چند فرسنگ ٭ قدم چند بر موافقت
او برفتم موافق حال خود جوابی نیافتم دیدم که همتش بلند نبود و همیشه
میل به پستی داشت و نیز از غایت سبکباری چنان بود که هر که بدو
میرسید زود دش در کوزه میکرد و گاه از آمدن کسی فریاد میکرد و گاه
از رفتن باد روی ترش میکرد از و نیز دست بشستم و بر مرکب همت نشستم ٭
درختانی در نظر آمد رختی که داشتم انجا کشیدم بدان امید که اگر سایهٔ
اقبال ایشان بر من افتد مگر از بار ادبار خود خلاص یابم **شعر** بی برگ
و نوا دلم بر آمد چپ و راست ٭ چون شاخ امید بر نیامد چه دواست ٭
القصه سبزپوشانی دیدم روحانی صفت در صف طاعت بیکقدم ایستاده
هر یک چون شجرهٔ طیبه از نشو و نما اصلها ثابت و فرعها فی السماء
شعر قومی دیدم بصورت آزاد ٭ از آتش خویش گشته بر باد ٭ با روزه
و با نماز و بیخواب ٭ افطار همه ز قطرهٔ آب ٭ از خواب بروی من فتادند ٭
پهلو بزمین نمی نهادند ٭ بودند باصل و فرع درویش ٭ اما نگران بسایهٔ خویش ٭

چون تیر ز آب و گل نجسته لیکن همه شاخ ناشکسته پیران و جوان صفت
سروی نگذاشته بی خضاب یکموی هم جیب و هم آستین پر از مشک
لیکن همه موی در بدن خشک روش اینطایفه روشن تر از دیگران می
نمود خود را در حلقهٔ ایشان افکندم یکی را دیدم که سجاده بر سر آب
افکنده بود و بنیاد او قوی تر می نمود نزدیک او شدم و از درماندگی
در پای او غلطیدم گفتم ای پیر بزرگوار و ای یگانهٔ روزگار شعر نزدیک تو
چون ز راه دور آمده ام دانم نکنی عار که عور آمده ام ای جوان بخت تازه
روی و ای درشت اندام بزم خوی مرا خبری ده که درین باغ کدام گلت
شکفته است که چنین بیخ فرو برده و درین منزل کدام شاخت در بر آمده است
که شاخ محکم کرده چه قاعده است اینکه بنیاد به آب رسانیده چه مرتبه ایست
که سر بر آسمان افراشته شعر عزیا نزاد درین ره حرمتی هست زپا
افتاده ام مگذارم از دست زمانی سایه بر کار من افکن اگر در راه من
خارلیست برکن درخت خود بمغز این حکایت نرسید چون از پوست
بیرون نیامد چون دل نداشت بجدل گفت شروع من در همه مسائل
فروع است از معنی اصول روایتی ندیدم و نیز از آن خود را بفرع بازبسته ام

اگر

اگر باصل رجوع میکنم خسته میشوم شعر زهی نرم کشی چون مرا راست
باز گری کار زر و محنت است مرا طریقیست که همیشه قدم در نم میزنم داره
بر سرم می نهند دم نمیزنم اگر سر ما داری گرما اختیار کن و هم درین مقام
آرام گیر شعر سرگشته مرو که راه بی پایانست حب الوطن از شرایط ایمانست
چون تربیت از قوت نمائی داشت دیدم که هوای خودنمائی داشت گفتم
ای پیر پر عقیلهٔ قال بگذار این شیوه را بزرق و حیلهٔ حال بنداز شعر حدیث
شاخ و برگ از پیش بردار خیالش دان و هم در سایه بگذار حریفان چون
نظر بر میوه دارند بمجلس شاخ و برگ کی گذارند زصورت نقل کن وز
سایه بگریز چو مهمان توام نقلی فرو ریز درخت گفت این مسئله مختلفاتست
تمهید قاعده را حجتی بیار و این قصه منعکس است اثبات علت را دلیل
بنمای چو جوابست این نوع باختلاف حالاتست در حرفت من بیان حرفت
محالست دیدم که در بدایت مانده بود و سبق هدایت نخوانده مطالع جامع
الصغیر را عمل نافع خود شناخته و امل مبسوط را ذخیرهٔ خود ساخته چون سیلی
بدو نرسیده بود که از جایش برکند و سیلی نخورده بود که از خودش خبر کند
از شاخ و برگ او بر شکستم و با هیچکس او نه پیوستم زیرا که همه تر دامن و خود

مراد برآمده بودند و از خشک مغزی باد سرد شده **شعر** در سایهٔ خود زسر
فرازی رفته همه در خیال بازی ناآلایش آب و گل ندیده نسنجاده جمله
نانمازی غافل ز معالم حقیقت آسوده بعالم مجازی بعد از آن بهیچ
سر سر فرو دنیامد و از سر هیچ شمشاد شاد گشتم امید از چنار و بید
برگرفتم و آسیب از سیب و انار رسانیدم و با خود گفتم **شعر** ریر گزنه منزل
قرارست زین آب و گلست نه سار و ارست بعد از کوشش بسیار مرکب
راسبکبار کردم تا یکبار قدم بر هوا نهادم شد بادی دیدم که گردی برانگیخته
بود می آمد بحکم آنکه هر خس در صحبت او راه نیافته بود نخواستم که سر خود را
با او در میان نهم باز گفتم از چنین صرصر سرسری نتوان گذشت **شعر**
که چندین پرده ها از بهر سازیست خدارا در دل هر بنده رازیست
از آن روید گل و خار اندرین باغ که هم طاووس در کارست و هم زاغ
اگر بینی بد و نیکی مزن دم که هم ابلیس می باید هم آدم بشرط عنان
گیری دست در رکاب او زدم و گفتم **شعر** چون نعل بهای لبت دریاب
نعلم چه در آتش است مشتاب عیسی نفسی دمی بیارام شوریده
مباش همچو ایام بسیار دویدهٔ درین کوی آخر چه شنیدهٔ ز و کوی
این

این بادیه را کجاست منزل زین رفتن و آمدن چه حاصل باد گفت ای
جوانمرد عالم ازین خاکسار پرگرد چه می پرسی نشنیدهٔ که سخن باد آورد را
آبی نباشد گفتم آخر مدتی پیش تخت سلیمان بوده و در خدمت او نشیب
و فراز دیدهٔ یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داده آب زرهٔ داودی
از رهگذر تو یافت ای مهلک ثمود و عاد چه دانستهٔ از مبدأ و معاد باد را
این حکایت آمد یاد **شعر** شنیدم که در زمین کنجشکی هست که گرد و گرد
هر ویرانه پوست نه او در دانه آویزد نه در دام نه با مرغان دیگر گیرد
آرام چه بیند رخنهٔ در کنج دیوار شب و روزش همی کاود بمنقار
مگر مرغی در آن حالت بدیدش وزان سودای فاسد در رسیدش بگفت
آری شنیدم من که پوست سلیمان خاتمی میداشت در دست مگر
خاصیتی بود این نگین را که بگرفت او همه روی زمین را دلم را آرزوی
مملکت کرد کنون میجویم آن خاتم بصد درد تو آن مرغی و من چون کهنه
بنیاد سر خود گیر و میدار این سخن یاد چو از من درگذشت او گفتم ای
دل ترا زین باد پیمودن چه حاصل بعد از آن در هوا نظر کردم صد هزار
نوع مرغ دیدم از هر جنس جمع آمده یکی را از ایشان از آشیان خود

خبر نی همه را نظر جز بال و پر نی شعر دل بطبع و هوا بداده همه پنجه حرص
برکشاده همه هر یک از بهر دانه در دامی بر سر استخوانش آرامی در
مغاک طمع فتاده نرفتند در هوای هوس پریده بلند تفرقی از ایشان
در نهادم پدید آمد پای بر سر همه نهادم چون قدمی چند برگرفتم گرم روی
دیدم بی آرام سوخته یافتم آتش نام دلی بریان و تن آشفته روزگارکش
فلک اثر کفته چون او پیش رسید از تف سینه او دود از سرم برآمد گفتم
ای پیر با فرهنگ جوان آهنگ ای مریخ رنگ زحل نیرنگ شعر ای رهبر شب
روان ایام صبح از رخ تو رسید هر شام از روی تو تازه کار هر شمع از
لطف تو پخته کار هر خام هر خشک و تری کرانه گیرد آنجا که تو در میان
نهی کام مخمور تو ام مرا خبر کن آخر چه چشیدهٔ ازین جام چون دم من
بآتش رسید در حال رنگش برافروخت و زبان دراز کرد و گفت کیستی
تو که مجروح را میخراشی و بر سوخته نمک می پاشی انگشت بر حرف من
منه و خود را بر انگشت من مزن شعر حال من خاکساری مپرس و مپرس
میسوزم از انتظار مپرس و مپرس سودازده چه من نباشد بجهان
اینک من و روزگار مپرس و مپرس گفتم پس اینهمه دعوی سرفرازی و

لاف

لاف زبان درازی بهر چیست گفت ای پسر حکیم شعر با آنکه سیه شد دلم از
جور فلک خود را بطپانچه سرخ رو میدارم چون از آتش دل گرمی یافتم
روی از و نیز برتافتم شعر بد و نیک را آزمودم همی همه خسته بودند
بی مرهمی کجا از ثری تا ثریا یکی ازین درد دل باز رست اندکی
دو عالم اگر نور اگر ظلمت اند زنزدیک و دور اندرین حیرت اند ماه از
برآمدن شب لسیاه و آفتاب از فرو شدن زرد روی و آسمان ازین
واقعه جامه کبود صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم که عطارد و ناهید
اسامی نه شنید و بهرام و برجیس را جای نبود شعر دل دایه خود نیافت
در هیچ محل نی از مه و زهره نه ز مریخ و زحل از قطب و سهیل کار من راست
نشد وز طایر و واقع نشد این واقعه حل القصه همه را چون مار و مور
میخورد و مأمور یافتم بسیار فرشته خود را ایمن ننمودند همه را سر رشته گم بود
شعر آنها که گلند و آنکه خارست حیران همه کین چه خار خارست
حاصل الامر ازین بالا و پست هیچ بر نبستم و از هشیار و مست مرا هیچ
نگشاد با خود گفتم شعر یقین میدان که از چندین کم و بیش نمی یابد یکی
سر رشته خویش درخت و کوه و آب آتش و خاک چو تو در محنت خویشند

غمناک زمین و آسمان و عرش و کرسی همه جویای راه‌اند از که پرسی چون
از همه باز ماندم و خود را بر هیچ کدام نبستم دنیا و آخرت را بمن نمودند
هر دو را دیدم که با من بودند فَنَطَقَ خَیْراً وَلَا تَسَائِلْ عَنِ الْخَبَرِ
شعر سخن عشق چون معمائیست ∴ که نه او را سرست و نه پائیست ∴
هر چه در طبع تو نیاید راست ∴ تو ندانسته مگو که خطاست حکایت
این سخن بحکایت آمیز و عجمی ماند که از زبان عربی سخت عاری بود مگر پسری
داشت او را بمدرسه فرستاد تا علم آموزد هر دخلی میبود خرج او میکرد
بعد از مدتی مبالغی مال خود را پایمال او دید گفت ای پسر عمری بسر بردی
هیچ علمی بدست آوردهٔ یا نه پسر دانشمند شده بود خواست که از دل پدر
این درد را بدر برد و دانش خود را برو جلوه دهد گفت ای پدر همه
و حرف را اشتقاق و حرف بدانستم و قصه را حجت و دلیل و قران را به
تفسیر و تاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده مگوی ∴ اگر زبان عربی بیاموختی
کتابی بیار تا من باز کنم هر چه برآید پارسی او با من بگوی پسر گفت روا
باشد کتابی بدست پدر داد چون باز کرد از قضا در صفحهٔ اول این بود
که لا اعلم از پسر پرسید که این چه باشد گفت نمیدانم پدر بغایت جاهل بج

درحال

درحال خشم در وی درآمد و آن بیچاره از سر بیرون شد گفت در حق تو چندین
رنج بردم و نقد و نسیه که بود بباد دادم یک سخن که از تو پرسیدم میگوئی
نمیدانم چوبی برداشت و در سر پسر گردانید که زود باش با من بگوی که معنی
لا اعلم چه باشد گفت ای پدر میگویم که نمیدانم هیچ نوع آن با جنس استوا
رش نداشت شعر بچشم خردمند اگر خس رود ∴ بنالش همه زیر مژگان
نهد ∴ و گر دانه در ریش خر ∴ بجای جوش زیر دندان نهد ∴ گفت چندین
سال چه کار کردهٔ که اینقدر سخن را نمیدانی پسر بیچاره دانست که پدر
نادان است چوبی میخورد و بجوبی عذر میخواست و میگفت شعر چه گویم
با که گویم قصهٔ خویش ∴ که نوشتم نمیاید جمله ریش ∴ مهر آنرا که میخواهم
سر و پای ∴ علی رقم مرا کرد همه ریش ∴ بکام خود ندارم زهرهٔ دم ∴ لبیم
از بیم دندان بد اندیش ∴ سخن زاید ز کلکم راست چون تیر ∴ چرا من ره
نمی یابم بهر کیش ∴ بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه ∴ ندارد چاره بیچاره
درویش فصل بیست و پنجم در ارشاد و اعتقاد جوانمردا آسمان و زمین
دنیا را همچنان است که بهشت و دوزخ عقبی را دنیا در اصل چشم ندارد همچو
کژدم از همه سو نیش زند همچنان کژدم صورت او را صد هزار گونه است

تا بیننده را چشم چگونه است در هر ذره که نگه کنی نخست اوست اما هر کس نداند
که در کدام توست بیخ او سر نزند هر خر را که بکنند ازین سبب همه از نسبت بد
کنند* هی الدنیا تقول له بلا فیها حذار حذار من بطشی و فتکی و لا
یغرکم حسن ابتسامی* فقولی مضحک والفعل مبکی شعر ترا
دنیا همی گوید شب و روز* که هان از صحبتم پرهیز پرهیز* مده خود را فریب از رنگ
و بویم* که هست این خنده من گریه آمیز* موافق این دو بیت حکایت صیاد
یاد آمد که بقصد مرغان دام نهاده روزی چند مرغی بکام خود یافته بود و خلقان
می برید چشم انسیاء دل از غایت آنکه بر ایشان سرخ میداشت بدرد آمده بود
و از سردی هوا آب گرم از وی میدوید مرغان از نظر بر چشم او افتاد گفتند
زهی دل نرم و دیده با شرم که این خواجه دارد که از مشقت ما رشک شفقت
میبارد در میان ایشان یکمرغ زیرک تر از همه بود گفت ای بیخبران لا
ینظروا الی عینیه کیف تدمع فانظروا الی یدیه کیف تقطع
شعر مبین کز اشکش دو دیده تر است* تو آن اشک بین کش بکام
اندر است* ها را از لبش خنده خوش امید* که دارد بقصد تو دندان سفید*
خردمند را غنیمت جز بر گریز نیست* که میداند که بهارش بی برگ ریز نیست*

دنیا

دنیا شکار لست بر و بازی کن چو دانی که عشق نه کار تست بر و بازی کن
متاع دنیا برای تمتع خسروالنست نه بینی که عاقبتش عقوبت و حسرت
و خسرانست شعر زیادة المرء فی الدنیا نقصان* و ربحه غیر محض الخیر
خسران شعر چه سودش زیانست و شادیش غم* نکو این چراغش و آن
از چه کم* طلبکار این دور ناپایدار* چو دزدی بود بسته بر پای دار* چو آخر
کند عیش و شادی تباه* ببایدز اول گرفت انتباه* ای حمال مال مردمان آخرت
از کو شمال آخرت یاد نیست امروز دعوی ملک میکنی فردا بدانی که مالک و مال
کیست اگر میدانی که الیه المرجع والمآب کردن از توبه کردن متاب هر که
دون همت و دنی نیت بدانی که در دنیا بود دنی نسبت در همه حالها که براد
کذرانست آنرا غنیمت شمر که در گذرانست شعر یکبار بر خویش باری منه*
دم نقد را در نسیه منه* یکی چشم عقل ای پسر بر کشای* منه بر دل خویش چند
این کره* دنیا درد دل در دست و در دست دوا یعنی انجا عطا میشود اینجا
عطای آن همه جواب درشتی و این همچو سیل مال آنکه پای درشتی نهد زهی اقبال
در بنمعنی گفته شد شعر تا دل خویش را تهی نکنی* با غم خویش همرهی نکنی*
گر بود در دلت ملول شوی* ور بدست آیدت فضول شوی* چون همه درد دل

زشت عیان به بود گر تو کم شوی زمیان ناخن از بهر خارش سرست نه بر زخم
بگو چه در خورست غافلا دنیا روی بدین قوم آرد اما این قوم روی بدنیا
نیارند ندانسته که دشمن را بدست دوست دهند اما دوست را بدست دشمن
ندهند هرچه از دنیا نثار درویشان کنند سپندی بود که گرد سر ایشان کنند
هر کرا جز این صورت بست خطا بست زیرا که احدی من خدمنی
خطا بست اما این برقع را حسن بکمال بباید زیرا که در پرده جز صاحب
جمال نشاید شعر روی حبشی زچشم بد بی خطرست از ترک خطا پرس که
او لب شکرست زان مردم چشم را سیاهست لباس کز آفت چشم مردم
ادرا خبرست ازینطایفه جماعتی در منع و عطا یکسانند باز قومی از عطا
ترسانند تا صاحب صدر این بزم آنست که از منع او شاد و از عطا برنشست
سخن خاقانی ازین معنی خبر میدهد شعر از حادثات در صف الصوفیان
گریزند کز بود غم خورند و زنابود شادمان بسیار کس را در چرخ آرد
فلک اصافتهم من قبلهم منهم من صلت عزیز من هر که صاحب نصاب
نیست روی بهرچه آرد ثواب نیست هر کرا دل از ما و منی تهی گشت در عالم
لی یسمع و لی ینطق از خویشتن مرد کیست تا ازین مدعیان که بینی خود
مرد کیست

مرد کیست کمال عاشق بغیر از خود بریدن نیست بر روی آب رفتن و بهوا پریدن
نیست بدین بساط هر کرامات کنند فرزین بنداوش کرامات کنند شعر
شنیدم این حکایت راز استاد که روزی شیخ دین بو حفص حداد مگر با چند
مرد کار دیده همی شد در بیابانی چریده جماعت را نماند از توشه نانی نشستند
اندران وادی زمانی نهان از پر میکشید هر یک که ما را می بباید مرد دلتنگ
که از قوت کسی چون سنگ خاره است بدنیا خود کرا از قوت چاره است
چه بود گر درین وادی خونخوار شدی ناگه یکی صیدی پدیدار درین اندیشه
میبودند مجهود که ناگه آهوئی پیدا شد از دور درآمد همچو باد آن باد پیکر
چو خاک افتاد پیش پیر بیکر دل اصحاب از آن شد خرم و خوش تو پنداری
زدند آبی بر آتش بقصد کشتنش چون کشیدند از کمین دست سبک پیر از
سر سجاده برجست بدل با حق دم پنهان برآورد بجست آهو چه تیر و جان
بدر برد طبع هر که این حرف اقتضا کرد که زد آمین فوج آخر چرا کرد زبان
بکشاد پیر از راه بینش که هست این سر عیان در آفرینش سری کاینجا فرود
آید معلوم نماند از عالم تحقیق محروم مراد ما بغیر از حق حرام است غم او در
جهان ما را تمام است عاشق را شرطیست که همه در اینجاست و نشست همچو

ماه درشبی بود یا همچو ماهی در شت هر که در بند دوست از دوست بی بهره است
هان تا نخری که هر چه فروشی بی بهره است که کس باشد از حقیقت کی
بمجا آید آن کرکس باشد که از هوا باستخوانی باز آید شعر اگر تو بهر خویش
این دانه پاشی چه در کعبه چه در بتخانه باشی دمی کر بگذری زین خود پرستی
ازانجمله که گفتم باز رستی فصل بیست و ششم در اشارات اهل طریقت عزیز من
هرکجا نان طلبست با انکه جان طلبد مقابل مکن ازانکه راه نیک رود با انکه
راه نیک رود یکسان نیست تا توانی بعد خود طلب کن که قربه آستان آن است
من فدای انکه در عید قربانست مرد عاشق همچو بازرگانست اما سودائی او نه
بازرگانست بازرگان را تنک و پوست تا یکی را بهزار برد عاشق را جستجو
ئیست که تا هزار را یکی آرد آنرا سفر برای شهریست که در دست سره بلند
واین را نظر بر مهریست که در قلب شکسته ماند حکایت وقتی یکی از ابنای دنیا
که قاعده سروری در سر داشت قلاده توانگری بر گردن با درویشی اساس
محبت می نهاد درویش گفت من در تسبیح شماری نیم تو با من چه درجات
داری گفت مدتی شد که مودت تو پای بند من شده است اکنون مرا هوای صحبت
تو در سر است درویش جنسیت حقیقی ندید خواست که او را بنوعی دفع کند گفت

اگرچه

اگرچه بر دو شو دامی پریم اما میان من و تو راست نیاید زیرا که شب و روز فور بخت
بچهار سو میکشی و من هر ساعت بار خود بیکسو می افکنم و کار ما نیز بر عکس
یکدیگر افتاده است انچه تو داری بیع میکنی وانچه من دارم عیب میکنم
شعر برو کار خود کن مکن خویش خوار که این گل نزد بر بدن هیچ خار
درین پویه بسیار بگداخته شد ز هر آهن آینه ساخته شد کجا هر صدف لایق
گوهر است نه هر نافه مشک را در خور است نه هر مرد کاووس کی میشود که هر مرغ
طاووس کی میشود نه زد بوی یوسف ز هر پیرهن کجا بار شه یافت بر پیرزن
عشق از روز میثاق با انیطافه هم وثاق است ایشان گفته اند که هر که بر آن پیمان
نرفت یکقدم بر لب نان نرفت خفاش را گفتند چرا روز بیرون نیائی گفت من
در روشنائی شب عادت کرده ام ظلمت روز را تحمل نتوانم شعر قدم بیرون
منه ای آشناپیش که بیگانه نیاید ز آشناپیش بزرگان گفته اند طریقت
او کام است از بوی گل چه سود هر گرا ز کام است گفته اند که دو گام است
انرا که قدم بر هوا و کام است یکقدم بر نفس نه و آن دگر در کوی دوست اما
کسی را که قدمیست بلکه یک نفس پیش نیست او را که دیده است شعر همی کرد
موری دعای سحر که مهمانش آمد سلیمان مگر چنین گفت یکمرغ زیرک بدو سلیمانش

آمد ولی جای کو هیچ رونده محروم این کوی نیست اِنَّ فی ذٰلِکَ لَذِکری
لِمَن کانَ لَهُ قَلبٌ شعر صراط مستقیم انجا توان یافت ❊ که از تحقیق خود
هر دم نشان یافت ❊ ممکن شد دلش در ملک غیب ❊ نه ممکن دید و نه کون و مکان
یافت ❊ کسی شد محرم این منطق الطیر ❊ که مرغ او ازین تلقین زبان یافت ❊
حکایت شبی در راه راه بر من از راه من برآمد گفتم ای آصف صفت صف
صفا دای سلیمان مملکت بقا هیچ پیدا هست که از مرغ شاه نشین کی در سخن
آید گفت وقتی که چار طبع یکی گردد شعر تا طبع ترا بود حرونی ❊ از دایرهٔ صفا
برونی ❊ سودا درشت و نرم تا کی ❊ هر دو تر و خشک و گرم تا کی ❊ جان از دل و دل
ز جان زیست ❊ طبع تو باعتدال پیوست حکایت روزی بپای درختی رسیدم غلیواژی
و همائی دیدم که بر سر شاخی نشسته بودند و در میان ایشان مناظره همیرفت و
غلیواژ همی گفت ای همای ساعتی با من فراهم آی که نیک پریشان خاطرم همای
گفت از چه سبب گفت مدتی شد تا درین اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم
و در هوا به از تو می پرم اگر معنیست هر دو هم نواله ایم واگر دعویست در یک
قباله ایم اثر سعادت در ناصیهٔ تو پیدا و مبین است و داغ نحوست از چه سبب
بر جبین من است آنان که صاحب تخت و تاج اند در سایهٔ اقبال تو محتاج‌اند همه در

سایهٔ تو

سایه تو می آویزند و از چه از همسایگی من میگریزند شعر قبولت هر کجا محکم کند
رای ❊ مگس بر فرق سیمرغان نهد پای ❊ و گر بیند خیال سایه از دور ❊ سلیمانی
کند در عهد خود مور ❊ چو با علکت ملخ انباز کردند ❊ فر دولت شهباز کردند ❊
ترا درین معنی حکم ساخته اند تا حکم کنی که حکمت چیست همای گفت این همه
راست گفتی اما عیبی که تراست نگفتی غلیواژ گفت آن عیب کدام است گفت
انکه همیشه این هنر داری که کاه خود را ماده و گاه نر داری آخر سخن حکیم سنائی رحمة الله
علیه است شعر یا همیشه چون زنان زنگی و بوی پیش گیر ❊ یا چو مردان اندر آی و گوی در
میدان فکن ❊ جوانمردا میان مرد و زن فرقی هست ❊ در موی باز در میان
مردان فرقیست موی در موی آن فرق را همه کس نشانه دانند این فرق را
هر کس جز ایشان ندانند شعر در مرتبهٔ که کم ز نانند ❊ مردان جهان کم از زنانند ❊
از نعرهٔ بلبلان باز زاغ ❊ آگاه نگشت کرکس و زاغ ❊ صید یکه گرفت پنجهٔ باز ❊
گنجشک بر او نباشد انباز ❊ هر که از آن بلبله سرمست نیست ❊ با نعرهٔ این بلبلان
همدست نیست ❊ شنیدم که هزار دستانی ازین دستان بیخبر بود گل یک قطره
آب عقل از او بر بود لی چو گل ساقی شد ❊ سخن آب در باقی شد ❊ فانّك
القوم دود کاس ❊ و کان سکری من المدبر ❊ چه جای آب تلخ است ای

ای جوانمرد لب شیرین ساقی بیخودم کرد دلم از بوی گل کرد آنچنان مست
زپا افتادم و عقلم شد از دست اگر راست پرسی این نعره از بوی بهار است
از مستان نیست و اگر نه چرا در زمستان نیست دریاب که اگر ازین بهار فتی
میدانکه بی بهار فتی از هر که این حکایت پرسی گوید میکوش تا پرسی سبحان الله
این چه تهمت چون همت از دوست کجا رسی بهمت مقدمان گفته اند همت
را اثری است این ضعیف گوید همت خود اثر نیست شعر همت چکنی بلند بایست
کز دوست توان بدست پیوست درد تو از او دوا هم از اوست این واسطه
خار پشت پیوست مجنون بنی عامر را در بعضی بیتی هست شعر تداویت من لیلی
بلیلی من الهوی کما یتداوی شارب الخمر بالخمر وصال باختیار تو عین دوریست
این مسئله نه از منطق و منظومه و قد وزنست مجنون تا بر سر کوه نجد بود از نسیم
صبا صاحب وجد بود چون بهوس کرد قبله گشت قرب لیلی بر او عقیله گشت
اختیار و ارادت فکر نیست نهانی همچنین لاف انا الحق و سبحانی خاک را از کجا
این طول و عرض تکاد السموات یتفطرن منه و تنشق الارض بنده
بجهد ولی شود اما آلی پیاده را فرزین توان کرد ولی شاهی شعر هرچه نماند بتو ای
دور بین سایه خود را تو از آن دور بین گر چه شوی همچو خلیل و کلیم پای که دار تقلید

کلیم

کلیم در شده عیسی صاحبقران سوزن خود کرد خر خویش ران چشم تو نوری
که در آینه است غمزه مژگان نه زروی تو یافت صاحب نظر را درین ره
اشتباه است اگر خود را در نیابد جانش تباه است بیچاره عاشق اگر اینجا
مغلوبست در کوی ملامت مصلوبست رونده اگر محجوب شود غالبست
زیرا که آنچه مطلوب بود بعد ازین طالب است اینجا میم یحبهم را با نون یحبونه
درآمیزند و از هر دو حرف منی برانگیزند این من تواند گفت انا من اهوی
و من اهوی انا نشنیده شعر بچه بط اگر چه باشد خرد آب دریاش کی
تواند برد محب با این دعوی نرسد و اگر کند هر آینه برسد شریعت پاسبان
صورتست سیاست بی ادبان ضرورتست از قصه محب و محبوب این قدر
معلومست که آن با خود آمد و این معصوم است نهایت اهل تحقیق ازین اشارت
مبرهن است تن مردم اینجا برنگ پیرهن است زیرا که ظاهر حکم باطن گرد
و بصر مرتبه بصیرت یافت بیت هتف الصبح الدجی ما سقیتها فهو برکت
الحکیم سیفها لست تدری لرقة وصفاء هی فی الکاس ام
الکاس فیها شعر چو خوش باشد سماعی در شب آهنگ صراحی با شراب صاف
همرنگ نهاده جان روی در روی چو عکس آینه بی زحمت زنگ غافلا هرچه

شوی از بنده بودن گریز نیست ؛ مالک الملک را حاجت وزیر نیست ؛ خواه از
اعیان باش و خواه از صدور یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور
شعر ای بخود غره کین کرامانست ؛ وصف خود کرده کین مناجاتست ؛ سخن
نفس گفته کین حالیست ؛ غم تن خورده کین مقامانست ؛ پیشه بودن ساز پیشه
حق ؛ عالم السر والخفیاتست ؛ مهتر عالم علیه الصلوة والسلام در اول قدم انا سید
ولد آدم گفته بلند شد و الم یجدک یتیما فاوی چون رسید لب چشمه این
مشرب گفت انما عبد کل و انتشرت سخن عطارست که گفته است شعر
در هر پرزن میزد پیمبر ؛ که ای زن در دعا یادم آور ؛ ببین تا خود چه کار مشکل
افتاد ؛ که خواهد آفتاب از ذره فریاد ؛ یقین میدان که شیران شکاری ؛ درین ره
خواستند از مور یاری ؛ صاحب انبساط و شاه این بساط آن دریای لیس طه
شیخ بایزید بسطامی قدس الله روحه آن دم که پیل ملت اجل و اسب رخ بدار
بقا نهاده بود و در فرزین بند حیرت از مرکب علم و عمل پیاده گشته بود از سر
تواضع ریسمانی در گردن خود و کاردی بدست گرفت و گفت ان قلت
یوما سبحانی فانا الیوم مجوسی اقطع زناری و اشهد ان لا
اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده

ورسوله

ورسوله شعر ای خواجه حدیث همنشینان اینست ؛ از حال سر کوی مپرس
حکایت آورده اند که یکی از علمای امت را بعد از نقل او کسی بیداری بخواب
دید پرسید که از آنهمه گفتگوی چه حاصل آمد گفت آری در میزان بی نیازی
همه عبارت و اشارت هیچ سنگی نداشت و آنهمه اصطلاح و استعاره نیم ذره
وزنی نیافت ما ماندیم و دو رکعت نماز پیش از صبح ترسم که زمین گفت و گوی
کرده است ؛ در خاک زنند آبروئی که تراست ؛ از باد خزان بترس و مغرور مشو
ای دسته گل برنگ و بوئی که تراست ان الله لغنی عن العالمین
برای آنکه گفته اند تا تو از دایرهٔ فقر و مسکنت خود تجاوز نکنی اگر وقتی بحکم
انکه وللارض من کاس الکرام نصیب جرعهٔ بر تو ریزند خود را از حریفان
مجلس نپنداری شعر زنهار مشو غره گزان روی چو ماه ؛ از گوشه بامی بنماید
ناگاه ؛ ای عور گدا بهر چه گیری سر راه ؛ رو رو که نظارگی بسی دارد شاه ؛
حکایت شنیده ام که یکی از مشتاقان حضرت جان میداد و این بیت میخواند
و میگفت شعر نه در بد و نه در بهی میمیرم ؛ نه مبتدی و نه منتهی میمیرم ؛ در من
نگر ای هر دو جهان خاک درت ؛ کز هر دو جهان دست تهی میمیرم ؛ مجردان
طریقت را هیچ آلایشی قوی تر از بیداری نیست و هیچ عقیله گران تر از

کمانی سبکباری نیست شعر عجب کاری که مارا مشکل از ماست دل مارا
همه درد دل از ماست دانی که کی گویند اقتل و لا تخف دقتی که عصا
بیفکنی از کف صفی و کلیم تکیه شد سر عصی این را گفتند فعصی شعر چندا
این عصا را چوب بادام که این تو دانه دیدند بادام عصا بفکن که آن جز
اژدها نیست بر و تکیه کمن کان اژدها نیست آن عصا که در دست گیرد نه این است
این عصا که پای گیر دیقین است آن عصا را هر که بر دارد نا موسی است این عصا را
هر که بیفکند موسی است تا نشنوی از عشق که فاخلع نعلیک از دوست نیابی
نه سلام و نه علیک شد پای برهنه وادی قدس اینجا این صف نعال نیست تا
کی لبیک نا انجا که سرحد وادی این است رونده را چه مجال ما و من است این
مرتبه مر حبیب و کلیم راست درین خلوت خلیل رفت و این دم داشت
نوحه این غم نوح کرد و دود این آتش داود دید دع الهوی لا الهوی
لا ناس یعرفونه شعر نوای پرکنده چندین ملاف که عنقا شناسد ره کوه
قاف سوی آسمان دیو را راه نیست ز حیوان بجز خضر آگاه نیست دگو ئید
خس را کمی جای شک که در قعر دریا نشد جز نهنگ فصل بیست و هفتم
در نهایت انیطریق جوانمردا هر دو عالم حجاب تست و تو حجاب خود تا با خودی
بخود.

بخود نیائی بخود آی بو الفضول اگر ترک حجاب خود کنی هر دو عالم حجاب
نگردد هر چند حجاب خود توی اما بی تو هم نیست این جراحت را ازین سبب
مرهم نیست این سخن را که تو بی تو شو سبی نیست در وست زیرا که نه پوست
بی مغز است و نه مغز بی پوست شعر ما هیچ نه ایم و جمله مائیم که چون نگسیم و
که همائیم سلطان حقیقتیم لیکن در کشور آب و گل گدائیم عزیز من صاحب حال
را همه وقت یکسان نیست و پیمودن این بادیه آسان نیست وقت باشد
که بی زاد و راحله روند وقت باشد که میان قافله روند آن قافله سالار کاروان تحقیق
و آن چابک سوار میدان توفیق علیه الصلوة و السلام چون قدم تجرید در بیابان تفرید
نهادی گفتی لی مع الله وقت باز چون کمر صحبت بر میان طاعت بستی فرمودی
که انما انا بشر مثلکم مقام خلوت جبرئیل را بر درش باز ننمود در محل
دعوت از پر زبان بر درش بار بود انجا که جانان بود جان را دلیل عقل همان
حکم دارد که جبرئیل نشنیده شعر دلاله اگرچه خوب کردار بود در خلوت
معشوق گرانبار بود ترا اصل فرعیست و فرع را بازی در طینت خویشتن
نگه کن باری چون بار خود را بخستگی رسانی اگر ترا گویند بی تو شو توانی که
تحقیق توان باری رسیده است جو شد بی خار و خس آنکه گزیده است حجاب است

ای بیچاره جهلت اگر خود را ندانی کار سهل است و در بمعنی حکایتی یاد
بنظم یادم آمد **حکایت** درختی میوهٔ خود را همیگفت نهالم را چو گلها گز تو
بشکفت نوا از من پخته و کارم ز تو خام تو مرطوب و مرا میل رزد اندام
تو از هیچ بوی دمن گردم بهر سنگ تو داری مغز و بر من میرسد سنگ
حکایت از پیری شنیدم که بر ساحل محیط درختی هست که از بدایت فطرت
نهال او چنان نشو و نما یافته است که از شاخ و برگش بوی اصل میزند
مغز و پوستش فایده ثمر میدهد گفتم **شعر** نشنیده را کان درخت از کجاست
مگر نام او سدرة المنتهی است بدین سان درختی چنین شد درست ز بیخ و بر
کشتم نهالی نزست نکوی که گرد انچنان دانکیش که طول هوس کردهم
سایکیش پیر گفت ای پسر آن درختی است در زمین معرفت بر لب جوی بار
محبت بر آمده و در میان حکمت و قدرت بلندی گرفته او را خاصیتی است
که هر کجا میوهٔ او میرسد برگ و خویش نمیرسد زیرا که هر فرعی از وی قاعدهٔ اصلی است
و هر ورقی دفتر علمی است **شعر** یکان شده برگ و میوه و شاخ بشنو ز من
و مباش گستاخ محرم شده در مقام وصلش فرعش چه ثمر ثمر چه اصلش
جسمش همه روح و روح او جسم کو مغز چه پوست بگذر از اسم نه هر درخت

ازبار

از بار خود این بهره دارد هر کجا میوه بر نداد چه زهره دارد مگر درین معنی گفته اند
شعر انجا که دلم رفت تنم بایستی درختی را که شاخش بر نبارد همچون جانور
ی دان شاخی بر آرد حقا که درخت تو در بار نیاید تا لاشه نفس تو در بار نیاید
پیران طریقت که راهبر انند باتفاق جمله بر انند که هر که را درین حضرت بار نیست
هر آینه از تحمل بار نیست این سخن در گفتن آسانست امانه فلک از وی در هراسانست
باری که بر خری نهی دکان نیست این بضاعت در هیچ بحر و کان نیست
کسانیکه این بار بر جان نهند قدم بر سر لعل و مرجان نهند ز اتاع ضناکسی
آگهست کر این بار با جان او همرهست نه پیل و نه اسب ازل پی ماست سوی شاه دم
پای بشنو از ما تراست هر که بار خود بینداخت این بار برد انکس که چنین بار
یافت هرگز نمرد **شعر** عام را این مثل بخبذ اند خاص قدر چنین مثل داند جوان
صفت این سخن را در نیافت این همان امانت است که عرش بر نتافت مرد
معنی از صورت بی نشان است او را بچشم جان باید که پیش آنست صوفی
نکوی ازان که مخلوقست نشنیدهٔ که او غیر مخلوقست مرد رهرا نظر بر سود و زیان
نیست ابن الوقت را نسبت با ابنای زمان نیست **شعر** کسی کو نیک و بد را
پشت پا زدن سزد او را که اینجا عشق باز سر و دستار اگر کس را بکار است

همه شیخ الشیوخ روز کار است بعلم ظاهر این عقده را حل نکرد مرد صورت بین
لایق این محل نکرد علمی که حاصل آن جدالست بنگر که تحصیلش بر چه دالست
این حکایتها همه بازیچهای غلمان بود آنچه مرد را بسوی دل برد علم آن بود علم
سابقان در سینه باشد زیرا که سبق ایشان درستی بنا شده علمک ما لم
تعلم تلقین پروانیست هرچه از اینجا برده همه دانیست شعر هر کرا علم کوی
چوگانست نتوان گفت مرد میدانست چه خبر باشدش ز مستی می هر که نام شراب
میدانست سبحان الله فرزند آدم را با این مفلسی چه سوداست که در سرایت ما حصلت
در سرش که هر چه هستش در آن سر است آنچه در سر اوست از و بوی سری خواهست
نه اندیشه است که سر سری خواهست شعر چو شورست اینکه ما را در سرشت است
چو در دست اینکه ما را سرنوشت است هم غم در دل و درد دل خبر نه سخن با جان
و از جان خود اثر نه خود پوشیده میدار آنچه دیدی از این افسانه خوشتر
شنیدی بخود میباش و بی بخود قدم زن برا ز خود تمام انگاه دم زن
زهی پوشیده پنهانی که مائیم زهی پیدای پرغوغا که مائیم اگر مردی مردی و درویش
را فراموشست کن و از حکایت امروز و فردا خاموش کن رونده این
راه نظر بر رخنه دارد این طرفه که از هیچ طرف رخ ندارد همه جا جای نشیمن سخن
آن مه

آن مه مهمست قدس الله سره چون دوست بدستی هر کجا رسیدی نشستی حکایت
شنیده ام که یکی از بزرگان وقتی بعزیمت مکه بیرون آمد چون پای در بادیه نهاد مردی را
دید سر در گریبان کشیده و از خار خاری که داشت خود را در سایه خاری افکنده
نزدیک آن سرگشته آمد و حال گذشته را شرحی طلبید درویش سر بر آورد و گفت
ایها الشیخ شعر از بیخبران خبر چه پرسی از گم شدگان اثر چه پرسی نه روز مرا
بروز کاری نه یار و نه دل دگر چه پرسی شعر انونسی بود اینجا خود نهفته است چراغی
داشتم درین مقام فرو خفته است وقتی غایب کرده ام و حالتی بباد داده ام شعر
همی باشم چنین بی صبر و بیخواب مگر در جوی من باز آید آن آب امیدوارم که چون
محرمان بیت الحرام محرم آن حرم محترم گردیدند شیخ را ازین محروم یاد آید شیخ
چون بمقصد رسید مقصود آن نامراد بر خاطرش بگذشت دست بدعای بر داشت
تا دست بردی نماید گفت ای کرمت پای مندکان ز دست گیر وای نظرت از دست
رفتگان شفیع را بکرم حاجت آن درویش روا کن و جراحت آن دل ریش را
دوا فرست دم پر مبارک قدم موثر آمد نفس آن شریف نفس را عزیز داشتند در
حال از دعای آن صاحبدل آن مجروح شکسته دل بر هم خود بپوست شیخ چون
در وقت مراجعت بدانجا رسید درویش را بر قرار معهود دید پای درخت گرفته و دست

از همه عالم بر داشته چون شیخ را از دور دید با بشاشت تمام پیش دوید و شرط
استقبال بجای آورد و قبلهٔ تعظیم بر دامن اقبال آن قبلهٔ مقبلان عالم زد و شیخ
گفت ای عجب چون دسته گل بدست آمد پای بند این خار را بودن بسبب چیست درویش
گفت اگر دامن ازین خار نمیکشم شگفتی نیست زیرا که گل دولتم در صحبت او شگفته
است و مدتی در سایه او روزگار گذرانیده ام و مرا در ان غم یار همدم بود اکنون
که بدین کرامت سزاوارم از کرم نباشد که او را بگذارم شعر غم یاری بخور که یار غم آشت
انچنین یار در زمانه کم است ٭ بار محنت یکی بود ز هزار ٭ یار شادی نیابیم بشمار ٭
بر این درخت من خورده ام ٭ رخت از سر او کجا برم برگ از و یافته ام ٭ بار خود کجا
افکنم اگر چه میوهٔ پر مغز ندارد اما شیوهٔ نغز از و دیده ام چون شاخ او سر بمن
فرود آرد اگر بشکنم سر کجا بر آرم شعر ازین پس من و سایه آن درخت ٭ که خارش
مرا بهتر از تاج و تخت ٭ چه خوش گفت وقت سحر بلبلی ٭ سر خار گردم برای گلی ٭
حکایت از پیری شنیدم که وقتی جوانی بود خالد نام در کوههای زمین داور
گشتی و یاد آور بکر زمین و آسمان بکر سری داشتی بعد از مدتی بشهر آمدی
و یکزمان بر سر چهارسوی بازار بایستادی و در آمد شد خلق بعبرت نظر کردی و بعد
از آن سر بر آوردی و این بیت گفتی شعر هر کس و کار دگر هر دل و یاد دگر ٭ هر خرو
بار دگر

بار دگر خالد سودای او نعره از نهاد او بر آمدی و باز راه کوه گرفتی ورفتی
هر چند ازین اندیشه نی سنگ بود اما هیچ بی سنگ نمی بود دستی در
میان زده بود و گرد کمر میگشت سنگی بر شکم داشت تا درگذشت شعر
او نیز چنان رفت که رفتند بسی ٭ این بادیه را بسر نبردند کسی ٭ دشوار حکایتی
و باریک رهی ٭ مشکل سخنی عجب غمی خویش و همی فصل بیست و هشتم
در ختم کتاب ای شب کردیده و روز بیهوده سال عمرت بچهل رسید و تو
از جهل خود همچنان بار سیده بنگر که سرت را همه شیب فرا گرفت و پایت
هنوز ترک نشیب و فراز نگرفت ای دو موی گشته که بکموئیت از خودت آگه
نیست ای کهل کاهل وقت زوالست یکه نیست شعر صنوبر قامتا سرو بلندت ٭
ز آسیب خزان چون نسترن شد ٭ سیه دل همچو لاله چند باشی ٭ که شاخ
سنبلت برگ سمن شد حکایت بایزید بسطامی قدس سره در آینه نظر کرد و
گفت ظهر الشیب فی لم اهب لظهر العیب ولم ادر ما فی الغیب
شعر کجا نقد یکروزه باید شبه ٭ دریغا چو کافور گردد شبه ٭ نه بلغم مزاج ترا
معتدل ٭ که هست سفید و سیه موی دل ٭ الهی توفیق سفتی این در گرا
مایه چون ارزانی داشتی قیمت او را نیز ارزانی بکهدار این سخن را صفت کلام

دارد بدهان کسی که صفت گلاب دارد ملوث مگردان انگشت بر نادیده را
بدین حرف که بدست موسی ماند راه مده نفس برنارسیده را ازین لفظ
که چون دم عیسی ست آگاه مکن این نوشگفته که در مجلس خورده بینان
در دایی ست تا قیامت تازه دار این رخ نهفته را که در زبان روشن
دلان در دلیست بلند آوازه گردان شعر آن گنج نهان که بس نهان بود
نوباوهٔ باغ بی نشان بود پیرامن او نگشته ذکری اندیشه او نکرده فکری
تا که چو مدد نمود توفیق آوردش از جهان تحقیق آلهی ناطقه را فیض فضل
تو این فضولی داد متخیله را جود جود تو این دلبری بخشید شعر و گرنه سها را
کجا آن محل که خورشید و مه را کشد در بغل الهام تو یافت این نفس که این
نفس بر آورد تلقین تو بود تا خرد این خورده بین کرد طبع اگر تکلفی نمود
بتکلیفش بر نبست زبان اگر حرفی گفت بتعریفش نه بپوست شعر
بیک رشته ز دریای تفکر کشیدم نظم را با نثر چون در بسی مغز حقیقت
یابی ای دوست که پنهان کرده ام در زیر این پوست در آنساعت که بکردم
تمامش نهادم نزهت الارواح نامش چنین گوید مصنف این بدایع
ولطایف و مؤلف این غرایب و ظرایف فقیر حقیر حسین بن عالم بن ابو
الحسن

الحسن الحسینی احسن الله احواله که این عرایس ابکار یعنی نفایس افکار
بنضارت خدور خاطر و مقصورات خیام ضمایر این ضعیف اند بعد از آنکه
از آنچه مستقر فطرت بمستودع خلقت نزول کرده اند و از نخاع صلب
قدرت در بطانه مشیمه حکمت آمده و از نهاد طبیعت که حامله این اثقال است
بمشقت مجاهده و شدت ریاضت وهنا علی وهنٍ متولد شده دایه
گرانمایه عقل سبکدستی نمود و هر یکرا در مهد جهد بسته و از پستان عمل شیر
عمل داده و بدست شوق در قماط عشق پیچیده و مدتی در تتق غیب این
خیرات حسان را زیر نقاب یقین و جلبات صدق کبیضةِ خدرٍ
لا یرام جناها از دیدهٔ نادیده عیب و ریب محجوب داشته و بر سریره
ستره و حسن و جمال این حور العین را بنور طاعت و صفای معاملت صباحت
و ملاحت افزوده از کمال طراوت و نهایت لطافت چون بغایت تو
رسیدند که الی مثلها یرنو الحلیم صبابة در شهور سنه احدی عشر و تسعه
مائه مشاطه نشاط فکر بر بساط انبساط کوشش و کردن هر یک را بزیور
فصاحت و بلاغت مقرط و موشح ساخت و از سواد دخلخال تجلیبس و
تسجیع در فنیع ساعد و ساقشان مزین و مجلی گردانید و خط و خال

الفاظ عرب و اصطلاح عجم را بر عذار و عارض این عذرا لی عرض داده
و بر منصۀ زبان کأمثال اللؤلؤ المکنون در خلوت بنانشان
آورد پس قاضی وقت این مخدرات حجلۀ عصمت و این مستورات محفۀ
عفت را در مجلس انس بر نام خاطبان راغب و عاشقان طالب عقد
بست امیدواست که در حریم حرم قلوب صدور محترم یعنی شاهان جهان
پناه که مقربان حضرت الهند رجال یحبون ان یتطهروا و رجال
لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله و رجال صدقوا ما
عاهدوا الله علیه صفت حال ایشان بیان میکند قبول محرمت یابد
و از دیدۀ ناپسندیدۀ هر نا حفظ که یحرفون الکلم عن مواضعه و
یراؤن الناس و لا یذکرون الله الا قلیلا از حال
ایشان خبر میدهد محفوظ ماند قد تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی تاریخ بیست چهارم شهر شوال المکرم
۱۲۷۱

۲۲۲

بعد از مراجعه بمحفوظات سالم ؟
ناصر خسرو علوی در این وزن قصیده دارد
که مطلع آن چنین است :
تیز نگیرد جهان شکار ... بیت دیگر ...
بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن
صحیح است ملک الشعرا